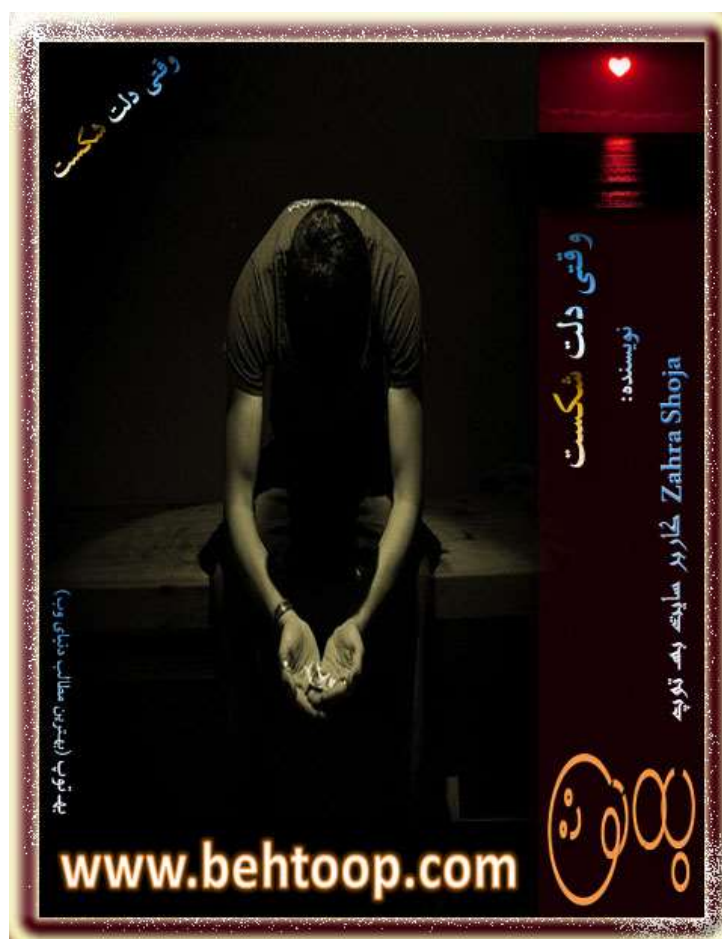


Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : وقتی دلت شکست

کاربر سایت به توپ — zahrashoja : نویسنده

mahdi.d : سازنده کتاب

برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید



www.behtoop.com

وقتی دلت شکست

(زهر اشجاع)

به نام او که آغاز و پایان من است

تجربه ای شیرین از عشقی بی نهایت با تمام وجود با تو بودن و این است تکرار مکرر عشقی ابدی در کنار تو که مظهر... پاک عشقی! تمام هستی ام خالصانه دوستت دارم

(تقدیم به او که عشق پر مهرش گرمابخش تمام لحظات تلخ و شیرین من است)

وقتی دلت شکست

وقتی دلت شکست، تنها وبی هدف

شب پرسه میزنی از هر کدوم طرف

روزای خوبتُ ، انکار می کنی

این واقعیتُ ، تکرار می کنی

اطرافیانُ ، از دست می دی و

افسرده می شی و ، از دست می ری و

دوره خودت همش، دیوار می کشی

... افسوس میخوری، سیگار می کشی

تن خسته ای ولی... خوابت نمی بره

این حس لعنتی از مرگ بدتره

دل می کنی از این، دل می بری از اون

یه اتفاق تلخ افتاده بینتون

می بُری از همه از هرکی که هست

این حال و روزته، وقتی دلت شکست

«سیامک عباسی»

برداشت اول

مغزم داشت منفجر می شد، سرو صداشون خونه رو برداشته بود. از صبح کله سحر شروع کرده بودن به جنگ و مرافه، دستامو گذاشتم روی گوشام و پتو رو روی سرم کشیدم و زیر لب نالیدم

آه ... خسته شدم، تمومش کنید دیگه-

با اینکه هنوز خستگی دوندگی دیروز توی تنمه بیخیال خواب شدم. پتو رو از رو خودم با عصبانیت کناره تخت پرت می کنم. نفمیدم چطور حاضر شدم دیگه صداشون به اوج رسیده بود و برام واقعا غیر قابل تحمل شده بودکوله مو برداشتمو از اتاق بیرون زدم. بعد از قفل کردن در اتاقم با گام هایی آهسته از خونه زدم بیرون، دوست نداشتم متوجه خروجم بشن خوشبختانه داخل اتاقشون بحث می کردن و متوجه من نشدن. راستش اصلا دلم نمی خواد به جروبحث های الکی شون گوش کنم. معلوم بود دیگه دعوی این دفعه سره چیه، اینجورکه از قهره دیشب معلوم بود و اخم و تخم های هانی خانم و نیش و کنایه هاش فهمیدم دلش ماشین شاسی بلند میخواد و بابا رضایت به خریدش نمیده. نمیدونم شاید بابا هم شک کرده که هانی فقط بخاطر پول باهاش. دیگه به خیابون اصلی رسیده بودم، نمیدونستم امروز برای فرار کجا باید برم؟ کجا رو داشتم برم تصمیم گرفتم مته همیشه برم جایی که آرام می شم. دستمو برای گرفتن تاکسی بلند کردم اما قبل از اینکه تاکسی بخواد برام توقف کنه سانتافه ی مشکی رنگی جلوی پام ترمز کرد و سریع شیشه رو پایین کشید. به خیال اینکه حتماً مزاحمه به قدم ازش فاصله گرفتم. اما صداشو که منو خطاب قرار داد شنیدم

خانم ملکی-

به طرفش برگشتم به خیاله اینکه شاید یکی از بچه های دانشگاه باشه کمی به طرف شیشه خم شدم. با دیدن پسره جوانی که پشت فرمون نشسته بود ذهنم شروع به پردازش کرد و ناگهان تصویر همسایه واحد روبرویمون رو بخاطر آوردم خدمو کمی جم وجور کردم خیلی وقت بود همسایه بودیم اما فقط دو سه بار باهم برخورد داشتیم به بارش داخل پارکینگ بود که دیدمش داره به نگیان بخاطره اشغال شده جای پارک ماشینش شکایت می کنه و با دیدن من ازم سوال کرد که ماشین

واسه مهمون ما هست یا نه! و متاسفانه ماشین متعلق به یکی از دوستان هانی بود که اونروز منزل ما دوره داشتن؛ دو بارم تو آسانسور باهم بودیم که هر دو بار شم اون با من سلام علیک کرد و امروزم که!!!!!! او... این کی از ماشین پیاده شد؟؟؟؟ درست روبروم ایستاده بود از پشت عینک آفتابی اش زل زده بود به من! به ... به مته این چندباری که دیدمش . شیک و مرتب! باید بگم به شخصه عاشقه آدمهای خوش پوش و مرتبم

سلام، خوب هستید-

:لحنش خشک و رسمی بود

سلام، مرسی-

اینها رو در حالی که با تعجب نگاهش میکردم گفتم

عذر میخوام مزاحم شدم، آگه ممکنه میخواستم چند لحظه از وقتتون رو بگیرم-

... خواهش میکنم، اما-

:حرفمو برید

قفط چند لحظه، اصلاً بفرمایید سوار شید بریم به جایی مناسب اینجا ایستادمون صورته خوشی نداره-

او هو... چه لفظ قلم!!! با اکره قبول کردم همراهش شم، اول خواستم برم در عقبو بازکنمو بشینم ولی قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم پیش دستی کرد و در جلو رو برام باز کرد و با دست اشاره کرد که سوار شم (بابا کلاستو دوست دارم) داخل ماشین که نشستم. انگار از دنیای بیرون جدا شدم. دیگه از فکره جروبحث خونه اومده بودم بیرون تنها فکرم پیش این پسره بود، اسمشو فراموش کرده بودم چون هرچی به حافظه ام فشار آوردم نتونستم اسمشو بخاطر بیارم. معلوم نبود چی میخواد بهم بگه همچین رفته بود تو خودش که دودل شدم چیزی بگم. البته بهتره بگم شاید بتونم حدس بزنم چی قراره بهم بگه ولی با این حال ترجیح میدم خودش شروع کنه. یه ربع که تو سکوت و تنها صدای موسیقی انگلیسی گذشت ماشین درست روبروی کافی شاپی متوقف شد. دستش به دستگیره بود که گفت:

بفرمایید-

:پرسیدم

باید پیاده شیم؟-

به طرفم چرخید بخاطر عینک آفتابی که رو صورتش بود نمیتونستم چشماشو ببینم

حرفام زیاده، داخل ماشین خسته می شید-

مجبور شدم پیاده شم. فضای دنج کافی شاپ و موسیقی ملایم زنده ای که پخش میشد بهم آرامش داد. با اینکه زیاد اهل اینجور جاها نبودم ولی به رو خودم نیاورم و سعی کردم تحمل کنم. نه اینکه بی دست و پا و امل باشم نه! فقط بخاطر مشکلات اخیرم اصلاً بابچه های دانشگاه مچ نبودم درکل مته روح میرفتمو میومدم تنها دوستی هم تو این چهارسال تونست تحمل کنه و کنارم باشه مهنوش بود که همیشه درکم میکرد و بهتره بگم از همه چیز زندگیم خبرداشت شاید اونم بخاطر شرایط مشابهی که با من داشت اینطور بود. گارسون سفارش قهوه هامون رو آورده بود اما اون هنوز ساکت بود و سرش پایین با اینکه آدم فضول و کنجکاو نبودم اما دیگه داشت صبرم تموم میشد، حوصله ام سر رفته بود! از اینکه یه جا سیخ بشینم

متنفرم. نفس صدا داری کشیدمو تکیه مو به پشتی صندلیم دادم. بالاخره آقا لطف کرد و سرشو بلند کرد. نگاهش که حالا خالی از وجود عینک بود رو به چشمام دوخت. یه تایی ابرومو بالا انداختمو با تکون دادن سرم گفتم:

....میشنوم آقای-.

(ای وای اسمش چی بود؟)

پرهام، پرهام جلالین-.

لبخند محوی زدمو سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و منتظره شنیدن حرفاش شدم. فنجون قهوه شو بالا برد و یه نفس (سرکشید. از تلخی قهوه قیافه ش کمی جم شد. (آخه پسر مجبوری یه دفعه بخوری؟؟؟)

فنجونو داخل نلکی گذاشت و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه شروع کرد به حرف زدن:

راستش من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم، دلم نمیخواد بیشتر از این وقتتون رو بگیرم برای اینکه گیجتون نکنم مستقیم میرم - سره اصل مطلب

نفس پرصدایی کشید و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت. فکر کنم میخواست ببینه عکس العمل چیه منم که انگار نه انگار - همچنین زل زده بودم تو صورتش که بیچاره نگاهشو پایین انداخت و با لکنت حرفشو ادامه داد:

ب...بهتره اول یه کمی از خودم بگم-.

دستشو پشت گردنش کشید:

اسم پرهام... 26 سالمه تک فرزندم، خانواده ام کانادا زندگی میکنن. وکالت خوندمو الانم مشغوله اداره ی شرکت پدرم - هستم. البته چندوقتی میشه دنبال جایگزین می گردم تا خودمم برگردم پیش خانواده ام. راستش چندوقتی میشه که پدرم مریضه و پزشکا ازش قطع امید کردن منم مجبورم تا چهارماه آینده برگردم کانادا. راستش دلیل دعوت شما به اینجا اینه ...که، اینه که

احساس کردم بیان کردن حرفی که میخواد بزنه براش سخته؛ نگاهش هنوز پایین بود. باکشیدن دوتا نفس عمیق دوباره به حالت اول برگشت:

میخواستم ازتون... ازتون خواستگاری کنم-.

با اینکه حدس زده بودم چی میخواد بهم بگه ولی باز شوکه شدم (چقدرم تابلو نشون دادم) آخه وقتی حرفشو تموم کرد همچین با بُهت گفتم:

!!!!چی؟؟-.

که یه لحظه خودم از حرفی که زدم خجالت کشیدم، بیچاره اون بدتر از من شده بود سرشو تکون داد و پرسید:

یعنی اینقدر حرفم نامربوط بود؟؟-.

سعی کردم به خودم مسلط باشم دستامو از هم باز کردم کمی به جلو مایل شدمو پرسیدم:

....نه...نه...آخه...چطور بگم...آخه منو شما فقط باهم دوسه بار برخورد داشتیم چطور ممکنه-.

نزاقت حرفو کامل کنم

شیوا خانم همین به قول شما دوسه بار بر خوردمون باعث شد من از کاری که میخوام کنم تا حدی مطمئن باشم-

شما چقدر منو میشناسید؟ چقدر از زندگی من میدونید؟-

معلوم بود از سوالم جا خورده وبه رو خودش نمیاره

این قدری که میدونم، دوتا خواهر هستید، مادرتون اینطور که معلومه پیش شما زندگی نمی کنن. دانشجوید و 22 سالتونه-

لبخند تلخی زدم تو دلم به کلمه ی خواهری که گفت خندیدم. (کدوم خواهر؟ الهی بگم چی بشه اون هانی خاک بر سر) لبخند تلخی زدمو به فنجون قهوه ام خیره شدم؛ لحنم در اینکه بغض داشت پر از کینه بود

پس اینطور که معلومه هیچی ازم نمیدونید، بهتره همین الان جوابتون رو بدم-

دستشو کلافه کشید تو موهاشو پرسید

!الان؟ نمیخواید فکراتونو کنید؟-

احتیاجی به فکر نیس، شما چیزی ازم نمیدونید و این اصلاً خوب نیس چون شاید بدونید نظرتون به کل در مورد ازدواج - با من تغییرکنه

نگاهمو بالا آوردمو بهش چشم دوختم با تعجب زل زده بود به من، دوست نداشتم وارد جزئیات بشم پس صدلیمو عقب کشیدم و خواستم بلند شم که مانع شد

بگید تا بدونم، هرچی که لازمه بدونم برام بگید-

باید مجابش می کردم تا تکلیفشو بدونم و دوباره پاپیچم نشه دوباره سره جام نشستم؛ نگاهمو به نقطه ای دوختم. از بین دندونهای کلید شده ام گفتم

خواهری وجود نداره اون خانمی که شما دیدین قراره... قراره همسره پدرم بشه مادرم چهارساله که دیگه با ما زندگی - نمیکنه و از پیشمون رفته

نگاهم تو چشمای متعجبش گره خورد که سعی داشت آثار حیرت رو درونش مخفی کنه اما من این نگاه خوب می شناختم مدتها بود دوست و آشنا با دیدن هانی کناره من و پدرم نگاهشون همینطور حیرت زده می شد؛ صدای پرهام باعث شد از افکارم فاصله بگیرم :

... راستش من نمیدونستم فکر می کردم -

باقی حرفشو خورد و با شرمندگی که تو صدا و لحنش موج می زد گفت

در هر صورت عذر میخوام-

پوزخندی زدم از روی درد از روی اینکه اینم دلش به حال سوخت

مهم نیس-

:کیفمو برداشتمو از جام نیم خیز شدمو حرفه آخرمو زدم

.فکر نمیکنم با این حُسن هایی که شما دارید دختری برای ازدواج با شما نباشه-

:صاف ایستادم

.بابت قهوه ممنون-

از کافی شاپ بیرون اومدم نفس عمیقی کشیدم پائیز نزدیک بود دلم میخواست پیاده روی کنم. صدای پرهامو که از پشت (سر صدام میزد باعث شد بایستادمو به عقب بچرخم. (مثل اینکه این پسر دست بردار نیس

:نگاهم بهش می فهموندکه حوصلشو ندارم ولی زبونم چیزه دیگه ای گفت

.بفرمایید-

:اشاره کرد به ماشینش

.می رسونمتون-

:با لحن قاطع و خشکی گفتم

.ممنون دیگه مزاحم شما نمیشم-

.خواهش میکنم بفرمایید-

دلم نمیخواست باهش برم ولی اصلاً حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن نداشتم. مته دفعه قبل در ماشینو برام باز کرد :و خودشم پشت فرمون نشست. استارت که زد پرسید

منزل میرید؟-

:با صدای آرومی گفتم

.نه،میرم دیدن مادرم-

:کمر بندشو بست و ماشینو به حرکت انداخت

مسیرش؟-

:بغضمو فرو خودمو زیر لب آدرسو زمزمه کردم

(...قبرستون-

:دیگه چیزی نگفت و تا رسیدمون به مقصد هردو ساکت بودیم. از ماشین که پیاده شدم قبل از بستن در گفتم

.زحمت کشیدین ممنون-

خواهش میکنم، منتظر می مونم تا برگردین-

نه لازم نیس دیرتون میشه با تاکسی برمی گردم-

دوباره شروع کرد به تعارف

شما نگران نباشید من امروز مرخصیم... اصلاً بهتره-

کمر بندشو باز کرد و سریع از ماشین پرید پایین

منم همراهتون میام-

ای روتو برم که سنگ پا قزوینه) چپ چپ نگاهش کردم ماشالله اصلاً به رو مبارکش نیاورد گفتم)

آقای جلالیان مزاحم نمیشم، حرفام زیاده شما رو خسته می کنم-

این چه حرفیه، هر جور دوست دارید من همین جا منتظر می مونم تا تشریف بیارید-

بازم ترجیح دادم مقاومت نکنم. پشتمو کردم بهشو راه افتادم به طرف قبرستون. اجازه ندادم دوباره شروع کنه به تعارف و اینحرفا بزار بمونه اصلاً به من چه خودش میخواد منکه نمیتونم زورش کنم. یکی یکی قیرهارو گذروندم تا رسیدم به اونی که دلم برایش پرپر میزد. زانو هام دیگه توان ایستادن نداشتن همیشه همینطور بودم تمومه این چهار سال هر وقت پامو گذاشتم اینجا سست شدم و احساس پوچی و تنهایی تموم وجودمو گرفت. نشستم رو زمین درست سمت راست قبر مامان چقدر آرام و بیصدا خوابیده بود دیگه صدای گریه های هر شبش از زوره درد نمیومد دیگه صدای التماساش نمیاد که دائم به بابا می گفت ستار بچه هامو به تو می سپرم تنهاشون نزار و چقدرم که باباجون به فکره منو شاهینه، ریزش اشکهام دیگه نمیتونست سبکم کنه بیشتر باعث باز شدن زخمای عمیق قلبم میشد. وقتی یاده روزایی که مامان گوشه ی بیمارستان افتاده بود و زخم ... زبون های مادر بزرگمو می شنید قلبم تیکه پاره میشه

سوگل عرضه ات نشد دو روز شوهرتو نگه داری هر روز باید با یکی سرش گرم باشه، چقدر گفتم این مرد به درد - زندگیت نمیخوره، گوش نکردی که نکردی حالا بکش، مرتیکه ی الکلی زن باز و چه به دختر سرهنگ! خدایا مرزه پدرتو هیچوقت دلش به این ازدواجت رضا نبود. خدارو شکر که زنده نیست و این روزا رو ببینه

پشت در اتاق بیمارستان ایستادم، صدای هق هق مامان هنوز تو گوشمه. با اینکه بچه بودمو سنی نداشتم ولی متوجه منظور و حرفای مامان جون بودم

دستامو کشیدم روی سنگ قبر و زیر لب نالیدم

مامانی چجوری تحملش می کردی؟؟؟ چجوری کارشو می دیدی و لب باز نمی کردی؟؟؟ مامانم بهم بگو من چطور تحمل کنم! بخدا من مته تو صبور نیستم دیگه طاقت ندارم دلم میخواد خودمو از شر این زندگی نکبت و پر از کثافت راحت کنم... باور کن فقط بخاطر تو که اینکارو نمی کنم روزی هزار بار فکرش میاد تو مغزم ولی جلوی خودمو می گیرم. میگم درست میشه درست میشه ولی تا کی مامانی تا کی؟؟؟؟؟

شاهین میگه بیا پیشم ولی چجوری از تو دل بکنم و برم من اگه هر هفته نیام اینجا دق میکنم مامان

سرمو گذاشتم کنار قبر چشمامو بستم ای کاش همین جا تو همین لحظه جونم تموم میشد و منم با این قبر یکی میشدم

خدایا مرزه-

سرمو از روی سنگ برداشتمو به شخصی که روبروم نشسته بود خیره شدم. آفتاب تو صورتم میزد چشمم که بخاطر ه گریه می سوخت و نمیتونستم درست بازشون کنم. دستمو سایه بان نگاهم کردم در جوابش سرمو تکون دادم. دستمالی رو که به طرفم گرفته بود و ازش گرفتم و باهانش اشک هامو پا کردم.

سه سال درد کشید و نتونستیم براش کاری کنیم.

بیماریشون چی بود؟-

سرطان.

متاسفم.

*** **

با دستم شقیقه مو فشردمو گفتم:

اینجا کجاست؟-

:لبخند کم رنگی زد و با اشاره به بیرون گفت:

غذاهاش عالیه.

بی حوصله به پرهام که کنارم نشسته بودو سعی داشت با حرف زدن فکرمو معطوف به جای دیگه ای کنه نگاه میکردم. چطوردر عرض دو ساعت به یه پسر اعتماد کردم؟؟؟ منی که تو برقراری ارتباط هیچ تبحری ندارم؟؟؟ اما خوب بود که پرهام مثل دوست کنارم قرار داشت. نسبت بهش حس بدی نداشتم شاید اون می تونست تو این بدبختی ها لااقل یه دوست باشه همین!

:اونقدر غرق در افکارم بودم که متوجه آوردن غذا مون هم نشدم،وقتی به خودم اومدم که چندبار اسمم رو شنیدم:

شیواخانم... شیوا... شیوا کجایی؟-

: سر تکون دادمو زمزمه کردم

همین جا.

:با چشم اشاره ای به غذای روبروم کرد

سرد شد.

چنگالو از روی میز برداشتمو داخل بشقاب بردم، با اینکه جوجه یکی از غذاهای مورد علاقه ام بود ولی اصلاً اشتهایی برای خوردن نداشتم از طرفی هم دلم نمیخواست امروز که پرهام به کل از کارو زندگیش زده و منو همراهی کرده بود ناراحت کنم. هر چی باشه اون برام یه غریبه بود که کمتر از یه روز باهانش آشنا شده بودم، تکه ای جوجه جدا کردم و به دهان بردم.

اگه دوست نداری بگم عوضش کنن.

(پرهام نوکرتم جان مادرت به دودقیقه بیخیال ما شو)

: لقمه رو نجوییده بلعیدمو جوایشو دادم

نه،خوبه-

!از اینکه باهات رسمی حرف نمیزنم که ناراحت نمی شی؟آخه واسم سخته-

هرچند برام راحت نبود که با یه غریبه راحت برخورد کنم اما حس مثبتی که نسبت بهش تو دلم بوجود آمده بود باعث شد در مقابل حرفی که زد لبخند بی اراده ی کم رنگی بزنم و بگم

راحت باش-

:وقتی متوجه ی لبخندم شد متقابلاً اونم لبخند زد

امروز تو با مزاحتم خراب کردم-

:با اینکه چهره اش عادی بود اما لحنش شرمنده بود گفتم

نه،چرا ناراحت باشم؟-

:شونه شو بالا انداخت

نمیدونم شاید بخاطره درخواستی از دواجم ازم دلخوری-

:لبخند هرچند کم رنگی نشوندم رو لبم که بازم از چشمش دور نمود

دلیلی برای ناراحتی نمی بینم،شما یه درخواستی کردید منم جواب دادم معنی نداره ازتون دلخور شم-

پس الان مطمئن باشم که این گرفته بودنت بخاطره من نیس-

:لبخندم پر رنگ تر شد و سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم

مطمئن باشید-

:اونم لبخند زد

پس حالا که اینطور شد غذا تو تموم کن-

*** *** *** ***

از آسانسور پیاده شدیم،تشکری بخاطره امروز ازش کردم با برداشتن کلید از داخل کیفم به طرف در خونمون راه افتادم

شیواخانم-

:این صدای پرهام بود که نگهم داشت برگشتم

بله-

دستشو به طرفم دراز کرد کارتی میان انگشتانش بود. نگاه پرسشگرمو بهش دوختم که گفت:

این شماره ی منه کاری چیزی داشتی در خدمتم-

کارتو ازش گرفتم و با زدن لبخندی ازش برای باره دوم خداحافظی کردم. درو باز کردم داخل شدم با وردم به خونه صدای مهیب شکسته شدن چیزی رو شنیدم و متقابلاً جیغ خفیف هانی. نفهمیدم چطور خودمو پرت کردم داخل، با دیدن بابا ستار که دستش پر از خون بود و روی یکی از مبل های نشیمن نشسته بود و سرشو به دست دیگه اش تکیه داده قلبم پایین ریخت کوله مو پرت کردم یه گوشه و دویدم طرفش، جلوی پاش زانو زدم. صدام از شدت شوک دیدن اون صحنه به لرزش افتاده بود

بابا ... دستتون-

نفس کلافه ای کشید و زمزمه کرد

نگران نباش چیزی نیس-

یه لحظه دلم بر اش سوخت جنگ وجدلش با هانی باعث تحلیل رفتن اعصابش شده بود. با اینکه هیچوقت نمیتونم بخاطر مرگ مامان ببخشمش ولی نمیتونستم تو اون لحظه بی تفاوت باشم. از جام بلند شدمو سریع از داخل آشپزخونه جعبه ی کمک های اولیه رو آوردم. نمیدونم هانی خانم تو این گیر و دار کجا تشریف برده بودن که پیداشون نبود. سریع مشغول بانسمن دست بابا شدم در حالیکه از نگرانی دستام می لرزید گفتم

بابا بهتره بریم بیمارستان، خونریزی بند نیما.

قبل از اینکه بابا که حالا رنگش مته گچ دیوار سفید شده بود بخواد حرفی بزنه صدای هانیو شنیدم

لازم نیس خودش خوب میشه زخم شمشیر که نیس، زنگ زدم به فرمند تو راهه-

برگشتمو دنبال صدا گشتم. خانم به دیوار راهرو تکیه زده بود با خشم زل زدم بهش بعد از یک ماه این اولین باری بود که میخواستم باهاش همکلام شم. نمیتونستم ساکت بشینمو یه تازه وارد هر چی از دهنش اومد بگه

من-من با تو حرف نزد

صدای بابا باعث شد خشکم بزنه

دفعه ی آخرت باشه با هانی اینطور حرف می زنی زود ازش عذرخواهی کن-

برگشتمو با غیض نگاهمو به بابا دوختم با اینکه اولین بارش نبود که باهام با تلخی حرف میزد ولی از اینکه جلوی یه این دختره باهام اینطور برخورد کرد دلم شکست. خواستم چیزی بگم

من-یعنی میخواید بزارید هرچی دوست داره بگه

بابا که حالا با خوردن شربت قندی که هانی با سیاست بر اش آورده بود حالش بهتر از چند دقیقه پیش شده بود. از روی مبل بلند شد و بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه گفت

از این به بعد باید با هانی با احترام رفتار کنی، بفهمم بهش کوچکتربین بی احترامی شده من میدونم و تو، تو این مدت هم - خیلی بهت لطف کردم بخاطر رفتار زشتت بهت چیزی نگفتم

دیگه حرفای بابا رو نمی شنیدم فقط لباسو میدیدم که تکون میخوره و دستش که به نشونه تهدید برام بالا برده... یوزخند مضحک هانی روی اعصابم بود. دیگه نمیخواستم گوش بدم از روی میل بلند شدمو به طرف اتاقم راه افتادم. وقتی از کنار هانی رد شدم صداشو شنیدم:

تازه اولشه خانم کوچولو-

نگاه غضبناکی که بهش انداختم لبخند کثیفشو از بین برد. در اتاقو با کلیدم باز کردم خودمو تقریباً پرت کردم داخل، دلم نمیخواست گریه کنم غرورم پیششون له شده بود نمیخواستم پیش خردم لهش کنم. لباسامو عوض کردم سعی کردم بیشتر از اینکه بخوام به رفتار تلخ بابا فکر کنم به اتفاقات امروز فکر کنم. امروز یکی از روزای خوبم بود با اینکه اولش درخواست پرهامو جوابم بهش باعث شد که کوچولو عذاب وجدان بگیرم ولی رفتار بعدش همون یه ذره رو هم از بین برد. شاید میتونستم روش به عنوان یه دوست حساب باز کنم آخه بعد از مهرنوش اولین آدمی بود که با این حالات و رفتارم کنار میومد و دم نمیزد شاید اینم بخاطر برخورد اولش بود مطمئناً بعد از چندین بار خودش خسته میشه و به روم میاره.

صدای زنگ گوشیم که آهنگ ویلن بود منو به زمان حال آورد، با دیدن شماره لبخند نشست رو لبم سعی کردم آثار ناراحتی تو صدام نباشه دستمو رو صفحه کشیدمو گوشيو به گوشم نزدیک کردم

ها؟-

ها و کوفت ، ها و معرض، دختره خیره سر کی میخوای آدب یاد بگیری-

صدای جیغ جیغش تو گوشم پیچید گوشيو از گوشم دور کردم با خنده گفتم:

هووووو... باز که افسار پاره کردی-

جیغ کشید:

شيو!!!!!!!!!!!!-

جانم-

می کشمت-

شتر در خواب ببند پنبه دانه-

باشه حالا از پشت گوشي حوصم بده مگه دستم بهت نرسه-

مهرنوشی شوخی کردم-

صدای خنده اش بلند شد

میدونم خل وچل ناراحت نشدم-

غلط میکنی ناراحت شی-

خیلی روت زیاده بخدا-

به تو کشیدم-

والا اگه من مته تو بودم دو دقیقه سهراب تحمل نمی کرد-

اون بیچاره هم چاره ای جز تحملت نداره-

شیوا پرو نشو، امروز کدوم گوری رفته بودی؟-

جای همیشگی چطور؟-

گوشیت که در دسترس نبود، خونتونم که زنگیدم یه دختره برداشت ازش خواستم گوشيو بده بهت گفت خونه نیستی رفتی - بیرون

آره رفته بودم پیشه مامان-

راستی این دختره کی بود؟-

صدام گرفت چی میگفتم؟ با اینکه مهنوش تقریباً از زیربوم زندگیم با خبر بود ولی گاهی خیلی چیزا از قبیل همین کارای بی شرمانه ی بابا رو براش نگفته بودم

شیوا... الو... الو... قطع شد-

نفس کشیدمو بغضمو فرو خوردم

نه میشنوم-

پرسیدم دختره کی بود؟-

یکی از اقوام باباس-

آهان-

حس کردم فهمیده دارم دروغ میگم ولی به روم نمیاره چی باید می گفتم؟؟؟؟(اصلا به درک هزاره بفهمه هزار همین یه ذره ابروم هم پیشش بره) تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد از روی تخت بلند شمو به مهنوش بگم

مهنوش یه لحظه گوشي-

گوشيو از گوشم جدا کردم و رفتم پشت در ایستادم و بی حوصله پرسیدم

بله؟-

صدای پر از عشوه ی هانی رو از اون طرف شنیدم

بیا بیرون پدرت باهات کار داره-

دندون قروچه ای کردم و گفتم

.الان میام.

خداحافظی سریعی با مهرنوش کردم و با عوض کردن لباسم خواستم از اتاق بیرون برم اما با یادآوری اینکه قرار بود دکتر فرمند که به شدت ازش بیزارم بیاد دیدن بابا روسریمو سرم انداختم و بعد از اتاق خارج شدم. صدای صحبت هاشونو از داخل هال شنیدم همون طور که حدس زدم فرمند اینجا بود. اول از همه اون متوجه حضوم شد، لیخند پت و پهنی نشسته بود روی لبه‌اش درست مته بابا از خود راضی و مغرور بود اخم ظریفی نشسته بود رو صورتش رفتمو قبل از اینکه روی مبل تک نفره ای بشینم سلامی کردم و نشستم که فقط فرمند جوابمو داد. نگاهم به دست بابا افتاد، دیگه خونریزی نداشت معلوم بود فرمند دستشو بخیه زده و دوباره پانسمان کرده

.خوب زاینار اینم شیوا-

.نگاهمو از دست بابا جدا کردم و با کنجکاوای زل زدم به زاینار که به طرفم برگشته بود

فردا شب یه مهمونی کوچیک منزل من برگزار میشه، از پدرتو خانمشون دعوت کردم تشریف بیارن، از تو هم شخصاً - دعوت میکنم

:سعی کردم لحن خشک و در عین حال محکم باشه

.ممنون بابت دعوتتون ولی متأسفانه نمیتونم بیام-

.لازم نیس فردا تنها خونه بمونی-

این صدای بابا بود که با لحن کوبنده ای بهم گوشزد میکرد حق مخالفت ندارم. (اینم از شناسن ما، باشه میرم هرچه بادا باد!) آخه یکی نبود بهش بگه شما که نظره من براتون مهم نیس بی خود می کنید صدام می کنید تا پیام ریخت نحس هانی و فرمندو ببینم(والله به خدا!!!!) از روی مبل بلند شدم بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم

.هر چی شما بگید-

.....به اتاقم پناه بردم و پشت در مجاله شدم

*** **

با اینکه اصلاً تمایلی به همراهیشون نداشتم، ولی مجبور شدمو همراهشون شدم، ای کاش یه اتفاقی میافتاد و امشب به این مهمونی لعنتی نمی رفتم، دو سه بار بیشتر نیس که دکتر فرمند رو دیدم ولی همین دو سه بار کافی بود تا ازش متنفر باشم از نظرم نگاه هیز و کثیفی داشت، تا قبل از اینکه به این مهمونی برم شک داشتم که درست فکر می کنم یا نه اما با دیدن خیلی چیزا و شنیدن خیلی چیزا بهم ثابت شد

زمانیکه پدر برای جواب دادن به تلفن همراهش از جمعمون جدا شد و منم بخاطر نگاه های هیز زاینار مجبور شدم به بهانه دستشویی جمع رو ترک کنم، وقتی دست و صورتتم اب زدمو برگشتم با دیدن هانی که دستشو حایل گردن زاینار کرده و روی پاهاش نشسته...حالت تهو بهم دست داد. چقدر این دو نفر کثیف بودن هانی بخاطر خیانتش به بابا هر چند از یه دختر فاسد خیابونی بیشتر از این انتظار نمی رفت، و زاینار بخاطر چشم داشتن به دوست دختر کسی که ادعا می کرد رفیقش پشست ستون قائم شدم و هر لحظه خدا خدا می کردم بابا از راه برسه و این دوتا رو باهم ببینه. وقتی صدای باز بسته شدن درو شنیدم حس کردم دعام برآورده شد اما زمانی که از پشت ستون بیرون اومدمو خودمو به سالن رسوندم با دیدن زاینار و هانی که هر کدوم سر جای خودشون نشستن خشکم زد. نگاهم چرخید روی بابا، هانی کنارش لم داده بود

دیگه تا آخر مهمونی هیچی نفهمیدم حتی نفهمیدم شام چی خوردم وقتی هم که به خودم اوادم دیدم تو اتاقم و روی تختم

کات

برداشت دوم

شلوگی و ازدحام جمعیت در حال رفت و آمد، اعصابمو خط خطی می کرد. صبرم تموم شد، دیگه از آمدن رادمهر داشتم ناامید می شدم نمیدونم چرا نیومده دنبالم قرار بود به موقع ترمینال باشه اما الان من اینجا به معنای واقعی کاشته شدم. چمدونامو کناری کشیدم که مزاحم رفت و آمد ملت نباشه. خودمم روی یکی از چمدونام که به حالت ایستاده گذاشته بودمش نشستم. چشمم از شدت بی خوابی شب گذشته سرخ شده بود و به شدت می سوخت. دست روی شقیقه هام گذاشتم و برای لحظه ای چشمهامو بروی هم گذاشتم. تازه داشتم بدون توجه به سرو صدای ماشین های داخل ترمینالو دود و دم استراحتی به مغزم میدادم، که صدایی باعث شد از اون حالت بیرون بیام

خانم خوشگله برسونمت-

چشامو باز کردم سرمو بلند کردم پسر جوانی با ظاهری به قول خودم حال بهم زن روبه روم و ایستاده بود و با اون چشای ورقولون بیده اش داشت قورتم میداد. اخم غلیظی کردم و با غیض رومو برگردوندم. ولی بچه پرو دست بردار نبود!

به پراید سفیدی که یکم اون طرف تر پارک شده بود، اشاره کرد و با خنده کریهی گفت

!نمای؟؟ خوش میگذره ها-

دلم میخواست دندوناشو تو دهنش خوردم، پسره ی حال بهم زن، خیلی حال و حوصله داشتم اینم شده واس ما قوز بالای قوز، هر چی هیچی نمیگم پروتر میشه برو با عمه ات خوش بگذرون، دیگه محلش ندادم سرمو به طرف دیگه ای برگردوندمو به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. اوف... ساعت شیشو نیم بعداز ظهره، وای رادمهر مگه دستم بهت نرسه ببین با اینکارات مجبورم به اراجیف چه عوضی گوش کنم

اعصابم حساسی خورد شده بود از روی چمدونم بلند شدم. هنوز و ایستاده بود و نگام میکرد بدون اینکه بهش توجه نشون بدم دوتا چمدونمو رو زمین کشیدمو رفتم اون طرف ترمینال تا بتونم تاکسی بگیرم. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که

یکدفعه پرید جلوم کاغذی دستش بود به طرفم گرفت

حالا که نمیخوای برسونمت لااقل شمارمو بگیر-

اخمی تحویلش دادم و تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار روح مبارکش کردم. خواستم از کنارش رد شم که باز پرید جلو پامو (راهمو سد کرد. (ای خدا اینم شانس من دارم ???)

اگه از ترس آبروم نبود یه مشت حواله ات میکردم الذینو از بریگی، هر چند اینجا کسی منو نمی شناخت!!! (کلاً بلوف □!!!)ازدم

سعی کردم صدام عصبانی باشه

گمشو کنار-

:با پرویی سرشو بالا انداختو لبخند زد

نچ،نمیشه،تا شمارمو نگیری از جام تکون نمیخورم-

(!!!ای خدا نه نه اش چی خورده وقتی این چندشو حامله بوده ؟؟؟آدم اینقدر چرک)

:پوزخند صدا داری تحویلش دادمو دست دراز کردم شماره رو گرفتم.با اینکارم لبخند پت وپهنی نشست روی لباس وگفت

اسم دانیاله-

پوزخندم بزرگتر شد وکاغذو جلوی چشاش ریزریز کردم و پاچیدم تو صورتش و دست انداختم و دستته ی چمدونمو گرفتم اما قبل از اینکه حرکتش بدم مچ دستمو گرفتم.از تماس دستش با دستم چندشم شدوسعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم اما زورش بیشتر از من بود.قبل از اینکه کشیده ی جانانه ای روکه آماده کرده بودم بخوابونم تو صورتش صدای رادمهر دستمو تو هوا متوقف کرد و باعث شد برگردم به عقب

شیوا-

برگشتم عقب،با دیدن پسر هیکلی قد بلندی که درست پشت سرم ایستاده بود ماتم برد.از سرتا پاشو برانداز کردم نگاهم که به صورتش افتاد تازه شناختمش رادمهر بود چقدر تغییر کرده

(.اوه اوه چقدر نگاهش ترسناکه)

زل زده بود به پسر مزاحم دانیال

(.اخی،چه عجب حاج اقا تشریف فرما شدن)

بدون اینکه نگاه خشمگینشو از روی دانیال برداره اومد طرفمون

زیرچشمی به دانیال نگاهی انداختم رنگش پریده بود.فک کنم داشت آشهدشو میخوند تو دلم حسابی بهش خندیدم ، سعی کردم خودمو کنترل کنم یه لحظه دلم واسه دانیال سوخت اومدم چیزی بگم،که دیدم نگاه ترسناک رادمهر رفت روی دستم که هنوز تو دست دانیال بود جای حرفی رو نمیگذاشت.پسر ه ی احمق با دیدن رادمهر همچین خودشو خیس کردکه یادش رفت دستمو گرفته تو دستش،البته حقم داشت بیچاره هیکلی که رادمهر داشت منم جای دانیال بودم خودمو خیس می کردم.ماشالله جان سینا رو گذاشته بود توجیب بغلش،یکدفعه دستم از دست دانیال ول شد و دانیال چند قدم به عقب برداشت ،همون حرکت باعث شد تو یه چشم بهم زدن رادمهر به طرفش خیز برداره و یقه شو بگیره.بنده هم برعکس تمام دخترخانم هایی که در اینجور مواقع شروع می کنن به کولی بازی کردنو جیغو داد،خیلی اروم سرجام و ایستادم و تماشا کردم.رادمهر به یه کله تو صورت بی ریخت پسر مزاحم بسنده کرد و ولش کرد.البته ناگفته نماندکه بنده قبلا شاهد غیرتی شدن های ایشان بودم ولی اینم بگم این قضیه برا چهار سال پیش بود.پس مسلما برام عادی بود شاید مسخره باشه ولی خودمم خوشم میاد ادم های پرو و سیریش به این طریق ادب شن.واقعا قیافه ی دانیال که صورتشو خون گرفته بود و نقش زمین شده بودو چند نفر دورش جم شده بودن دیدنی بود.رادمهر نه داد بیداکرد و نه فحش داد به همین خاطر م اشخاص زیادی متوجه درگیری نشدن،نگاهی به صورت وحشت زده دانیال که حالا با کمک مردم روی پاهاش ایستاده بود انداختم لبخند تمسخرباری به صورتش پاشیدمو استین رادمهر و گرفتمو گفتم

رادمهر بسه،میشه بریم-

سرشو چرخوند طرفم، سگرمه هاش هنوز توهم بود، از نگاهش اتیش می بارید، تو دلم گفتم

چیه نکنه میخوای منم بزنی؟؟-

با ناراحتی استیئشو ول کردم به طرف چمدونام برگشتم، خواستم دسته شو بگیرم که رادمهر نگذاشت و چمدونامو تا ماشین آورد. از دستش ناراحت شدم همچین نیگام میکنه انگار من رفتم به پسره شماره دادم. بخاطر اینکه بهش نشون بدم از دستش ناراحتم بدون توجه کردن بهش که در جلو رو برام باز کرده بود و منتظر بود تا سوارشم رفتمو عقب نشستم. زیر چشمی نگاهش کردم از حرکت جا خورده بود. عصبانیتشو سره دره ماشین خالی کرد و محکم کوبیده ش بهم، بعد ماشینو دور زد و از اونور پشت فرمون نشست و راه افتاد. هنوز اخم روی پیشونیش بود و حرفی نمی زد، به نیم رخش نگاه می انداختم کنار ابروش پاره شده بود.

خون قطره قطره به پایین می چکید. دلم بر اش سوخت، اون بخاطر من صورتش زخمی شده بود. حقش نبود اینطوری کنم، از اون گذشته اگه خاله اینطوری می دیدش حسابی شاکی میشد یه دقه گفتم

نگه دار-

با تعجب از داخل اینه نگام کرد و پرسید

چیکار کنم؟؟-

با غیض جوابشو دادم

گفتم نگه دار-

دوباره اخم به پیشونیش نشست ولی توجهی نکردم راهنما زد و ماشینو کنار خیابون پارک کرد و از اینه بهم چشم دوخت

رادمهر- کجا میخوای بری؟؟

جوابشو ندادم، با یه حرکت از ماشین پیاده شدم رفتم در جلو رو باز کردم نشستم کنارش، از حرکت جاخورد به طرفم برگشتو گیج نگام کرد اما به ثانیه نکشید. یه لحظه لبخند جای اخمو گرفتو بعدشم بلند زد زیر خنده، خودمم از کارم خنده ام گرفت و لپمو از تو گاز گرفتم و سعی کردم لحن جدی باشه اما نتونستمو خندیدم. خیلی وقت بود همین یه ذره که الان خندیمم نخندیده بودم.

من- کوفت

رادمهر در حالی که هنوز می خندید گفت

جان؟؟-

اخم ظریفی کردم رو بهش که باعث شد خنده اش جم شه، اما هنوز لبخند روی لباش بود

فک کردم میخوای بزاری بری، نگو پشیمون شدی از اینکه رفتی عقب نشستی-

خیلی با دفعه اولی که دیده بودمش فرق کرده بود، قبلا به نظرم یه پسره خشک و بی روح و صد البته مغرور و میامد ولی حالا این رادمهر شیطون؟

دست کردمواز داخل کیفم دستمال کاغذی بیرون اوردم و بی معطلی گذاشتم روی زخم کنار ابروش

نخیر، پشیمون نشدم دلم واسه ات سوخت، دعوا کردنم بلد نیستی، فقط بلدی خودتو داغون کنی-

:چشماشو گرد کرد و گفت

الهی، جای دست درد نکنیته، من نمیدونم چرا شما دخترا اینقد بی چشم رویی اید-

بچه پرو!!!) دستمالو برداشتم ولی هنوز پیشونیش خون میومد، دوباره گذاشتم روش ولی ایندفعه از عمد یه کم محکم فشار (دادم که آخش بلند شد و بهم چشم غره رفت. به زور جلوی خنده مو گرفتم. عوضش پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم

اولا که منو با دوست دخترات مقایسه نکن من بی چشم رو نیستم، دوما دستت درد نکنه، ولی ببین با خودت چیکار کردی-

:رادمهر زهر خندی زد و زیر لب گفت

.کدوم دوست دختر-

حرفشو شنیدم ولی ازش سردر نیاوردم. آگه دوست داشت بفهمم منظورش چیه بلندتر می گفت. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

حالا کی میخواد جواب خاله رو بده؟-

:رادمهر دستشو روی دستمال گذاشتو منم دستمو عقب کشیدم، بیخیال گفت

.نترس مامان عادت کرده-

.بیچاره خاله-

:رادمهر صورتشو تو اینه نگاه کرد و گفت

.بیچاره من، ببین حالا جاش می مونه، از خوشگلیم کم شد دیگه کسی بهم پا نمیده-

حرفش بوی دلخوری می داد انگار از حرفی که بهش زد ناراحت شده بود. تصمیم گرفتم چیزی نگم برای لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد. دوباره فکرم داشت به طرف اتفاق دیشب کشیده می شد که صدای رادمهر نداشت به اتفاق دیشب اجازه ی ورود به ذهنمو بدم

نمی خوای چیزی بگی؟؟-

.نگاش کردم و پرسیدم

در مورد؟-

چه اتفاقی افتاد که تو اینجوری اومدی تهران؟؟ -

.گوشه ی لیمو به دندانم گزیدم با یادآوری اتفاق دیشب نفسم حبس شد

(وای خدا... از چیزی که می ترسیدم سرم اومدم حالا چی به این بگم، آی تو این شانسی)

اروم زیر لب نجوا کردم.

چیز مهمی نیست.

چرا مهمه، مهمه که تو رو این موقع کشونده تهران، مهمه که نباید به پدربت چیزی در مورد او مدنت بگم، به نظرت فک - نمی کنی اون الان نگرانته

لبمواگاز گرفتم تا جلوی ریزش اشکامو بگیرم. سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

رادمهر-شیوا... شیوا باتوام منو نگاه کن

اروم سرمو بلند کردم و به طرفش برگردم نگاه بغض الودمو به چشمش دوختم. نمیدونم تو نگام چی دید که دیگه حرفی نزد و تا رسیدنمون به خونه خاله رفت تو فکر

با رسیدنمون به منزل خاله بغضی ناخودآگاه به گلویم چنگ انداخت و اشک تو چشمام حلقه زد، خواستم جلوی ریزشش رو بگیرم ولی با دیدن خاله دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با گریه رفتمو بغلش کردم. چند وقتی بود سخت دلنتنگ مامان سوگل شده بودم، حالا با دیدن خالم احساس کردم مامانو دیدم محکم بغلش کرده بودمو بوش می کردم. دلم میخواست تلافی تموم لحظات بی کسی و تنهایی مو با اغوش خاله سوگند در بیارم. تازه داشتم یه دل سیر عقده هامو خالی می کردم که اقا رادمهر پا برهنه پرید وسط

رادمهر- آه... بسه دیگه حالم بد شد، شما زنا چرا هی وقت و بی وقت ابغوره می گیرید؟؟

از اغوش خاله بیرون اومدمو بهش چشم غره رفتم که باعث خندیدنش شد؛ تو دلم گفتم

(کوفت پسره ی خوش خنده)

صدای خاله باعث شد بیخیال جواب دادن به رادمهر بشم:

خوش امدی دختر گلم، خیلی وقت بود منتظرت بودم، بالاخره اومدی پیش خودم.

در همان حین قطرات اشک مهمان چشمان ریزش شدند، با صدایی که از شدت بغض به لرزه افتاده بود گفتم:

ممنون.

لبخند مهربونی به روم زد

نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی رادمهر بهم گفت که قراره بیای یه مدت پیشمون بمونی.

لبخند غمگینی زدمو چیزی نگفتم، رادمهر عوض من جواب داد

سوگندجان، بهتره این حرفا رو بزاری واسه ی بعد شیوا خسته اس.

نگاه قدرشناسانه مو به رادمهر دوختم و تو دلم گفتم

(دستت طلا پسر)

خاله دستمو گرفت و با لبخند درحالی که با دستمالی اشکهایش را پاک می کرد گفت

بریم داخل که کلی حرف برات دارم-

داخل پذیرایی نشسته بودیم، کیرا خدمتکار چندین ساله ی خاله سوگند مشغول پذیرایی از من بود. تو یه چشم بهم زدن میز رو بروم پر از میوه و شیرینی و شربت شد. خاله هم کنارم نشسته بود و دائم بهم تعارف می کرد. رادمهر رو بروم نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. به لحظه نگاهم به پیرهنش افتاد قطرات خون روی پیراهن سرمه ایش به وضوح دیده می شد. پسر ی حواس پرت یادش رفت پیرهنشو عوض کنه، زیر چشمی نگاهی به خاله انداختم نگاهش به تلویزیون بود ولی کاملاً معلوم بود تو دنیای دیگه ای سیر می کنه. نگاهمو بهش دوختمو منتظر بودم تو فرصتی اروم صداش کنم و بهش بگم، ولی انگاری سنگینی نگاهمو احساس کرد، برگشتو با لبخند نگاهم کرد و سرش را به نشونه ی چیه تکون داد. با چشم و ابرو به یقه ی پیراهنش اشاره کردم. وقتی متوجه خون روی لباسش شد. نگاه سریعی به خاله انداخت. مطمئن شد حواسش نیست اروم بلند شد و به طرف اتاقش رفت. اما هنوز روی پله ها بود که خاله صداش زد و پرسید

رادمهر، دوباره چه بلایی سر صورتت آوردی؟-

رادمهر که از حرف خاله حسابی جا خورده بود نگاهی به من کرد و منم با تعجب بهش چشم دوختم. خاله که اصلاً حواسش اینجا نبود، پس چطور متوجه شد؟

رادمهر-بلا؟! چه بلایی؟

خاله بدون اینکه برگرده و نگاهی به رادمهر بندازه جوابشو داد

بهتره یه نگاه تو اینه به صورتت بندازی-

رادمهر اول نگاهی به من انداخت، حس کردم تبسم محوی از لباش گذشت، بعد رو به خاله با اعتماد به نفس گفت

فکر نمی کنم لازم باشه، قبلاً خودمو حسابی برانداز کردم، همه چی خوب بود-

خاله برگشت و نگاه ملامت باری به صورتش انداخت، بعد با لحن طعنه آمیزی گفت

فکر نکن من احمقم، پس سعی نکن منو گول بزنی-

با استیصال دستی بین موهاش کشید و پوفی کرد

من غلط بکنم بخوام همچین کاری بکنم-

خاله دیگه حرفی نزد و به طرفم برگشت، بالاخره قائله ختم به خیر شد و خاله دست از سره رادمهر بیچاره برداشت

خاله-چرا چیزی نمی خوری؟

من-میخورم

پیش دستی برداشت و پرتغالی داخلش گذاشت و گرفت جلوم

پوست بکن-

تازه یاد ستاره افتادمو پرسیدم

راستی خاله ستاره کجاس؟؟-

در حالی که نگاهی به ساعت روی دیوار می انداخت گفت

رفته خرید الانهاس که پیداش بشه-

ستاره دختر خاله سوگند بود 20ساله ، رادمهر هم 27ساله اش بودو پسر ارشد خانواده،خاله یه پسره دیگه ام داشت سام که شمال دانشجو بود و 22 ساله اش بود تقریبا با من همسن بود فقط با چند ماه اختلاف سنی،بهتره بگم تا چهار سال پیش یعنی قبل از فوت مامان نه خاله ای میشناختم نه دخترخاله،پسرخاله ای،بعد از فوت مامان و اومدن خاله اینا به شهرستان و آشنایی من باهاشون،از اونروز به بعد با ستاره دوست شدمو باهاش از طریق چت در تماس ام.رادمهر بعد از تعویض لباسهاش با لباس راحتی برگشت پیشمون خیلی خسته بودم.از چشم آتیش می بارید ومیدونستم الان همرنگ خونه ارنجمو روی دسته ی صندلی گذاشتمو دستمو ستون سرم کردم دلم می خواست به اندازه ی یه سال بخوابم،از فرط خستگی رو به بیهوشی بودم، صدای خاله رو شنیدم.

خسته ات کرده؟

دستمو از زیر سرم برداشتمو نفسمو بیرون دادم

یه کمی-

خیلی منتظر رادمهر شدی؟-

نه زیاد-

رادمهر نگاهش را به ما دوخته بود با شنیدن این حرف ابروهاشو درهم کشید،برق خشم رو به وضوح تو نگاهش دیدم، معلوم بود یاد اون مزاحم افتاده،عصبی گفت

لامصب تو ترافیک گیر کردم،شرمنده که دیر شد-

کاملا متوجه منظورش شدم،لبخند تشکرآمیزی به روش زدم

این چه حرفیه،من باید شرمنده باشم که به زحمت انداختمت و مزاحمتون شدم-

با تموم شدن حرفم سرمو با شرمندگی پایین انداختم

رادمهر-با من راحت باش شیوا تعارفم نکن

نگاهش کردم لبخندم پر رنگ تر شد

خاله-پدرت که با اومدنت مخالفتی نکرد؟

با آمدن اسم بابام در دخیفی در قلبم پیچید، بغض به گلوم چنگ زد، دلم نمیخواست از ش متنفر باشم ولی شرایط بوجود آمده و رفتار تلخ بابا باعث شده بود احساس تنفر تو وجودم رخنه کنه سعی کردم بی تفاوت باشم ولی خیلی خیلی سخت بود، داشتم از درون داغون می شدم، دوست نداشتم در موردش حرف بزنم اما مجبور بودم به خاله جواب بدم

(هه...چه جوابی جز دروغ داشتم که بدم)

من-نه بابا مخالفتی نداشت

خاله با تعجب نگام کرد، انگار حرفم برایش غیر باور اومده بود

واقعا؟؟-

بعد چشمانش رو ریز کرد و رو بهم با لحن مشکوکی پرسید

این مردک که تا دیروز نمی گذاشت حتی تلفنی باهات در ارتباط باشیم، حالا چطور اجازه داده بیای اینجا بمونی؟-

هجوم بغض به گلوم باعث شد چونه ام بلرزه چه جوابی داشتم به خاله بدم؟ هرکاری کردم جلوی رادمهر گریه نکنم ولی نشد و چند قطره اشک پشت سر هم صورتمو پوشوند، لبمو گاز گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نیاد، نمی تونستم حرفی بزنم. حرفی برای گفتن نداشتم، کاش اینجا نیومده بودم، کاش جایی رو داشتم که توش مجبور نباشم به کسی جواب پس بدم

سوگندجون بیخیال، اتفاقا عمو ستار خودشون شخصا با من تماس گرفتند و ازم خواستن برم دنبال شیوا-

سرمو بلند کردم، در حالی که قطرات اشک روی گونه هام هویدا بود زل زدم به رادمهر، خاله هنوز پافشاری می کرد

نه، من باورم همیشه ستار از اینکارا نمی کنه؛ چندساله من رنگ خواهرمو بچه هاشو ندیدم، خدا رحمت کنه سوگل، آگه تو - مراسمش بچه هاشو ندیده بودم تو خیابون می دیدم نمیشناختمشون

سکوت کرده بودم و گله و شکایت های خاله گوش میدادم، رادمهر که انگاری از این حرفا به ستوه آمده باشه با لحن جدی گفت:

مادر من خواهش می کنم بس کن، شیوا خسته اس شما هم با این بیست سوالیاتون خسته ترش می کنید-

خاله که تازه با حرف رادمهر متوجه گریه ام شده بود. کنارم نشست و دستمالی بهم داد، شروع کردم به پاک کردن اشکهام

دخترم گریه نکن، فقط... فقط واسه من قابل درک نیس که ستار همچین کاری کرده باشه-

بعد سری از روی تاسف تکان داد، زهر خندی زدمو گفتم

این واسه خیلی وقت پیش بود، خودش خواست بیامو قبل از اینکه برای همیشه برم پیش شاهین یه مدتی رو با شما باشم-

خاله-مگه قراره بری دبی؟؟

با تکون دادن سرم گفتم

اره، بابا همش در حال مسافرت و کاره نمی تونست همیشه کنارم باشه، وقتی شاهین پیشنهاد داد برم پیشش قبول کردم. فقط - یکی دوماه مزاحم شمام

مزاحمت چیه دخترم توام مته بچه ی خودم می مونی، تا هر وقت خواستی می تونی اینجا بمونی قدمت رو چشم-

مرسی-

خاله بلند شد و به هوای سر زدن به غذا به اشپزخانه رفت. نگاهی به رادمهر انداختم اخمهاش در هم بود و سرش پایین، انگاری تو فکر بود، چون بی مقدمه پرسید

حالا شاهین قراره چیکار کنه؟-

نفسمو با صدا بیرون فرستادمو گفتم

فعالاً که هیچی، سرش خیلی شلوغه و نمی تونه بره دنبال کارای من، واسه همینم تصمیم گرفتم کارامو بسپرم به یه وکیل تا - ویزامو بگیرم

!چرا خودش بر نمی گرده ایران، که تو هم مجبور نباشی بری-

نمیدونم! فعالاً که بارداری میترا رو بهونه کرده، بعدشم میگه هرچی از بابا دورتر باشیم واسه هر دو مون بهتره-

!!!!البمو گاز گرفتم، چی گفتم! سوتی دادم عجیب

رادمهر سرشو تکون داد وبا پایین آوردن تن صداش گفت

!!هنوزم نمی خوای بگی چرا اینطور بهوی تصمیم گرفتی بیای اینجا-

سکوت کردم چطورمی گفتم از خونه فرار کردم، چه فکری در مردم می کردن! بهتره دونستم فعالاً دست نگه دارم حرفی نزنم رادمهر وقتی دید قصد ندارم چیزی بگم گفت

باشه دیگه چیزی نمی پرسم تا هر وقت که خودت خواستی حرف بزنی، در هر صورت اگه احتیاج به کمک داشتی رو من - حساب کن

.... ممنونم رادمهر، فقط یه چیز-

چی؟-

یه وکیل خوب برام پیدا کن-

حتماً-

صدای کبری رو شنیدم در حالیکه بر طرفمون میومد رو کرد به رادمهر و گفت

آقا اتاق مهمونتون آماده اس-

ممنون کبری می تونی بری-

به طرفم برگشت وبا لبخند گفت

برو یکم استراحت کن، از صبح به کبری سفارش کردم اتاقتو حاضر کنه خانم پشت گوش انداخت شرمنده معطل شدی-

خواهش میکنم این حرفا چیه-

از جام بلند شدم وکیفمو روی دوشم انداختم. خاله از آشپزخانه بیرون اومد وبا دیدنم گفت

دخترم برو بالا یکم بخواب، چشات از هم باز نمی شه-

لبخند کم جونی زدم

... ممنونم خاله، شرمنده باعث زحمت شدم. زیاد مزاحمتون نمیشم فقط تا وقتی که-

حرفمو قطع کرد و دستمو گرفت وبا مهربونی مادرانه ای گفت

چه زحمتی دخترگلم تو هم مثل بچه ی خودمی-

بعد صدایش را پایین آورد و زیر گوشم گفت

حتی من تو رو بیشتر از بچه هام دوست دارم-

منم شما رو به اندازه ی مامان دوس دارم-

بوسه ای برگونه ام نشوند وگفت

قربونت برم من دختر گلم، بهتره بری تا اومدن ستاره استراحت کنی، فکر کنم خانم خرید کردنش خیلی طول بکشه-

(تو دلم گفتم: خدا از دهننت بشنوه، دارم از خستگی میمیرم، تو رو خدا فقط بزار برم بخوابم که دارم میافتم)

رو کردم به رادمهر

فعلاً با اجازه-

روی مبل نیمخیز شد وبا لبخند گفت

خواهش می کنم راحت باش-

وارد اتاق که شدم بدون ذره ای توجه به دور اطراف لباسامو از تنم بیرون کردم با شلوار جینو تاب افتادم روی تخت

ونفهمیدم کی خوابم برد

کات

برداشت سوم

چشمام رو به زور از هم باز کردم، خمیازه ای کشیدمو کش وقوسی به اندامم دادم. هنوز خستگی از تنم بیرون نرفته بود. دلم قیلی ویلی میرفت خیلی گرسنه بودم نگاهی به ساعت کنار پاتختی انداختم 11:15 وای از دیشب خواب بودم، خوب معلومه دختر بایدم گرسنه باشم دیروز کلاً غذا نخوردم. به زور و بلا از تخت بیرون آمدم ولی تنم داغون داغون بود. احساس میکردم استخونام داره از هم باز میشه، روی تخت نشستم موهام دورم پخش شده بود. دستی داخلشون کشیدمو هلشون دادم عقب، هنوز چشام می سوخت. بلند شدمو جلوی آینه ایستادم چشام پف کرده و سرخ بود تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم، لباسام و حولمو از داخل ساک برداشتم خوشبختانه اتاقم سرویس بهداشتی داشتم لازم نبود از سرویس داخل راهرو استفاده کنم. بعد از یه دوش حسابی صورتمو با آب سرد شستم تا آثاری از سرخی چشام نمونه و پُفش بخوابه، بلوز شلوار راحتی پوشیدم موهامو بعد از شستشو با کلپس بستم

بهتر بود برم سراغ گوشیم باید رسیدنمو به مهربونش خبر می دادم. طفلی دیروز کلی سفارش کرد، شمارشو گرفتمو گوشیمو چسبوندم به گوشم... بعد از خوردن چهارتا بوق بالاخره خانم جواب داد

....الو-

:صدش خواب آلود بود

.ساعت خواب-

تویی شیوا؟؟؟-

. نه عمه مه-

گمشو... مگه از دست تو دیروز تونستم بخوابم، حالا چیه از خواب بیدارم کردی؟-

.چیه و مرض منو باش به توصیه خانم عمل کردم زنگ زدم از نگرانی در بیاد-

:احساس کردم تازه از خواب پرید

آخ تازه یادم اومد، چی شد رسیدی؟؟؟-

آره رسیدم... مهربونش تا اینجا پدرم در اومد، مجبور شدم دوتا اتوبوس سوار شم-

چرا؟؟؟-

نمیدونم اتوبوس اولی چه مرگش شد یه ساعت وسط جاده گذاشتمون مجبور شدیم با یه اتوبوس که اونم واسه عهد بوق بود - پیام حدود ساعت شیش ونیم هفت رسیدم

.اوه... چقدر طولانی مگه قندهار بوده-

بیخیال، خدارو شکر رسیدم راستی بابام سراغت نیومد؟-

.نه فقط زنگ زد خونمون پرسید ازت خبر دارم منم گفتم نه-

همین؟-

.آره چیز دیگه ای نپرسید-

.خوبه-

خطو عوض کردی؟-

.آره همون تو اتوبوس که بودم سیم کارتمو درآوردم انداختم رفت، فعلاً همین اعتباری که تو بهم دادی رو انداختم-

.کاره خوبی کردی، خوب دیگه کاری نداری برم مته اینکه سهراب اومده منتظرمه-

.نه برو باز ممنون بخاطره دیروز، به سهراب سلام برسون-

.کاری نکردیم، بزرگیت بای-

.بای-

گوشیو که قطع کردم نفس راحتی کشیدم با اینکه یه کم دلشوره داشتم ولی بازم جای شکرش بود بابا زیاد پاپیچه مهرنوش نشده بود. همینشم خوبه دلم نمیخواست مهرنوش بخاطره کمک کردنش بهم بیافته تو دردرس. صدای قار و قور شکمم بلند شد. از اتاق بیرون زدم، کسی داخل راهرو نبود مطمئناً رادمهر این وقت از روزخونه نبود، داخل راهرو تقریباً شیش تا در به چشم میخورد که هر کدوم روبروی اون یکی قرار گرفته بود. همون حین کبری رو دیدم که از پله ها بالا میاد. با دیدنم سری خم کرد و سلام کرد، جوابشو دادمو پرسیدم:

کبری خانم، این در اتاق بچه هاس؟-

.بله خانم-

:بعد اشاره ای به در روبروی اتاقم کرد و ادامه داد

این اتاق آقای رادمهر؛ بغلیش اتاق آقای سام-

:سپس اشاره ای به اتاق بغلی اتاق من کرد و گفت

اینم اتاق خانم، باقی اتاقها هم مخصوص مهمانهاست، اتاق خانم و آقا هم پایینه-

سری تکون دادم، کبری رفت داخل یکی از همون اتاقای که گفت فکر کنم اتاق رادمهر بود، منم از پله ها سرازیر شدم، داخل آشپزخانه که شدم خاله رو مشغول پاک کردنه سبزی دیدم. سلامی دادمو کنارش روی صندلی نشستم. خواستم منم کمک کنم که خاله مانع شد و نداشت، خودش بلند شد و برام صبحانه ی مختصری آماده کرد تا دل ضعفه ام بیافته. مشغول خوردن صبحانه بودم که صدای ستاره رو شنیدم، درحال صحبت با تلفن بود، از پشت میز بلند شدم. وارد آشپزخانه که شد با دیدن من سرجاش میخکوب شد، لبخندی به صورتش زدمو به طرفش رفتم:

.سلام... دخترخاله ی بی معرفت خودم-

:ستاره ی بیچاره با دیدن بی موقع شوکه شده بود معلوم بود خیر نداشته که آمدم، دستامو باز کردم و گفتم

چرا ماتت برده مگه جن دیدی؟؟-

:ستاره که حالا به خودش آمده بود با جیغ و داد پرید و محکم بغلم کرد

تو از جن یه چی اونورتری، کی اومدی؟؟-

خندیدم، وای آب لمبو شدم، چقد زورش زیاده، ستاره برعکس من تُپلی بود. احساس کردم هراَن ممکنه زیر بازوانش که دورگردنم حلقه شده خفه شم. به زور خودمو از آغوشش بیرون کشیدمو گفتم:

هو، چه خبرته خفه ام کردی.

:چشم غره ای بهم رفت و مشت آرومی به بازوم زد

.کوفت، از خداتم باشه من بغلت کنم.

:لپشو کشیدمو با لبخندی از ته دل گفتم

.وای ستی نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

.منم همینطور، فکر کنم نزدیکه چهارساله که اصلا ندیدمت، اصلا بیا بریم بالا تو اتاقم اونجا حرف بزنیم.

.دختر نرسیده میخوای مغز شیوا رو بخوری.

!وا مامان.

:با لبخند گونه ی خاله رو بوسیدمو کنارگوشش درحالی که محکم بغلش می کردم گفتم

.الهی من فدای خاله ی خوشگلم بشم که اینقد فکر منه.

:خاله با مهربونی بوسیدمو گفت

.خدانکنه دخترگلم.

:ستاره به طرفمون اومد و خودشو واس خاله لوس کرد

.مامی، خیلی بدی فرق گذاری تا این حد خیر سرم دخترکو چولوتم ها.

:خاله با دست دیگرش ستاره را بغل گرفت

.خودتو لوس نکن دخترگنده.

تو این چهار سال که ندیدمشون با تنها کسی که از طریق ایمیل و تلفن در ارتباط بودم ستاره بود. وقتی وارد اتاقش شدیم هردو روی تخت روبروی هم نشستیم و نیم ساعته تمام خیره شدیم به همدیگه تو خیالمم همچین روزی رو تصور نمی کردم روزی رو که بتونم دوباره بیامو خانواده مامانو ببینم. بالاخره ستاره سکوتو شکست

.شیوا، خیلی عوض شدی! بزرگ شدی خوشمیل شدی.

:خندیدمو گفتم

.تو هم همینطور.

می کشمت دختری چشم سفید باید اندازه ی این چهارسال شبانه روز بیدار بمونی ویرام حرف بزنی-

زهرخندی زدمو تو دلم نالیدم

دلم می خواد اندازه ی این چهارسال فقط یه خواب راحت داشته باشمو وقتی بیدار میشم ببینم همه چیزو فراموش کردم-

دست ستاره که جلوی چشم تکون میخورد منو از او هام بیرون کشید

او هو ی کجایی؟؟-

همین جام-

غصه مو پشت لبخندم پنهون کردم و گفتم

همچین می گی به اندازه چهار سال حرف بزنیم انگار اصلاً باهات ارتباط نداشتم-

اون فرق می کرد دورا دور بود الان رویروم نشستی-

خوب از کجا بگم؟ آهان تو شروع کن از عاشق دل خسته ات بگو-

ستاره اخمی کرد و با ناراحتی جواب داد

هنوز یادته؟؟-

آره، فکرکنم اون موقع هجده ساله بودیم، هنوزم باهاشی؟؟-

آره، باهاشم، آقا بدون من تشریف برده کیش-

نه تو رو خدا می خواستی تو رو هم بیره-

نخیر لازم نکرده همچین کاری کنه-

حالا با کی رفته؟؟-

با نامزدش-

متعجب پرسیدم

نامزدش؟! شوخی می کنی مگه ازدواج کرده؟ آگه اینطوره چطور تو هنوز باهاشی؟!-

ستاره که از حالت تعجبم به خنده افتاده بود جواب داد

چی فکر کردی؟ جرات داره زن بگیره؟؟ اونم بدون اجازه ی من! از روی زمین محوش می کنم-

چپ چپ نگاهش کردم، خندید حالت عصبانی به چهره ام دادم

زهرمار، برو خودتو اُسکول کن-

دستشو دور شونم حلقه کرد

شوخی کردم بابا، با سامو یکی از دوستاش رفته-

میگم، اگه اون زن گرفته بود قطعاً الان تو اینجا نبودی-

آره، مجبور بودی بعد از این همه مدت که اومدی دیدنمون تو این گرما بکوبی تا بهشت زهرا بری-

محکم زدم پس کلشو گفتم

زیونتو گاز بگیر، دختری دیوونه-

در حالیکه با دست جای ضربه ای که به گردنش زدمو می مالید گفت

وحشی... شیوایی دور از شوخی، باورکن تو این یه مورد خیلی بهت حسودیم میشه، تو عاشق نیستی که بفهمی من چی می - کشم.

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه نگاهم کرد و انگشته اشارشو به طرفم گرفتو گفت

اووو... وایستا وایستا... من خیلی وقته ازت بی خبرم، بگو ببینم کسی تو زندگیت هست؟ بوی فرندی چیزی داری؟؟-

بستی، یه دقیقه مهلت بده بگم-

زود تند سریع-

نفسی کشیدمو گفتم

اولاً نخیر بوی فرند ندارم، کسیم تو زندگیم نیس، یعنی هنوز عاشق نشدم-

دوتا دستاشو بالا گرفتو گفت

خوب پس خداروشکر-

تنها بونده من شکر کردن داره-

نخیر خانم داستان دارم برات، خواستگار چی نداری؟؟-

چرا دو سه نفر بودن یکی شون همکلاسیم بود و چندبار ازم خواستگاری کرد و من رد کردم حتی نذاشتم موضوع به خونه - کشیده بشه، دومی هم همسایه روبرویی که یه پسره مجرد بود که تنها تو خونه مجردیش زندگی می کرد، دو سه روز پیشم غافلگیرم کرد و ازم خواستگاری کرد، همون موقع بهش جوابه منفی دادم

ای خاک تو مخت، آدم همچین خواستگاری رو رد میکنه؟؟ حالا اسمش چی بود؟ ماشین داشت؟ خوشگل مشکل بود؟-

هووووو نفس بگیر!!! اسمش پرهام... پرهامه جلالیان، ماشینشم سانتافه بود با اجازه تم خوشگل بود-

شویا الان باورم شد که واقعا خری-

گمشو... دیگه بقیه شو نمی گم-

باشه بابا غلط کردم بگو-

:با یادآوری پرهام و لطف اون روزش لبخند نشست کنج لبم و ادامه دادم

...خیلی آقا بود چون همون موقع که بهش گفتم دیگه پاپیچم نشد. سومین خواستگارم-

.وقتی چهره اش جلوی چشمم قرار گرفتم لبخندم محو شد و جاش اخم عمیقی نشست، سکوت کردم

چیه، یادت رفت؟؟؟-

:به چشمان کنجکاو ستاره نگاه کردم سر تکون دادم و گفتم

نه، فقط دوست ندارم در موردش حرف بزنم چون آدمه عوضی بود-

:ستاره شونه ای از سر بی تفاوتی بالا انداخت

.هر جور راحتی-

:ترجیح دادم حرفو عوض کنم

نگفتی این فرزند خان قصد ندارن بیان خواستگاری؟؟ -

نه خیر سره عمه اش، باورکن میمیرم و زنده میشم تا یه خواستگارو جواب کنم، بابا هم سره رد کردن پسر یکی از -
شریکاش که از شانس بد من بهترین دوستم هست چند روزه باهام سرسنگین شده، جواب سلاممو بزور میده

:روی تختش ولو شدمو دستانمو زیر سرم قلاب کردم

تقیر خودتونه، باید تکلیفتونو روشن کنید... اینجوری که نمیشه! اون انور زجر بکشه تو اینور-

:ستاره آه حسرت باری کشید

آره راست میگی... ولی میگی چیکار کنم؟؟؟-

نگاهم را به طرفش برگردوندم چشاش از اشک برق میزد، روی تخت نیم خیز شدمو دستمو روی شونه اش گذاشتم

.ستاره-دیگه دارم از دستش خسته میشم، آقا یه زحمت به خودش نمیده لااقل با سام حرف بزنه

:پرسیدم

چرا؟؟؟سام که به نظر آدمه منطقیه ای میاد. البته من نمی تونم نظر دقیقی بدم چون نزدیکه چهارساله ندیدمشو الانم باید -
واس خودش مردی شده باشه

اینا رو به فرزاد ترسو بگو، می‌گه از سام خجالت می‌کشم.

!!! وا-

نمیدونم والله... آقا می‌گه نمی‌خوام تو رفاقت بهش بگم که خواهرشو دوست دارم، تو جدیداً سامو ندیدی خیلی بچه- باحالی شده، برعکس رادمهر خیلی باهام مچه، باور کن یکی دوبار قصد داشتم برم به خودش بگم که فرزاد و من همو دوست داریم ولی فرزاد نداشت و مانع شد.

خوب بگو با رادمهر حرف بزنه-

نه-

:همیچن محکم و بلند گفت (نه) که از بلندی صدایش اخم هام جمع شد و شاکی شدم

زهرمار کر شدم، چرا؟ رادمهرم برادرته از طرفیم با فرزاد رفیق نیست-

:عصبانی نگام کرد

گفتم که نه، تازه فرزادم راضی نیس، آقا از رادمهر می‌ترسه، همش می‌گه من عمراً با رادمهر طرف شم-

:توی دلم گفتم

((خدایی... واقعاً این پسر ترسناکه... البته اینم بگم زمانی که غیرتی میشه نه همیشه))

:ستاره ادامه داد

.اگرم راضی بود من نمی‌گذاشتم-

:ابرو هام به حالت تعجب بالا رفت

چرا؟؟؟-

:دستاشو روی سینه اش جمع کرد و با لحن بدی گفت

.چرا نداره، من رادمهرو به برادری قبول ندارم-

:یه لحظه دلم سوخت، از حرفش هیچ خوشم نیومد، با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم

.ازت توقع نداشتم-

چیو توقع نداشتی؟-

اصلاً خوشم نیومد باهاش دهن به دهن بزارم، همیشه سر این قضیه کلی ازش دلخور می‌شدم ولی به روش نمی‌آوردم حالا هم مته همیشه چیزی نگفتم.

هیچی، بیخیال... درست میشه-

:صداش یکدفعه ای بالا رفت

.چیو درست میشه؟ دارم دستی دستی بدبخت میشم فرزادم عین خیالش نیس. اصلاً انگار من وجود ندارم-

:قبل از اینکه به گریه بیافته سعی کردم به آرامش دعوتش کنم، برای اینکه حرفو عوض کردم

ستی عکسی از این آقا داری؟-

:نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت

.خودتی، اینو گفتم که فکر نکنی خرم، آره دارم الان میارم ببین-

:بلند شد و به طرف میزش رفت و منم زیر لبی گفتم

.بلا نسبت خر-

:صدامو نشنید و سیستمشو روشن کرد و گفت

.بیا تو کامپیوترم دارم-

بلندشدمو به طرفش رفتم پشت میز نشسته بود و نگاهشو دوخته بود به صفحه ی کامپیوتر... بعد از گذشت لحظه ای

:هرچند کوتاه، با سر اشاره کرد به مانیتورگفت

.اینهش-

چشمموریز کردم و دقیق شدم، چهره ی فرزاد بعد از این همه مدت خیلی خیلی عوض شده بود. قیافه اش مردونه تر شده بود، سبزه رو چشم و ابرویی معمولی قدشم بلند بود ولی از نظر قد به رادمهر نمی رسید رادمهر ماشاالله یک و هشتاد و رد

با اون هیکلیم که اون داشت گفتم که دست جان سینا رو از پشت بسته، بگذریم از رادمهر که الان بحثه آقا فرزاده، می گفتم، فری خان درکل بخوام بگم چهره اش قشنگ بود و به ستاره میومد. تیشم که شلوار جین روشن و تی شرت سفید پوشیده بود. یکی هم کنارش ایستاده بود که تا به حال ندیده بودمش وقتی بهش دقیق شدم، ستاره خودش اشاره کرد و گفت

.این یکی سیاوش فامیله دورشونه، ببین چه تیکه ای لامصب-

:یه پس گردنی حواله اش کردم

دختره ی چشم سفید مگه خودت ناموس نداری که به پسر مردم زل میزنی؟-

:ستاره با خنده شروع کرد به مالیدن گردنش

.وحشی... بیچاره شوهرت چی می کشه از دسته تو-

:خواستم یه پس گردنی دیگه حواله اش کنم که با دست جلومو گرفت

نترس زور من به اون یه نفر نمی رسه-

...شیوا-

...هوم-

جون من بیا مخ این سیاوشو بزنی، بخدا یک تیکه ای که حد نداره، دخترکش -

لبخند کجی زدمو گفتم:

آه.. آه... قیافت درست مته گریه ی شیرک شده-

شیوا جدی باش-

!!! با تکیه دادن دستم به میز نگاه دوباره ای به عکس انداختم، تا حدی با ستاره موافق بودم اما فقط تا حدی

اندامش توپر، قدش متوسط رو به بلند، موهای کمی حالت دارمشکی با چشم و ابرویی مشکلی، تی شرت سرمه ای تنش بود با شلوار لی آبی تیره، هیچ چیز جذابی تو ظاهرش نبود... البته اصلاً تپیش بد نبود ولی من خوشم نیومد، گفتم:

بدک نیس-

کوفت، بگو عالی، من آگه اینو زودتر از فرزند دیده بودم مخشو میزدم ولی حیف، حیف که دیر باهات آشنا شدم. حالام -
(!! میخوام یه لطفی در حقتم کنی تو رو باهات آشنا کنم. (بیچاره کشت و مرده ی هرچی پسره

ممنون از این زحمتها واسه من یه نفر نکش-

چرا؟؟؟-

چرا نداره! من دارم میرم، نمیخوام وابسته به کسی باشم-

دار ی میری؟! کجا؟؟-

آخ آخ یادم رفته بود به ستاره قضیه رفتنمو بگم خیلی جزئی و تند برایش گفتم که میخوام برم پیشه شاهین همچین ناراحت بشد و حالش گرفته شد که آگه معنش نمی کردی میزد زیرگریه، گفتم:

ستاره، حالو بچسب به فردا فکر نکن، بیخیاله فردا واسه فردا غصه میخوریم-

ستاره با بغض نگام کرد و صداشو کمی بالا برد

اصلاً تو غلط میکنی میخوای بری تا اطلاع ثانوی در خدمت بنده هستی. بعداشم میخوام با این کارم شوهرت بدم بری که -
هم خیال خودم راحت شه هم خیال شاهین بیچاره اونور آب، میترس هم از دست خواهرشوهرش راحت میشه، تازه شم کی بهتر از سیاوش خوشگل نیس که هست، پولدار نیس که اونم دستش به دهن مبارکش می رسه، تحصیلاتم جونم برات بگه دانشجوی فوق لیسانس الکترونیک، همین روزاست که مدرکشو بگیره، در حال حاضر که تو شرکت ددی بنده مشغول به کاره، خانواده شو بگم، وای نگو چه خانواده ای یه خواهر داره سیما چه جیگریه مته داداشش، باباشم دوست و همدوره ای... ددی بنده اس، مامانتم که نگو ماه یه تیکه جواهر، یه خونه توی

به جهنم، برو بیرون میخوام بخوابم-

نمیشه، بلندشو صبحانه بخور که واس امروز کلی برنامه چیدم-

خیلی محترمانه گمشو بیرون که اصلاً حوصله تو ندارم-

نفهمیدم چطور شد ولی وقتی به خودم اومدم لباسام خیس از آب یخ بود، به نفس نفس افتادم از تخت با جیغ بلندی بیرون پریدم و داد زدم:

ستاره من تو رو می کشم-

:لبخند بزرگی زد و با چهره ای پیروز روبه روم ایستاد

عمرآ-

:وای یخ کردم داشتم می لرزیدم که اومد طرفمو گفت

به زبون خوش نتونستم حالیت کنم، مجبور شدم با این کار حالیت کنم-

:در حالی دندونام میخورد بهم داد زدم

خفه شو، سستی... دلم میخواد، کله تو بکنم. دختره ی دیوونه، اول یه نگاه به هوای بیرون بنداز بعد شوخی خرکی کن-

نچای-

:بالشتو برداشتمو پرت کردم تو صورتش

گمشو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم-

ستاره با خنده از اتاق بیرون رفت وای خدا چقد این خُله اخه احمق بیشعور آدم با کسی که خوابه اینطوری شوخی میکنه اونم با آبه یخ وای. لباسامو تند تند در آوردمو عوض کردم حوله ای دور موهام پیچیدمو از اتاق بیرون آمدم. وارد آشپزخانه که شدم ستاره تنها پشت میز نشسته بود و داشت دو لویی می لومبوند. با تمسخر نگاهش کردم و گفتم

خفه نشی؟-

:با دهن پر گفت

بگیر بتمرک زود کوف کن که خیلی دیر شده-

ببند گاله رو حالمو بهم زدی.. آَه.. آَه.. دهن که نیس قاره علی صدره-

با هزارتا چرت و پرت و فحشوفحش کاری صبحانه رو زدیم تو رگ و حاضر شدیم زدیم بیرون. خوشبختانه خاله رفته بود منزل یکی از دوستانشو نبود تا به ستاره بخاطر ه آرایش غلیظ و تیپ فوق افتضاحش گیر بده. خانم تو این چند روزی که رادمهر نبود نهایت استفاده رو می کرد آخه رادمهر سه روزه رفته جنوب دنبال کارای شرکت عمو جلال، بهتره از دست فرمون ستاره چیزی نگم، چون صبحانه رو زهرمارم کرد و نزدیک بود همه شو بالا بیارم. خاک توسر رانندگی بلد نیس من نمیدونم کی به این خرسوار گواهینامه داده؟! خدایی نزدیک بود یه چندجایی تصادف کنیم. خانم سرو می گرفت اونور به

هوای دیدن مغازه ها میرفت تو جدول، در هر صورت خداخواستو سالم به مقصد رسیدیم. وای نه دوباره هنوز داخل ماشین بودیم که با آه وناله گفتم:

...ستااره-

-چته-

.چته ومرض، من حوصله ی خرید ندارم خودت تنها برو-

بیشین جات، حوصله ندارم کوفت گمشو پایین وگرنه کار صب رو دوباره تکرار میکنم اونوقت اینجا لباس نیس عوض - کنی.

به زور از ماشین پیاده شدم. بازم بهتره از پاساژ گردی و راه پیمایی هامون چیزی نگم. خیل عذر میخوام ولی ستاره جان دهن منسو رویس نمود سره این خرید کردنش. تو هر مغازه دوساعت فک میزد. مخصوصا زمانی که پسر جون بود دیگه هیچی اینقد مغز یارو رو میخورد که تخفیف بگیره یا فلان لباسو حتما از تن مانکن دربیاره وای بخدا آگه من جای یکی از اون فروشنده ها بودم بیخیال اون خریدی که قراره از مغازه ام بکنه می شدمو شوتش می کردم بیرون ولی برعکس چه زبونیم می ریختن این فروشنده ها واسه اش

به اسراره زیادش مجبور شدم یه دست مانتو شلواره جدید و دوتا تونیک و لباس تو خونه ای بخرم. حالا خوبه تو آبربانکم پول داشتم. مامان قیل از فوتش هرچی تو حسابش داشت به حساب من واریز کرد، دلش نمیخواست واسه خرج و مخارجم. محتاج بابا باشم، خدایشم پوله کمی نبود

بالاخره خانم اجازه دادنو ساعت یک و نیم ظهر به یکی از کافی شاپ های داخل همون پاساژ رفتیمو زحمت کشید تو این هوای پائیزی یه بستنی مهمونم کرد، وای که چقدر پاهام درد می کرد، تمام تنم خیس عرق شد بود دلم می خواست زودتر می رفتم خونه یه دوشه حسابی می گرفتم. روی صندلی از خستگی ولو شده بودم ولی ستاره برعکس من از بدو ورودمون به کافی شاپ گوشی بی صاحبش دستش بود و با فرزند فک میزد. من موندم این پسر چقدر مخش گنجایش

داره؟ هر دفعه سه چهار ساعتی با این خانم حرف میزنه بازم سیر نمیشه، منم که از نگاه کردن به ستاره خسته شده بودم نگاهموبه اطراف گردوندم. جای دنج و خلوتی بود. فقط یه دختر و پسر دوتا میز اونورتر نشسته بودن و همین، اونام چیز جالبی برای دید زدن نداشتن چون همچین رفته بودن تو نخ همدیگه و آروم باهم حرف میزدن که حال بد شد نگاهشون کنم. سرمو به طرف دیگه ای برگردونم ما تقریباً کنار شیشه ی بزرگ کافی شاپ که دقیقاً به بیرون اشراف داشت نشسته بودیم. نگاهموبه بیرون کافی شاپ دوختم. در همون لحظه نگاهم با نگاه پسری که داخل بوتیک روبرو بودگره خورد. لبخندی تحویل داد؛ اخم کردم سرمو برگردونم. شروع کردم به بازی کردنه با بستنیم این ستاره ی بیشعور یه سوال نکرد ببینه آخه من بستنی انبه دوست دارم یا نه از پیش خودش سفارش داد؛ نگاه بی میلمو به بستنی تقریباً آب شدم دوختمو هلش دادم اونطرف... ستاره بالاخره فک زدنش تموم شد و گوشه ی قطع کرد. نگاه تمسخر آمیزی به صورت سرخ شده اش انداختمو با لحن کنایه آمیزی گفتم:

نسوخت؟-

:با تعجب پرسید

!چی؟-

:با اشاره به گوشی موبایلش که حالا روی میز قرار گرفته بود گفتم

.گوشیت-

مسخره-

تو شبا گوش درد نمی گیری-

به کوری چشم حسود... نه-

آه... آه... حالم بهم خورد ایکییری-

خودتی-

کی با تو بود-

پس با کی بودی؟ مگه بجز من کسی پیشته؟-

سرمو بالا انداختمو گفتم

نه... با اون دراز گوشم-

کدوم؟-

اوناهاش-

ستاره مسیر نگاهمو دنبال کرد. همون پسر بوتیکیه که بهم لبخند زد بود. حالا اومده بود داخل کافی شاپ و درحالی که تظاهر می کرد درحال صحبت با پسر جوانی که صاحبه کافی شاپه نگاهش به من بود و لبخند ژکوند تحویل می داد. ستاره که حالا فهمیده بود منظورم به کیه در تایید حرفم به طرفم برگشت و گفت

آهه هه... چقدر تله، این چه مدل مویی یا بلند نکن؛ بلندم میکنی مثل آدم درستشون کن-

بعد با افسوس سرشو تکون داد و ادامه داد

شیوا نگا کن تو رو خدا؛ شلوارش داره از تنش میافته، خاک بر سر مارک شورتش معلومه-

از حرفه ستاره خنده ام گرفته بود و نتونستم خودمو کنترل کنم، پخی زدم زیر خنده، ستاره هم از خنده ی من شروع کرد به خندیدن، وای داشتم از خنده می ترکیدم

یارو رو باش همون لحظه فکر کرد من با اونم و به خودش گرفت. اشاره ای به ستاره کردم و گفتم

ستی بلند شو، تا من یه چی به این ابجی خانم نگفتم-

بیخیال بابا نیگاش نکن. فرزند داره میاد اینجا یه نیم ساعت دیگه میریم-

نه ستاره من تا اونموقع نمیتونم این چلغوزو تحمل کنم-

!... ولش کن سگ محلش کن، مگه تو نمی خواستی فرزند رو ببینی؟ حالا میخوای بزاری بری؟-

چرا میخواستم، ولی حالا نه حوصله ندارم بلند شو بریم-

شیرا دو دقیقه دندون رو جیگر بی صاحب شده ات بزار چیزی ازت کم نمیشه، قراره بعد از ظهر برگردی شمال فردا کلاس -
داره.

با اخم به پشتی صندلی تکیه دادمو دیگه چیزی نگفتم، همون لحظه صدایی اومد

سلام، خانما چیز دیگه ای میل ندارید؟-

سرمو بالا اوردم، (اوه... باز که اینه) اخم هامو توهم کردم وبا لحن خشکی گفتم

نه، مرسی-

بدون توجه به ما به طرف پسر جوان صاحب کافی شاپ برگشت و با صدای بلندی گفت

بهنام، سه تا کیک بستنی-

دستشو به طرف صندلی کناریمون گذاشت و گفت:

میتونم اینجا بشینم؟؟-

با تحکم گفتم

نه-

بدون توجه به حرفم صندلیو عقب کشید و پشتش نشست. با حرص بلند شدمو درحالی که کیفمو برمیداشتم روبه ستاره گفتم

بریم-

کجا؟ من سفارش دادم، نترس مهمون من-

غضبناک نگاهش کردم. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم

ببند دهنتو-

به طرف صندوق رفتم و رو به صاحب کافی شاپ پرسیدم

چقدر شد؟-

قابل نداره-

مرسی-

خواستم حساب کنم که دوباره خرمگس خان از راه رسید، با همون نیشخند مسخره پرید جلومو گفتم

مهمون من-

بدون اینکه نگاهش کنم به صاحب کافی شاپ که از حرفه چلغوز خنده رو لبش بود نگا کردم با اشاره به خرماگسه مزاحم گفتم:

خیلی بیخشید، به شاگردتون یاد ندادید مزاحمه مشتریاتون نشه-

پسره مزاحم به جای اون یکی جواب داد

...نخیر یاد نداده، در ضمن من شاگردش نیستم-

بعد با دست به پشت سرش اشاره کرد

من صاحب اون بوتیکه ام-

پولو روی میز گذاشتمو با نگاهی به سرتاپای پسره با لحن تمسخرآمیزی گفتم

از ظاهرهت کاملاً معلومه-

قبل از اینکه چیزی بگه دست ستاره رو گرفتمو بیرون رفتیم. در حال بالا رفتن از پله ها بودیم که یه نفر کیفمو از پشت گرفت و به عقب کشیده شدم. نزدیک بود از پله ها بیافتم که سریع از نرده گرفتم. وقتی به عقب برگشتم با قیافه ی پسره مزاحم روبرو شدم. خواستم کیفمو از دستش بیرون بکشم ولی با زوری که داشت مانع ام شد

این شماره ی منه، بیشتر از این ناز نکن که خریدارش نیستم-

غریدم

خفه شو-

دیگه نفهمیدم چی شد که پسره پخش زمین بود و یه عالمه آدم دور برش جمع شده بودن یه سری هم دستان کسی رو که بهش حمله کرده بود نگه داشته بودن میون اون همه جمعیت فرزادو شناختم. دست یه نفرو گرفته بود و به طرف ما میومد. با دیدن ما با سر اشاره کرد که از پله ها بالا بریم. از پاساژ بیرون اومدیم؛ دم در ایستادیم، ستاره شروع کرد به خوش و بش و معرفی کردن

فرزاد این شیواس که تعریفشو کردم-

فرزاد لبخنده آشنایی زد

خوشبختم خانم-

منم همینطور-

بعد رو کرد به پسری که همراه فرزاد بود و با اون پسره مزاحم درگیر شده بود و گفت

ایشونم آقا سیاوش، دوست و هم دانشگاهی سام و فرزاد-

عکسشو دیده بودم، ولی الان خیلی فرق کرده بود موهاشو خیلی کوتاه کرده بود و لاغرتر از عکسش به نظر می (رسید. همچین با اخم نگام می کرد تو دلم گفتم: (مگه واسه ات کارت دعوت فرستادم که زور و بازی در بیاری

بچه پرو فقط سرشو برام تکون داد منم در جوابه این کارش مته خودش سر تکون دادمو نگاهمو با غیض برگردوندم. قبل از این بر خوردش میخواستم بابت کارش ازش تشکر کنم ولی پشیمون شدم. با اسرار فرزند به رستورانی همون نزدیکی رفتیم. بعد از آوردن سفارشها همه بجز من مشغول خوردن غذا بودن، اصلاً حس خوبی نداشتم هر لقمه ای که به دهان می بردم برام مته زهرمار شده بود، برعکس حال خراب من ستاره و فرزند بیخیال در حال پچ پچ و صحبت بودن، ماشاء فرزند دست کمی از ستاره تو فک زدن نداره. با گذشتن این فکر پیش خودم لبخندی نشست روی لبام، که البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند، همین لبخند به ظاهر کوتاه از دید سیاوش دور نموند چون روبروم نشسته بود. مستقیم بهم زد و با لحن طعنه

مانندی گفت:

به چی می خندی؟-

تُن صدای قشنگی داشت، اخمی کردم و چنگالمو که داخل کباب فرو کرده بودم داخل بشقابم رها کردم، با تکیه به صندلیم گفتم:

دلایلی نداره به شما توضیح بدم-

ابروهاشو بالا انداخت، حس کردم انتظار نداشت در برابرش جبهه بگیرم

احساس کردم به من خندیدی هر چند خنده ام داره؛ الان پیش خودت هزار جور فکر میکنی، نه؟؟-

(... شیوا می مردی اون نیش بی صاحبیتو باز نکنی، بیا حالا باید جواب این ابول حولو بدی)

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم اول خواستم از سوم شخص استفاده کنم ولی بعد پشیمون شدم چطور خودش راحت :حرف بزنه، اینجوری پرو میشه فکر می کنه چه خبره منم مثل خودش جواب دادم

اولاً احساسات غلطه، دوماً مثلاً چه فکری بکنم؟-

با لبخند زل زد تو چشم، نگاه کردن به چشمش برام خالی از هر حسی بود، اهل کم آوردن نبودم و نمیخواستم کم بیارم، پس راحت متقابلاً همون کارو کردم زل زد به چشمش؛ صداشو کمی پایین آورد

حالا-

از لحنش هیچ خوشم نیومد، برعکس چهره و صدای قشنگش آدمه مزخرفی به نظرم اومد، نگاهمو ازش گرفتمو ترجیح دادم :باهاش هم کلام نشم؛ خودمو با نوشابه ام سرگرم کردم ولی مگه آقا دست بردار بود، دیگه داشت کُفرمو بالا میاورد

چیه؟؟ خوشت نیومد؟ من فکر کردم یارو مزاحمه ستاره شده وگرنه آگه میدونستم مزاحمه تو عمراً میومدم جلو-

زهر نگاهمو تو نگاهش ریختم. تو ذهنم دنبال جواب دندان شکنی بودم ترجیح دادم بیخیال تموم کردنه غدام بشم با وجوده سیاوش هیچی از گلویم پایین نمی رفت. لیوان نوشابه رو تقریباً روی میز کوبیدم و کیفمو برداشتمو در حالیکه صندلی را عقب :هول دادم تا بلند شم، گفتم

مواظب باش این همه اعتماد به نفس کار دستت نده-

بعد به طرف ستاره و فرزند که با کوبیدن لیوان روی میز و بلند شدنم دست از صحبت کشیده بودند و نگاهم می کردن :برگشتمو گفتم

فرزادخان بابت ناهار ممنون، من دیگه میرم-

:ستاره یا ناراحتی گفت

.کجا؟! تو که چیزی نخوردی-

.میل ندارم-

.و ایستا با هم میریم-

.نمیخواه تو راحت باش، من خودم میرم-

.پس سویچو بردار با ماشین برو-

.لازم نیس، با تاکسی می رم-

خداحافظی کلی با جمع البته به جز سیاوش کردم... چون حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم. پسره ی از خود راضی! فکر کرده چه خبره، واس خودش چرت و پرت بلغور می کنه

به طرف در خروجی رستوران راه افتادمو از رستوران بیرون زدم. حوصله ی هیچکس و هیچ چیزو نداشتم، تو اون لحظه از ته دلم آرزو داشتم شهر خودمون بودمو می رفتم پیش مامان ولی بازم مته همیشه حیف... خواستم به کنار خیابون برای گرفتن تاکسی برم که صدای سیاوش متوقفم کرد

.من می رسونمت-

:صداش خیلی نزدیک بود معلوم بود کنارم ایستاده بدون اینکه برگردم با لحن خشک و سردی گفتم

.لازم نیس، خودم میرم-

:خواستم سوار تاکسی که برام نگه داشته بود بشم که بندکیفمو گرفت و لحنش ملتمسانه شد

.خواهش میکنم؛ اصلاً ببخشید که اونطوری حرف زدم

نگاهش کردم قیافه شو مثل بچه ها مظلوم کرده بود و نگاهم می کرد، هر چی بود خوب بود که به غلط کردن انداخته ...! بودمش، از مادر زاده نشده کسی واس من قیافه بیاد اونم چی... پسر

نمیدونم چرا؟ ولی برای اینکه نشون بدم برام آدم مهمی نیس قبول کردم، دوست نداشتم فکر کنه دارم برایش ناز می کنم و منتظره ناز کشیدنم. با دست به پراید نقره ای کنار خیابون اشاره کرد، سوار شدم؛ ولی برعکس انتظارش رفتمو عقب نشستم :اینکارم حسابی ناراحتش کرد چون وقتی پشت فرمون نشست، با اخم گفت

مثلاً جلو می نشستی می خوردمت؟-

(.جوابی بهش ندادم و خنده مو قورت دادم.) (آهان خوب حالتو گرفتم پُرو فکر کرده عاشقه چشم و ابروشم واسه من اِفه میاد

دستامو بغل گرفته بودمو به بیرون زل زده بودم. ضبط ماشینو روشن کرد و با رد کردن چند تا تراک به آهنگ مورد نظرش رسید. آهنگ شروع به خوندن کرد تا حالا آهنگشو نشنیده بودمو زیادم از متن خوندنش خوشم نیومد پس بهتره در موردش چیزی نگم. دوست نداشتم سکوت بینمون شکسته بشه ولی سیاوش برعکس من نشون می داد از تواینه زیر نظرم

داشت و نگاهش بهم بود سعی کردم توجهی به نگاه کردنش نکنم اما وقتی ماشین توقف کرد با کنجکاوای اطرافو بررسی کردم کنار خیابون پارک کرده بود به عقب برگشت از فرصت استفاده کردم پرسیدم

چرا وایستادی؟-

لبخند کجی زد

میخوام باهات حرف بزnm-

یه تای ابرومو بالا بردمو زل زدم بهش

میشنوم-

نگاهش روی تمام اجزای صورتم چرخ خورد و لبخند زد

با تعریفایی که فرزاد ازت کرد یه کم فرق داری،مخصوصاً اخلاقت فکر نمی کردم اینقدر جدی برخورد کنی-

نفسمو با حرص بیرون دادم

ایشون قبلاً با من برخوردی نداشتن -

چه جالب! اتفاقاً همین حرفو خودم بهش زدم ولی گفتش ستاره تاییدت کرده،منم بخاطره اسرار های ستاره وفرزاد-

راضی شدم

با تعجب نگاهش کردم این پسره چی میگفت واس خودش،منظورش از اینکه راضی شدم چی بود؟؟؟اخم غلیظی کردم پرسیدم

منظور؟؟؟-

لبخندش به خنده تبدیل شد و با نگاهی که اصلاً خوشم نیومد گفت

با عکست فرق داری،الان خیلی خوشگل تری-

مواظبه حرف زدنت باش، من متوجه حرفات نمی شم -

خنده اش مغزمو خط خطی می کرد،گفت

اوه...اوه باشه بابا نزن چشم مواظب حرف زدنت هستم،خودتو به اون راه نزن حالا به نظرت قراره بعدی کی باشه خوبه؟-

سرمو به نشونه ی نفهمیدن تکون دادمو پرسیدم

چی می گی تو؟؟؟-

یپی کشید و با لحنی که انگار داره به با یه بچه ی دو ساله حرف می زنه توضیح داد

خودم روزشو تعیین میکنم... من فردا ساعت (6:30) وقت دارم میام دنبالت باهم میریم به دوری میزینیم، شامو باهم - میخوریم اینجوری بیشتر باهم آشنا میشیم. حالا هم شمارتو بگو بزنم تو گوشیم

بدون اینکه منتظر جوابی از طرفه من باشه گوشیشو برداشت و منتظر زل زد بهم، دیگه نتونستم حرفاشو تحمل کنم، محکم تر از قبل در حالیکه تلاش می کردم صدام تبدیل به فریاد نشه گفتم

تو پیش خودت چی فکر کردی؟ ها...! فکر کردی اینقدر بدبخت شدم که بیافتم دنبال تو! واقعا برات متأسفم، هم برای تو هم - برای ستاره

حرفام که تموم شد، از ماشین پیاده شدمو عصبانیتمو سره در خالی کردم، منتظر بودم پیاده شه و چیزی بگه تا حسابی از خجالتش در پیام اما فقط پیاده شد و هاج و واج نگاهم کرد. (پسره ی لوس از خود راضی ... هی هیچی نمی گم واس (... خودش هرچی میخواد میگه)

برای اولین تاکسی که جلوم سبزشد دست بلندکردمو با گفتن دریست سوار شدم. تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثارروح مبارکه ستاره کردم دختره ی شیرین عقل بلند شده از پیش خودش واسه من بازار گرمی کرده؛ مگه نیای خونه ستاره ی بی شعور، دونه دونه گیساتو می کنم. نفهمیدم کی رسیدم تاکسی جلوی درخاله اینا توقف کرد کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم تا خواستم زنگ درو بزنم. در باز شد وسایه ای روی صورتم افتاد، نگاهمو آرام از پایین که یک جفت کفش مردونه ی مشکی بود به بالا سوق دادم با دیدن هیکل رادمهر که روبروم ایستاده ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. (این !!!) کی برگشت تهران

اگه سیاوش منو تا درخونه میرسوند و رادمهر میدید بیچاره می شدم دلم نمیخواست درمورد فکر ناجور بکنه فکر کنه پام به تهران نرسیده شروع کردم به بی ابرویی، اینقد دستپاچه شده بودم که یادم رفت سلام کنم. رادمهر همونجور جلوی در ایستاده بود و نگاهم می کرد وقتی دید چیزی نمی گم پوزخند معناداری زد و گفت

علیک سلام-

به زور لبخند کم رنگی زدم، فکر کنم بد رنگم پریده بود یادم رفته بود سلام کنم با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم

بیخشید، سلام-

به پشت سرم نگاه کرد و پرسید

تنهایی؟ پس ستاره کو؟-

(آب دهنمو قورت دادمو سعی کرد به خودم مسلط شم. (آه... این پسر چی داشت که جلوش داشتم کم آوردم

نمیدونم چرا اونروز اونقد باهاش راحت بودم ولی حالا! شاید بخاطره اینکه از دسته سیاوش عصبی ام کنترلی روی رفتارم ندارم... آره همینطوره

ستاره.. جای کار داشت... منم خسته شده بودم با تاکسی برگشتم خونه-

سرشو تکون داد و با نگاهی نافذ به چشمام زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. اصلاً من چرا باید هول بشم! یکی دیگه قرار می زاره عشقو حالشو میکنه جوابشو من پس بدم. (به قول یارو گفتنی به کام تو به نام من) خواستم از کنارش رد شمو برم توحیط؛ که راهمو سد کرد و در حالی که به نی نی چشمام خیره شده بود اشاره ای به چشمام کرد و پرسید

چشمات چرا سرخه؟-

تازه یاده چشمم افتادم، تو تاکسی حسابی گریه کرده بودم، از خجالت لب پایینمویه دندون گرفتم، بخاطر فاصله ی نزدیکی که باهام داشت هُرم نفس هاش تو صورتت میخورد. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم

دیشب خوب خوابیدم.

نگاه شماتت باری بهم انداخت و پفی کرد و کمی ازم فاصله گرفت، تازه تونستم نفس آسوده ای بکشم. خواست از در بیرون بره اما برای لحظه ای ایستاد و به طرفم برگشت

ستاره رو دیدی بهش بگو، مگه من روز مرگمو ندونم -

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، چشمکی زد و گفت

بهش بگو من تو زندگیش دخالت نمی کنم؛ چون حقی ندارم همون جور که خودش گفت، یادت نره اینارو حتما بهش بگو.

متوجه طعنه ی تلخ کلامش شدم، از حیاط بیرون رفتو درو پشت سرش بست، ولی من همونجا خشکم زده بود. پس رادمهر از رابطه ی ستاره و فرزند باخبر بود. از دسته این دختر دیشب برام تعریف کرد، نزدیک یه ماه پیش برای فرزند توی کافی شاپ جشن تولد می گیره؛ یه سری از دوستاشم دعوت میکنه؛ اون شب ساعته 9 برمی گرده خونه و از طرفه رادمهر کلی توبیخ می شه. اینجوری که ستاره می گفت یکی از رفیقای رادمهر ستاره رو تو کافی شاپ دیده بوده و به رادمهر خبر میده، ستاره هم می زنه زیرشو میگه همچین جایی نرفته بوده، درکل کلی دعوا و مرافه که در آخر رادمهر بهش یه سیلی می زنه. ستاره هم که توقع همچین رفتاری رو نداشته جیغ و داد می کنه سرشو هرچی دلش میخواد میگه، هنوز تو خیاله حرفای رادمهر بودم که صدای عموجلال رو شنیدم

اومدی دخترم پس ستاره کو؟-

(اوای چقدر امروز اینا سراغه ستاره رو می گیرن خانم چقدر مهم شده)

به طرف عمو برگشتم، دم در گلخونه ایستاده بود و مشغول ریختن توتون داخل پیپ اش بود. لبخندی زدمو به طرفش رفتم

سلام عموجون خسته نباشید، ستاره جایی کار داشت یکم دیر برمی گرده.

کات

برداشت پنجم

وقتی پاش به خونه رسید هرچی از دهنم در اومد نثارش کردم

ستاره خیلی خیلی بی شعوری، نمیتونی ازم بیرسی بعد همچین غلطی کنی.

جلوی میز توالت نشسته بود و با شیر پاک کن مشغول پاک کردن مواد آرایشی از روی صورتش بود. نیم ساعت بعد از من به خونه برگشت از آینه نگاه متعجبشو بهم دوخت و پرسید

مگه چیکار کردم؟؟-

با عصبانیت کنار پنجره ایستادمو تقریباً ناخواسته صدام بالا رفت

چیکار کردی؟ هه تازه الان می پرسی؟ ستاره تو به چه اجازه ای عکس منو نشون اون پسره ی از خود راضی دادی! برا -
چی در مورد من باهات حرف زد

:کله شو تکون داد واز پشت میز بلند شد

.آهان... سیاوش و میگی! خیلی پسره گلیمه-

غلط کرد... حالمو بهم زد، همچین میگه قراره بعدی کی باشه انگار من باهات رفیقمو منتظرم باهام قرار بزاره فکر کرده -
محتاج دیدنشم پسره نکبت

.شیوا... یه نفس بگیر، بیا بشین یه ذره آروم شی، دیوونه خودتو اذیت نکن-

سری از روی تاسف تکان دادمو به طرف در اتاق رفتم، ستاره نمی فهمید من چه مرگمه، احساسه بدی داشتم دلم

:نمی خواست دیگه با ستاره هم کلام بشم چون اون اصلاً درک نمی کرد من چی میگم، صداشو شنیدم

شیوا و ایستا، گوش کن ببینم... سیاوش وقتی رفتی گفت که ازت خوشش اومده وازم خواست بهت بگم میخواد باهات یه مدت -
دوست شه

محلش ندادمو از اتاقش خارج شدم تو راهرو خاله رو دیدم که داشت از اتاق رادمهر بیرون میومد. با دیدن من لبخندی زد
:و پرسید

ستاره برگشت؟؟-

:سرمو تکون دادمو گفتم

.آره، تو اتاقشه-

در اتاقو باز کردم و رفتم اتاقم حرفای ستاره خسته ام کرده بود من اومده بودم اینجا آرامش داشتم باشم نه اینکه واس خودم
درگیری عاطفی درست کنم ای کاش ستاره یه کم درک می کرد و این چیزا رو می فهمید و کمتر دم پریم می پلکید. از
رفتاری که سیاوش باهام داشت عصبی بودم آقا فکر کرده کیه، با دست پس میزنه با پا پیش می کشه، اصلاً بهتره بیشتر از
این بهش فکر نکنم بره گمشه از نظرم اینجور پسرا لایق کرنگاه کردن نیستن چه برسه به دوست شدن و دوست داشته
شدن.

خودمو رو تخت پرت کردم و نگاهمو به سقف دوختم دلم میخواست به چیزی فکر نکنم به ذهنم برای دقیقه ای هرچند کم
آرامش بدم از سکوت اتاق استفاده کنم. چیزی که بیشتر وقت ها توی اتاق خودم حسرت یه لحظه شو داشتم

تازه داشتم موفق میشدم که ستاره در اتاقو باز کرد و مثل چی سرشو انداخت پایین و داخل شد. دلم میخواست کله شو بکنم
... دختره ی دیوونه عادت داشت پا برهنه بدو تو خلوته آدم، اونجا هانی بود اینجام ستاره خدایا بهم صبر بده

:سرمو از بالشت جدا کردم و با ستون کردن دستم زیر سر با عصبانیتی که تو صدام موج می زد گفتم

.بلد نیستی در بزنی؟ مته چی سرتو میاندازی پایین میای تو-

.برو بابا-

اومدو کنار تختم نشست، خیلی جدی گفتم:

برو بیرون میخوام بخوابم.

نمیشه بخوابی، باید بیای بریم کمکه مامان، مهمون داریم میخواد خونه رو تمیز کنه.

با شنیدن اینکه قراره واسه شون مهمون بیاد دلم بیشتر گرفت هیچ حوصله ی شلوغی رو نداشتم. نشستمو دستمو داخل موهام فرو بردم. نگاهمو به ستاره دوختم، حتی دوست نداشتم بیرسم مهمون شون کیه، درکل آدمه کنجکاوی نبودم میگذاشتم طرف اگه دوست داشت خودش حرف بزنه.

بلند شو دیگه، تا شب مهمونا میان هیچ کاری نکردیم.

بدون اینکه نگاهش کنم از روی تخت بلند شدمو موهامو جلوی آینه مرتب کردم و با کشیدن چند نفس عمیق برای آرامش: روحم از اتاق بیرون زدم. ستاره خانم هم دنبالم میومد صداشو شنیدم که گفت:

شیوا... لوس بازی درنیار، اگه از سیاوش خوشت نیومده خوب بگو، پسره رو الافه خودت نکن. نمیدونی وقتی رفتی چقد - ازت تعریف کرد، کلی دلشو برده بردی، فکر نمی کردم اینقد تو دلبری مهارت داشته باشی.

میخکوب شدم، وای ستاره خدا بگم چیکارت کنه که اختیاره چاکه دهننتو نداری همون جور سیخ ایستاده بودمو زل زده

بودم به رادمهر که دستگیره اتافش به دستش مونده بود و بدون حرکتی ما رو تماشا می کرد. انگار داشت میرفت تو اتافش ولی با شنیدن حرفای ستاره همون جا خشک شده بود. ریشه به تنم افتاد، ستاره نگاه بی تفاوتی به رادمهر انداخت و دستشو: دور آرنجم پیچید و زیر گوشم گفت:

به رو خودت نیار، بیبا بریم.

وای که چقد ستاره آدمه خونسرد و رله ای، سعی کردم مئه ستاره به روم نیارمو از کناره رادمهر رد شم ولی قلبم تند تند تو سینه می زد و نمی تونستم خودمو کنترل کنم. سرمو پایین انداختمو همراه ستاره راه افتادم اما هنوز چند قدم از رادمهر دور نشده بودیم که صداش بلند شد:

شیوا -

وا رفتم، لعنت به ستاره که منو همچین موقعیت فلاکت باری قرار داده، برگشتم عقب صدام به وضوح لرزید:

ب...بله.

نمی تونستم از نگاهش چیزی بفهمم، حتی لحنشم خونسرد بود:

بیبا تو اتاقم کارت دارم.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه داخل اتافش رفت، ستاره دستمو کشید و گفت:

نمیخواد بری.

دستم از دستش بیرون کشیدمو با استرس روبهش گفتم:

ولم کن ستاره بزار ببینم چه دسته گلی به آب دادی-

از ستاره جدا شدمو به طرف اتاق رادمهر راه افتادم پشت در اتاق ایستادمو نفسی تازه کردم دستمو رو قلبم گذاشتم تا جلوی تند زدنشو بگیرم. در زدمو با صدای رادمهر که اجازه ی ورود می داد وارده اتاق شدم: (اولالا... اوه پسرچه اتاقی! تموم (وسایله اتاقش ترکیبی از مشکی و قرمز بود

پشت پنجره ایستاده بود از فرصت استفاده کردمو اتاقشو حسابی برانداز کردم. چه روحیه ی خفنی داشت درودیوار اتاقش قرمز مشکی بود، میلی که تعارفم کرد تا روش بشینم چرم قرمز با خطوط مشکی، آینه ی قدی گوشه اتاق که روبروش یه میز متوسط بود با کلی عطر و ادکلن و ژل مو... روی دیوارها هم چندتا عکس آتلیه ای داشت، که یکی شون با کت وشلوار وبقیه هم با لباس اسپرت، تختش دو نفره متوسط بود رنگشم مشکی با رو تختی قرمز مشکی، ساک لباسش رو تخت ولو بود.

یه دفعه برگشت طرفمو اومد روبروم روی تخت نشست، هنوز لباسای بیرونش تنش بود. منتظر چشم دوختم بهش تا حرف بزنه فقط تو دلم خدا خدا می کردم نخواد حرفای ستاره رو به روم بیاره که بیچاره بودم! نه اینکه ازش بترسم نه! فقط دوست نداشتم تصوراتش نسبت بهم عوض بشه اگه بهم بد بین می شد و بعدش می فهمید از خونه فرار کردم آبرو واسه ام!!! نمی موند... آخه تقصیر من چی بود که حالا باید جواب پس بدم

صداش منو از فکرو خیالم بیرون کشید:

ازم خواسته بودی برات وکیل جور کنم، جور شد قرار بود وکیل شرکت بیافته دنبال کارات ولی بخاطره بستن قرار داد - مجبور شد یه ماهی بره جنوب، وکیل دیگه ای سراغ ندارم اگه بخوای از دختر دوست بابا بخوام بیافته دنبال کارت

تو این چند روز یاده پرهام افتاده بودم شمارشو بهم داده بود شاید بهتر بود ازش کمک بگیرم، نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست رادمهر از دختر دوست پدرش بخواد کمکم کنه دوست نداشتم قضیه مو کسی بدونه چون امکان داشت خاله و عمو جلال بو بیرن و برام بد بشه. نگاه تشکرآمیزی به صورت رادمهر انداختمو گفتم

نه لازم نیس تا همین جاشم زحمت کشیدی، راستش یکی از دوستام وکیله اونروز اصلاً یادش نبودم بهتره از اون کمک - بخوام.

باشه هر جور خودت راحتی-

از روی مبل بلند شدم و گفتم

بازم ممنون-

بدون مقدمه گفتم

صبح کسی مزاحمت شده-

(بدبخت شدم رفت حالا چی جوابشو بدم؟؟؟)

خشکم زد و نتونستم دیگه از جام تکون بخورم ترجیح دادم سکوت کنم. دستمو مشت کردم وقتی دید قصد ندارم حرف بزنم بلند شد و روبروم ایستاد... سرم پایین بود و نگاهم به پاهاش که دمپایی روفرش پاش بود

نمی خوای جوابمو بدی؟-

!!!الحشش پر از تحکم بود چرا اینجوری حرف میزد منکه کاری نکردم

سرمو آروم بالا آروممو نگاهش کردم از عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود، تصورشم نمی کردم یه دفعه تا این حد عصبانی بشه، آب دهنمو به زحمت قورت دادمو گفتم:

نه-

:همچین داد زد که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد

.منو خر فرض نکن و بهم دروغ نگو-

دیگه نزدیک بود قالب تهی کنم و نقش زمین بشم این دیگه چش شده بود؟؟؟ سعی کردم خونسرد باشمو ظاهرمو حفظ کنم دوست نداشتم بفهمه ترسیدم. فاصله ی کمی که بینمون بود رو با قدم کوتاهی پُر کرد حالا قشنگ تو حلقش بودم، نگاهش بین نی نی چشمم در گردش بود انگار می خواست جواب سوالشو از تو چشمم بخونه... تک تک حرکات و رفتاراش برام غیرقابل هضم بود و آثار تعجب کم کم تو چهره ام نشست قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یک دفعه به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

.اینم با خودش درگیر ها!!!! از اتاق بیرون اومدم)

*** **

.فکر کرده چه خبره همچین چشم غره میره انگار اختیار داره منه، حالا خبر نداره هیچی نیست-

از حرفایی که ستاره زد خوشم نیومد از وقتی از اتاق رادمهر اومدم نیم ساعته یه ریز داره غرغر می کنه. رادمهر که چیزی نگفت البته به ستاره، هرچند حرفای رادمهر به ستاره نگفتمو یه دروغ سرهم کردم تا دست بردار شد... از نظرم ستاره توقع بیجا داشت، همیشه شکایت می کرد که چرا رادمهر آدم امروزی یا به قول خودش آپ دیت نیست، چرا طرز فکرش مئه این پسرای که همش دنبال دختر بازی و این حرفان نیست... درحالیکه منم برعکسش فکر می کردم اتفاقاً رادمهر از اون دسته آدم هایی بود که به غرور و جسم و تنشون احترام می گذاشتن با کارایی مئه دوست دخترای رنگ و رنگ داشتن و کارای ناجور شخصیتشونو زیر سوال نمی بردن. اگرم اونروزی که اومد دنبالم اونجوری بهش گفتم فقط یه شوخی بود. چون توی واقعیت رادمهر یه مرد فوقولاده بود که هرکسی البته اینم بگم به استثنای اشخاصی مئه ستاره که طرز فکرشون اینه آرزوشونه که قلبه همچین مردی رو تصاحب کنن، با اینکه سرم داد زده بود و اونطور باهام برخورد کرده بود ولی قلباً از دستش ناراحت نبودم چون اوصولا آدمه کینه ای نیستم. بعدشم حس خوبی بود وقتی بهم توجه نشون می داد کاری که پدرم هیچ وقت در حق نکرده بود... دوست نداشتم ستاره همین جور واسه خودش بگه وسط حرفای مزخرفش پریدم و با لحن خشک و عصبی گفتم:

.ستاره...میشه تمومش کنی رادمهر برادره بزرگتره اینقد در موردش بد حرف نزن-

.نیس نیس نیس، برادره من نیست داداشه من فقط و فقط سامه فهمیدی سام-

(...حناق...درد...کوفت...مرض...دختره ی غربتی نکبت گرم کردی)

همچین داد زد و اینا رو گفت که صداش تو کل خونه پیچید حالا خوبه رادمهر خونه نیس وگرنه بدجور ناراحت میشد، الهی.... بگم چی بشی دختره ی سنگ دل

قبل از اینکه چیزی بگم، خاله از آشپزخونه بیرون اومده بود و متوجه ی حرفای ستاره شده بود.

چیه چه خبرته؟؟ صداتو انداختی رو سرت-

ستاره با عصبانیت نگام کرد و چیزی نگفت، خانم طلبکارم شده بود.

ستاره باتوام، باز چرا به این پسر گیر دادی؟-

چیزی نشده-

خواستم خاله رو بیخیال کنم گفتم:

خاله شنیدم مهمون دارید، کمک می خواید؟-

خاله خیلی راحت حواسش از ستاره به طرف مهمونا کشیده شد و با استرس دست انداختو لپشو چنگ زد توجهی به پشت چشم نازک کردن ستاره نکردم.

خاک بر سرم، دیر شد من هنوز هیچ کار نکردم بیا دخترم بیا یه کم کمک کبری کن غذا ها رو حاضرکنید منم برم یه سر - به اتاقا بزنم.

خواست به طرف یکی از اتاقای طبقه پایین بره که انگار یاد چیزی افتاده باشه برگشت و روبهم گفت:

راستی شیوا جان وقت کردی یه سر به گلخونه بزن، امروز وقت نکردم برم سراغشون جلالم دیرمیداد-

باشه چشم-

خاله رو کرد به ستاره و با غر غر گفت:

تو چرا بیکار و ایستادی، برو اتاقای بالا رو یه کم مرتب کن-

ستاره پفی کرد و دست به سینه ایستاد و پرسید:

مگه قراره چند روز بمونن؟-

توقع نداری که اینهمه راهو بکوبن تا اینجا بیان که فقط دو سه روز بمونن و برن قراره یه چند هفته ای مهمونه ما باشن. آقا - رضا دنباله کارای دانشگاه مریلاس، انتقالی گرفته قراره بیاد تهران واسه اش دنباله خوابگاهن.

ترجیح دادم نایستادم تا به حرفای مزخرف ستاره گوش کنم. رفتم آشپزخونه تا یه گوشه ی کارای کبری خانمو بگیرم، سن و سالی ازش گذشته بود، یه پیرزن نزدیک شصت سال که فوقوالاده کدبانو و مهربون بود. از چیزی که جلوم دیدم چشمم گرد شد، کبری خانم بیچاره وسطه یه آشپزخونه ی شلوغ پلوغ ایستاده بود و دائم از اینطرف به اونطرف آشپزخونه می دوید. سبزی های پاک نکرده روی میز، یه عالمه ظرف کثیف از نهار، مواد لازم برای تدارک غذای شب و و و و.....

دلم به حالش سوخت بیچاره این خدمتکارا چی می کشن؟ رفتم کنارشو گفتم:

کبری خانم کمک نمی خوی-

با لبخند به طرفم برگشت و نگاهی درمونده بهم انداخت

زحمت میشه خانم-

این حرفا چیه، بگو چیکار کنم من همونو انجام میدم-

کبری با اشاره به مرغای داخل آبکش روی میز نهارخوری گفت

زحمته زرشک پلوی امشب با شما-

چشمی گفتمو با شستن دست هام دست به کار شدم، اول شروع کردم به پختن مرغا و بعدش هم به سرخ کردنشون داخل سرخ کن، تا وقتی که سرخ بشن سیب زمینی خلال کردم و ریختم تو آب نمک، مرغا رو داخل قابلمه ای بزرگ چیدمو سس شو آماده کردم و ریختم روشن هویج، نخود فرنگی، نرت دون شده، فلفل دلمه ای و قارچم بهش اضافه کردم و گذاشتم روی شعله ی خیلی کم تا خوب سس بره به خوردش، سیب زمینی هارو هم کم کم داخل سرخ کن سرخ کردم و ریختم روی دستمال تا روغنشون کشیده بشه. بعد از تموم شدن کارم که فکر کنم دو ساعت طول کشید برنجی که قبلا داخله آب برنج ریخته بودم با کمکه کبری آب کش کردم و دم گذاشتم. به نفسه راحت کشیدم نگاهی به کبری خانم انداختم مشغوله چشیدن قرمه سبزی که بار گذاشته بود؛ گفتم

خوب کبری خانم اینم از زرشک پلو، دیگه چیکار کنم-

دستت درد نکنه دخترم دیگه کاری نیس برو استراحت کن-

خسته نیستم، اصلاً بزار-

نگاهی به اطراف انداختم با دیدن گاهو خیارو گوجه روی کابینت گفتم

من سالاد و آماده می کنم-

نشستم پشته میزو شروع کردم به درست کردن سالاد

(وای که چقد خاله از همه چیز زیاد زیاد درست می کنه)

تازه یادم افتاد از کبری خانم بپرسم مهمونا چند نفرن و از کجا میان

کبری خانم-

جونم-

این مهمونا چند نفرن؟؟؟-

چهار نفر-

بس چرا خاله اینقد غذا درست کرده اونم فقط برای اینهمه آدم-

سوگندخانم عادت دارن اینجوری از مهموناشون پذیرایی کنن، مخصوصاً از خواهرشوهرشون-

کدوم خواهرشوهرش؟؟؟-

مهتاج خانم-

همونی که تبریز زندگی میکنه؟-

آره، همون-

ابرویی انداختم بالا کی میخواست بیاد!!! ستاره کمی از عمه اش برام گفته بود یه زن مقتدر و عبوس، که علاقه ی خاصی به رادمهر داشت. سعی کردم از فکرش بیام بیرون برای همین دیگه چیزی نپرسیدم و کارمو ادامه دادم. تقریباً نیم ساعتی معطل سالاد شدم، تا بالاخره کارم تموم شد، دیگه کاری تو آشپزخونه نمونده بود تصمیم گرفتم برم گلخونه تا یادم نرفته، به کبری خانم خسته نباشید گفتمو از دری که از داخل آشپزخونه به حیاط راه داشت به حیاط رفتم

در گلخونه رو که باز کردم بوی گل و سبزه بینمو پرکرد. چقدر من عاشق گلم..... (هووووووم... به... به...) نفسه عمیقی کشیدمو با نگاهم دنباله آب پاش یا شلنگی که مخصوص آبیاری گلهاست گشتم؛ همیشه آرزوم بود تو خونمون یه همچین گلخونه ای داشته باشم ولی حیف که هم خونمون آپارتمان بود هم اینکه بابا از گل و گلدون خوشش نمی یومد تو این بیست و دو ساله عمرم تا به حال ندیدم که بابا برای مامان یا شخص دیگه ای گل بخره حتی هانی جونش که ادعا می کرد خیلی دوستش داره، با یادآوری زندگی رو هوام آهی کشیدم

دنباله این می گردی؟-

یه متر پریدم هوا و دستمو روی قلبم گذاشتم و به عقب چرخیدم با دیدن رادمهر که آب پاش به دست پشتم ایستاده بود و نگاهم می کنه، نفسمو بیرون فرستادمو گفتم:

تویی-

:چشماشو ریز کرد و در حالی که سعی داشت لبخندشو مهار کنه گفت:

ترسیدی؟؟؟-

:گوشه ی لبمو گاز گرفتم و با تکون دادن سرم گفتم

...آره حواسم نبود-

:بعد یادم افتاد برای چی اینجام ادامه دادم

.خاله گفت بیام گلارو آب بدم-

.احتیاجی نیس، من انجام دادم-

:لبخندی زدم

.باشه، پس من دیگه میرم-

خواستم از کنارش رد شم که راهمو سد کرد وگفت

کجا؟؟؟ دوست نداری گلارو ببینی؟-

(خدا کنه دوباره شروع نکنی به چرت وپرت و داد و هوار)

مشکوک نگاهش کردم با فرو خوردن آب دهنم لبخند کم رنگی نشوندم کنج لبم میخواستم بهش نشون بدم از دستش ناراحت نیستم

.چرا...دوست دارم،آخه نمیخوام مزاحمت بشم-

لبخند دلنشینی زد و آب پاشو برد و سر جاش گذاشت بعد به طرفم برگشت یه قیچی باغبونی هم دستش بود،کنارم ایستاد و گفت:

بریم-

باهاش آروم هم قدم شدم ساکت بود ولی حالت هاش نشون می داد که میخواد چیزی بگه و نمیتونه،چندبار اومد دهنم خودم ازش بپرسم ولی بعد پشیمون شدم و پیش خودم گفتم شاید اشتباه متوجه شدم.پس بیخیال رادمهر شدمو با لذت چشم چرخوندموگلها رو تماشا کردم

شیوا...تو از دستم ناراحتی؟-

چه عجب بالاخره بعد از گذشت ده دقیقه آقا راضی شدن حرف بزنی.به طرفش برگشتم ایستاده بود ومنتظر نگاهم می کرد،متقابلاً همین کارو کردم

(!خوبه به رو خودش آورد که چیکار کرده)

از دستش ناراحت نبودم پس دلیل نداشت با سکوتم بیشتر از این عذابش بدم،کارش به جای اینکه ناراحتم کنه بیشتر تعجب آور بود برام، نگاهمو به سیاهی چشمش دوختم، لبخند زدم

نه،چرا باید ناراحت باشم؟-

:نگاهش از نگرانی بیرون اومد ولی هنوز حاله ای از ابهام درونش مشهود بود

.کاره اشتباهی کردم که سرت داد زدم،نباید همچین جسارتی می کردم-

:اخم ظریفی کردم و گفتم

.مهم نیس میدونم عصبانی بودی-

هنوز رنگ صورتش تیره بود،دستشو بین موهاش فرو برد و نفس پرصدایی کشید.دوباره شروع کردیم به قدم زدن داخل گلخونه، واسه اینکه جو رو عوض کنم در مورد یکی از گلها ازش سوال پرسیدمو اونم شروع کرد به توضیح البته نفهمیدم دلیل گرفتگی صداس و غم پنهنون چشمش چیه؟

توضیح هایی که می داد برام جالب بود چون بعضی از گلهایی که داخل گلخونه بود رو تا به حال ندیده بودم حتی اسمشم نشنیده بودم.به قسمت گلای رز که رسیدیم گل از گلم شکفت،من دیوانه وار عاشقه گلای رز بودم همه ی رنگاشو دوست

داشتم مخصوصاً ترکیبه رز سفید و قرمز و بدون اینکه متوجه ی حضوره رادمهر باشم رفتمو کناره گلا نشستم و بوشون کردم.

(.وای...که چقدر خوشبویان به آدم آرامش می دن...ای کاش یه باغ پر از رز داشتم)

:به خودم که اومدم دیدم رادمهر کنارم نشسته و نگاهم می کنه به طرفش برگشتم هنوز نگاهش یخی بودگفت

رز دوست داری؟؟؟-

در جوابش تنها سر تکون دادم، دستشو دراز کرد و یه رز قرمز آتیشی که هنوز غنچه بود و با قیچی چید، معلوم بود میدونه :چطوری باید بچینشو چون با دقت اینکارو انجام داد، پرسیدم

از کجا اونقد در مورده گل و گیاه میدونی؟؟؟-

:بدون اینکه به طرفم برگرده در حالی که هنوز مشغول چیدن گلهای بود جوابمو داد

از چهار سالگی همراه بابام میومدم گلخونه ی پشت حیاط، اون موقع ها گلخونه مون کوچیک بود، ساعتها می نشستیمو با - گلهای ور می رفتیم. زمانیم که برمی گشتیم خونه بابا یه دسته گله بزرگ واسه سوگند آماده می کرد اوایل از اینکاره بابا حسابی ناراحت می شدم اما بعد ها که وجوده سوگند برام عادی شده بود خودمم با بابا همراه می شدم

:به نیم رخش چشم دوخته بودم، دست از چیدن کشید و به نقطه ای در روبرو خیره شد... آه بلندی کشید و گفت

.چقد زود اون روزا تموم شد، ای کاش... ای کاش هنوز بچه بودم-

از حرفایی که زد خیلی دلم گرفت، با یاد آوری اتفاقه امروزو رفتار ه ستاره خواستم چیزی بگم که کارشو توجیح کنه ولی :نمی دونستم چی باید بگم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره گفتم

رادمهر تو... تو از دست ستاره ناراحتی؟-

کامل به طرفم برگشت نگاهشو به چشمام دوخت، به وضوح غم تو چشمات خودنمایی می کرد ولی با غرور سعی در پنهونش داشت. از حرفم پشیمون شدم خواستم دوباره چیزی بگم ولی پشیمون شدم نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش :کنم. صدای گرفتشو شنیدم

.با اینکه دیگه برام مهم نیس، ولی بهتره بدونی رفتار ه ستاره برام عادیه چیزه جدیدی نیس-

.ولی نباید اینطور باشه، شما باهم خواهر و برادرید-

:پوزخند زد

.چه فایده وقتی ستاره اینو قبول نداره، منم به نظرش احترام میگذارم و دیگه باهاش کاری ندارم-

چرا همچین فکری می کنی؟-

:نگاهش رنگ خون گرفت، صداش دورگه شد

.کسی که تو صورتم برگرده بگه تو برادره من نیستی دیگه برام ارزش نداره-

خواستم به جوری کاره ستاره رو ماست مالی کنم

....شاید... شاید اونموقع عصبانی بوده، ببین من از قضیه ی جروب حته چندوقت پشتون خبر دارم-

نزاشت حرفمو تموم کنم حرفمو قطع کرد

کدومشو می گی؟-

یعنی چی؟ یعنی دفعه ی اولتون نبود؟!؟-

خیز برداشت و از جاش بلند شد و ایستاد، حس کردم خیلی عصبانی شده، دستشو مشت کرده بود و انگار داشت با خودش حرف میزد

خیلی دلم میخواد، به بارم شده فقط به بار این پسره فرزادو حالشو جا بیارم، نمیدونم ستاره ی احمق چی تو این پسره دیده - که دنبالش راه افتاده، کاری کرده که ابروم پیش بهترین رفیقم بره، تقصیر از منه.. آره تقصیره منه آگه همون موقع که جمشید زنگ زد آمار داد ستاره با این پسره کافی شاپه و تولد گرفته؛ وقتو تلف نمی کردم می رفتم سراغشون اینطوری زبونش واسه ام دراز نمی شد. اون سیلی کمش بود بیشتر از اینا باید می خورد، من ازش با زبون خوش خواستم این پسره رو ول کنه ولی خودش نخواست منم دیگه کاری به کارشون ندارم، بزار روزی بفهمه این پسره چه آدمه عوضی بوده که ولش کرده رفته

صداش داشت کم کم تبدیل به فریاد می شد، بلند شدمو رفتم کنارش ایستادمو آروم صداش زدم

رادمهر اروم باش-

سرشو برگردوند و با نگاهی که رگ های خون سفیدیشو پر کرده بود زل زد بهم، دیگه حرفی نزد و سکوت کرد

خیلی از دست ستاره ناراحت بودم، این دختر دلش از سنگه نمیدونم، چرا اینقد این پسر رو عذاب میده، دنباله کلمه ای برای تسلا ی روحش بودم گفتم

... رادمهر، اینقد خودتو اذیت نکن، اصلاً به رفتارای ستاره فکر نکن زندگی خودشه، خودش باید تصمیم بگیره-

با خشم مهار نشدنی قدمی به طرفم برداشت و پرید میون حرفم

تصمیم بگیره، ولی حق نداره با آبروی کسی بازی کنه-

دیگه نمی دونستم چی باید بگم ستاره با این رفتاراش جای حرف نگذاشته بود. از طرفیم بهتر بود بیشتر از این بحثو کش ندیدم رادمهر به اندازه کافی عصبی شده بود، برای عوض کردن جو رو بهش گفتم

خوب دیگه بهتره من برم، الانه که عمه خانمتون برسن-

رادمهر پوزخنده صدا داری زد و گفت

آره باید دنبال یه جا واسه جیم زدن باشم-

لبخند معناداری به روش زدمو گفتم

شنیدم خاطرتون خیلی واسه عمه خانم عزیزه-

حالت متعجبی به چشماش داد وگفت:

خوب خط گرفتی-

لبخند شیطننت آمیزی زدمو با چشمکی رو بهش در حالی عقب عقب از گلخونه بیرون میومدم گفتم:

ما اینم دیگه-

کات

برداشت ششم

بعد از جدا شدن از رادمهر به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم، تصمیم گرفتم اول برم به دوش حسابی بگیرم که خستگی کامل از تنم بیرون بره، زیر دوش ایستادم، آب داغ بدنمو آروم می کرد. چشمامو بستم ناخودآگاه فکرم به طرف حرفهای رادمهر کشیده شد. از نظرم کارای ستاره کاملاً غیرمنطقی بود، با اینکه کمی به اخلاقیش وارد بودم ولی بعضی از کاراش برام تازگی داشت. خصوصاً رفتاراش با رادمهر، نمی تونم دلیل این کج خلقی هاشو بفهمم.

سعی کردم از فکره حرفای رادمهر بیام بیرون، با این که دوش گرفتم کمتر از یه ربع طول کشید ولی همونشم حسابی حالمو بهتر کرد؛ از حمام که اومدم بیرون، با حوله نشستم روی صندلی میز توالت، مشغول خشک کردن موهام بودم که یه لحظه نگام به گلای روی میز افتاد، دوتا رز بود که یکی قرمز و اون یکی سفید، پاده گلایی که با رادمهر چیدیم افتادم، فکرشم نمی کردم برام بیاره، ناخودآگاه از این کاره فشنگش لبخند نشستم رو لبم؛ شاخه ی سرخشو برداشتمو بوکردم وای که چقدر خوشبوس، خستگیم در رفت گلا رو داخل لیوان ابی کناره تخت گذاشتم. خودمو روی تخت تقریباً پرت کردم و ولو شدم، چشمامو بسته بودمو به اتفاقای اخیر فکر می کردم. حضور ناگهانی هانیه تو خانواده ام، اومدمنم به تهران، کمکه رادمهر، رو مخ بودنهای سیاوش... با اینکه دلم نمیخواست بهشون عمیقاً فکر کنم اما ناخودآگاه ذهنم معطوفشون شده بود و داشت کم کم منو غرق خودش می کرد. بعد از گذشت زمانی هر چند کوتاه خواب به سراغم اومد، چشمام تازه گرم شده بود که احساس کردم سایه ای روی صورتم افتاد، چشمامو با اکراه از هم باز کردم، ستاره بالای سرم و ایستاده بود نیم خیز شدمو نشستم. در حالی که پنجه مو داخل موهای نم دارم فرو می بردم گفتم:

چیه؟؟-

چرا آماده نشدی؟ ساعت هفت، یه ربع دیگه عمه اینا می رسن-

بر اینکه یه کم سر به سرش بگذارمو اذیتش کنم گفتم:

برای چی حاضر بشم؟-

با تمسخر گفت

اینکه میخوای تو اتاق بمونی و بیرون نیای-

آره خوب-

اخمی کرد و با ناراحتی گفت

شیوا، خواهش می‌کنم!!! مسخره بازی در نیار-

خواهش نکن، اصلاً حوصله‌ی شلوغی رو ندارم، می‌خوام تنها باشم-

دوباره به حالت قبل برگشتمو چشمم رو بستم ولی زیر چشمی حواسم بهش بود. داشت از حرص پوسته لیشو می‌جوید

وقتی دید خبری نشد و قصده بیدار شدن ندارم؛ نگاهی به دور و برش انداخت بعد به طرف میزه کناره تخت اومد

اوه... اوه... ناکیس می‌خواد خیسم کنه! لیوان آبی برداشته و آماده بالای سرم ایستاده بود. از رو نرفتمو چشممو باز (نکردم؛ با صدایی که سعی داشت خنده توش نباشه گفت

شیوا-

!!!هوم-

یه بار دیگه ازت خواهش می‌کنم؛ میای پایین یا نه؟-

سعی کردم نخندم، لیمو از تو گاز گرفتمو گفتم

نه-

خودت خواستی-

لیوانو به عقب برد تا خواست آبی بپاشه روم مئه فنر از جا پریدمو از تخت پایین اومدم. (آخ... آخ... روحم تو روحت ستاره) تختم خیس خیس شده بود، به طرفش رفتمو یه پس گردنی محکم زدم پشت گردنشو گفتم

ای تو اون روحت، کثافت این چه شوخی خرکیه که یاد گرفتی؟؟؟-

قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفتو گفت

حقته-

حقته و مرض، ببین چیکار کردی حالا خودت رو تختیو عوض می‌کنی-

ببه من چه-

ستاره فقط یه باره دیگه از این کارا بکنی قسم میخورم چندبرابرشو سرت دربیارم-

باشه حالا توام؛بدو زود حاضر شو،زشته تو اتاق بمونی-

گمشو بیرون ننه بزرگ-

ستاره که رفت بیرون دیگه حس خواب از سرم پریده بود،لیوان آبو دوباره پر کردم و شاخه های گلی رو که ستاره از توش برداشته بود و انداخته بود روی پاتختی داخل لیوان برگردوندم.به طرف کمد لباسهام رفتمو بازش کردم نمی دونستم چی بپوشم بهتره؟نگاهم بین لباسام چرخ خورد و روی تونیک سرمه ای رنگی متوقف شد،آره این خوبه با شلوار چسبون مشکی پوشیدمش،موهامو بالای سرم جمع کردم و با یه شال سرمه ای طرح دار پوشوندمشون

یه کم رژ و رژگونه زدم،تو چشمام سرمه کشیدم،خوب بود آرایشم زیاد مشخص نبود،دلم نمیخواست رنگ پریده به نظر برسم مخصوصاً حالا که از حمام اومده بودمو پوست صورتم حساسی سفید شده بود.شالمو مرتب کردم و جلوی آینه عقب و جلو رفتم و خودمو برانداز کردم لبخندی از رضایت به لبام نشست خیلی لفتش داده بودم بهتر بود دیگه برم.از اتاق بیرون اومدم،کبری خانمو رو دیدم که مشغوله جابه جایی چمدون وساکها بود رو کردم بهشو با صدای آرومی پرسیدم:

کبری خانم مهمونا اومدن؟-

کبری که از جابه جایی چمدونا به نفس نفس افتاده بود ایستاد و با تازه کردن نفسش گفت:

آره خانم،همین الان رسیدن-

کمک نمیخوای؟-

نه دخترم آقا رادمهر زحمتشونو کشیدن،همین چندتا خورده ریزه که خودم می برم-

از پله ها سرازیر شدم،صدای مهمه شون خونه رو پرکرده بود.قبل از اینکه وارده پذیرایی بشم رادمهر و دیدم که همراه یه پسره جوون وارده خونه شد با دیدنشون ایستادم؛در حال صحبت بودن اول رادمهر متوجه ام شد با دیدنم لبخندی زد و رو به پسره گفت:

شیواجان،دخترخاله ام-

بعد اشاره کرد به پسره وگفت:

منصور پسره عمه مهتاج-

منصور با لبخندی که از نظرم خیلی به چهره ی بانمکش میامد نگاهم کرد وگفت:

خوشبختم-

لبخنده کم رنگی زدم:

منم همینطور-

همراهشون شدمو با هم وارده پذیرایی شدیم؛در ابتدای ورودمون نگاهم به عمه مهتاج افتاد؛یه زن تپله سانتان مان تانی، موهای بلوند و کوتاه تا روی شونه اش بودن،رفتم جلو سلام دادم.یه نگاه به سرتا پام انداخت و بعد جواب سلاممو خیلی خشک داد،خاله دستمو گرفته بود و به همه یکی یکی معرفی می کرد.به طرفه دوتا دختر که کناره ستاره نشسته بودن رفتیم،ستاره با دیدنمون دست از صحبت با اون دو دختر کشید و به طرفمون اومد:

کجایی تو دختر؟-

بدون معطلی منو کشید میونه جمعشون و شروع کرد به معرفی کردن

بچه ها این دختر خاله ام شیواس، تازه از شهرستان اومده قراره یه مدت پیشه ما باشه-

ستاره رو کرد به دختری بلند قد و باریک؛ بهش میخورد 25 رو داشته باشه؛ پوسته برنزی داشت ته چهره اش عمه محتاج بود ولی اخلاقش برعکس مادرش بود، خوش مشرب و خون گرم

مینا، دختره بزرگه عمه که تازه نامزد کرده-

لبخند نمکینی زد و با مهربونی دستمو که به طرفش دراز کرده بودم فشرد. دختره کنارشون که چهره اش اصلاً شبیه محتاج نبود. پوسته گندمگون و قدی متوسط و کمی تپل، با اینکه چهره اش از مینا زیباتر به نظر می رسید، ولی تا دلت بخواد مغرور و از خود راضی بود، همچین با فیس وافاده رفتار می کرد که یه لحظه حالت تهو گرفتم

ایشونم مریلا جون، ته تغاری عمه مهتاج و دوسته جون جونی خودم-

لبخنده هر چند کوتاهی زدم و مته خودش که زورش اومد دست بده، از کنارش گذشتمو رفتم نزدیکه خاله که منتظرم بود. همراهش به قسمت دیگه از نشیمن رفتیم مرد میانسالی کناره عمو جلال نشسته بود که با دیدنم از جاش بلند شد. بهتره بگم چهره ی مردونه ی منصور بیشتر شبیه پدرش بود تا مهتاج، بالاخره با آقا رضا هم آشنا شدم و نشستم. مریلا و

ستاره سرشون به حرف زدن گرم بود، مینا هم هر چند دقیقه یکبار می رفت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. احساس کردم منتظره کسیه بیخیاله مینا شدم و نگاهمو چرخوندم طرفه دیگه سالن، همون لحظه صدای مهتاج خانم که منو مخاطب قرار داد متوجه ام کرد، نگاهمو به طرفش سوق دادم

خوبه بابات گذاشته بعد از این همه سال بیای چند روز پیش خاله ات بمونی... والا تا جایی که من یادمه اجازه نمیداد -
مادرت بیاد تهران پیش اقوامش

حرفاش بوی کنایه می داد، زهر تلخ کلامش اذیتم کرد، یکی نیست بگه من باید به تو یه نفرم جواب پس بدم؟ سعی کردم در برابر حرفش سکوت کنم، اما انگاری مهتاج خانم کمر همت بسته بود همین اول کار منو حسابی بجزونه. طفلی خاله تند و تند قضیه رفتنم به دبی رو برایش شرح داد تا خانم بیخیال شه ولی اصلاً این جور نبود. تازه داشت چونه اش گرم میشد که حس کردم کسی وارد شد چون همه ی سرها به طرف درکشیده شد. نفسی از سره آسودگی کشیدم (آخیش بالاخره از نیش و کنایه این پیرزن نجات پیدا کردم). ستاره که حالا دست از صحبت کشیده بود کنارم اومد به آرومی زیر گوشش زمزمه کردم و پرسیدم:

کی اومد؟-

اونم زیر گوشم جوابمو داد

نامزده میناس-

مگه با هم نیومدن؟-

نه، نامزدش تهرانیه، شیوا یک خر پولی که نگو؛ چندتا نمایشگاه ماشین داره، دکترای بهترین دانشگاه امریکا...
دیگه حرفای ستاره رو نشنیدم با کنار رفتن بقیه از جلوی در و ورود نامزده مینا؛ دنیا رو سرم خراب شد، برای لحظه ای چشمام سیاهی رفت. دسته ی صندلی زیر پنجه هام فشرده شد، به زور تعادلمو حفظ کردم تا با مغز نیام رو زمین زانو هام

سُست و کم جون شده بود؛ قلبم تیر کشید و تپش قلبم شروع شد (خدایا این اینجا چیکار می کرد؟) حالا دیگه نزدیکه ما رسیده بود سرمو تا جایی که می شد پایین انداخته بودم؛ چونه ام چسبیده بود به سینه ام کاش خودمو یه جور پنهان میکردم اما... چجوری؟؟؟؟ هنوزم امید داشتم تا اشتباه کرده باشم ولی

چشمامو بسته بودمو تو دلم ثانیه شماری می کردم می دونستم دیگه شانس باهام نیست و همه چی تمومه. دنیا رو سرم خراب شد وقتی ستاره به همه ی ابهاماتم رنگی از واقعیت داد

ستاره-خوش آمدین زانیار خان، معرفی می کنم؛ شیوا دخترخاله ام

دیگه مجبور بودم سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم وقتی نگاهم به چشماش افتاد تونستم به وضوح برق نگاهشو حس کنم

چه خیال باطلی!!! اگر قرار بود از قیافه منو نشناسه با معرفی که ستاره جان کردن مطمئن مطمئن شد که خودم

لبخندی که زد مته تیک فرو رفت تو چشمام، طوری که ستاره متوجه نشه بهم گفت

جوینده یابنده اس؛ بالاخره پیدات کردم-

تپشه قلبم اینقد تند شد که نتونستم بایستم، خودمو رو صندلی رها کردم با اینکه اصلاً دوست نداشتم خودمو ضعیف نشون بدم اما واقعا آمادگی همچین غافلگیری رو نداشتم، سرم پایین بود بغض لعنتی باعث شده بود نتونم به راحتی نفس بکشم دستم روی گلوم بود دلم نمیخواست بغض شکسته بشه و آبروریزی شه بعد از اون نمیخواستم جلوی زانیار ضعف نشون بدم. با اینکه دلم نمیخواست همین اول کاری ضعف نشون بدم ولی تو اون لحظه واقعا غافلگیر شده بودمو نمی دونستم چیکاری درسته یا غلط، فقط یه چیز دائم تو ذهنم چرخ میخورد که هرچه زودتر از اون خونه برم، باید هرچه زودتر با پرهام حرف بزنمو کارمو روبه راه کنم اینطوری همیشه دست دست کرد. دستمو از روی گلوم به روی قفسه ی سینه ام گذاشتم که احساس کردم کسی روبروم ایستاد، جون نداشتم سرمو بلند کنم

شیوا خوبی؟؟؟-

این صدای رادمهر بود که موجی از آرامش رو به قلبم تزریق کرد و باعث شد دوباره خون تو رگ هام جریان پیدا کنه، سرمو تکون دادم ولی برعکس اصلاً خوب نبودم میدونستم تا قرصمو نخورم آرام نمی شم. دوباره صدای رادمهر رو شنیدم

شیوا، اگه حالت خوب نیست کمکت کنم بری اتاقت-

دستشو به طرفم دراز کرد، مردد بودم دستشو بگیرم یا نه! کمی سرمو بالا گرفتم همه سرگرم گفتگو بودن؛ ولی زانیار که به ظاهر مشغوله صحبت با مینا بود تمام حواسش و نگاهش اینجا بود. از نگاه کنیفش تنم یخ کرد این عوضی از کجا پیداش شد! اینجا دست از سرم برنمیداره... نفهمیدم چطور دسته رادمهر رو گرفتمو به سختی بلند شدم، دیگه چیزی مهم نبود فقط باید از اونجا می رفتم و خودمو تو اتاقم قایم می کردم. وقتی به خودم اومدم کنار رادمهر روبروی درب اتاقم رسیده بودم، گرمای دستش به دسته یخ زدم گرما بخشیده بود و حالا که نفسی از سره آسودگی می کشیدم و خیالم از اینکه تو جمع و دید زانیار نیستم راحت شده بود تازه تونستم موقعیتمو درک کنم، نمیدونم تو اون لحظه چی باعث شد سر تا پام گُر بگیره و داغ بشم. از اینکه دستم تو دستش بود و اونطور روبروش ایستاده بودم معذب شدم؛ زیر لب گفتم: -میشه دستمو ول کنی من خوبم.

دستشو کمی شل کرد اما ول نکرد، حس کردم زیر گرمای نگاهش در حال ذوب شدنم... گفت

چرا حالت بد شد؟-

لحنش نگران در عین حال پرسشگر بود... سرمو کمی بالا آوردم ولی تو چشمات نگاه نکردم، دلم نمیخواست ترس
:واسترسمو از تو چشمام بخونه

به کم خسته ام همین-

کسی چیزی بهت گفت؟-

در حالی که از نگاهش فرار می کردم با اطمینان گفتم

اِنه نه! چرا همچین فکری کردی-

نکنه از حرف عمه مهتاج ناراحت شدی؟-

گوشه لبمو به دندان گرفتمو سرمو به طرفین تکون دادم و به آرومی گفتم

نه-

دستمو ول کرد و پفی کرد انگار از اینکه بهش جواب سربالا دادم ناراحت شد

ولش کن، برو استراحت کن موقع شام میام صدات می کنم-

(... عمراً... از این پله ها تا وقتی که این عوضی اینجاس پایین نمیرم)

زحمت نکش، گرسنه ام نیس-

:بدون توجه به حرفم در اتاقو باز کرد و فرستادم داخل اتاق

موقع شام می بینمت، سعی کن بخوابی-

(!!!!!!!!!!!!!!) که تو صدات بود باعث شد نتونم اعتراضی بکنم. (بابا جذبه

*** *** ***

موقع صرف شام بود حتماً باید می رفتم پایین، دلم میخواست بخوابم ولی لعنتی خوابم نمی گرفت، کاشکی قرص خواب

داشتم می گرفتم می خوابیدم، ولی نه الان وقته خواب نیس باید هرچه زودتر فکره راه چاره باشم، با یادآوری زانیار دوباره
ترس واسترس به جونم افتاد، نمیتونستم بهش فکر نکنم اون عوضی زن داشت و اونطور رفتار می کرد؛ با یادآوری
رفتارش با هانی، مهمونی بابا حالم بد شد مطمئنم همین امشب بابا رو در جریان می گذاره که من اینجام

(.آه... لعنتی... مرده شوره این شانس رو ببرن)

اعصابم حساسی بهم ریخته بود؛ سعی کردم افکارمو بهم ریخته ام رو سامون بدم باید ظاهرمو حفظ کنم نباید بیشتر از این
نشون بدم که ترسیدم، هیچ چیز نمی تونه منو از پا در بیاره هر چند باید منتظر باشم فردا صبح بابا با داد و فریاد بیاد و
آبروریزی راه بندازه اونوقت وقتی که خاله اینا از جریان بو ببرن دیگه جایی تو این خونه ندارم و باید در به در بشم

رفتم کنار پنجره ایستادم سرمو تکیه دادم به دیوار و نگاهمو دوختم به آسمون پُرتاره ی شب، آخه چرا بعضی از آدم‌ها دلشون مته شب سیاهه و کاری به جز آزاره دیگران بلد نیستن چرا نمیخوان یه زره خوب باشن چرا؟! با خوردن هوای خنک به صورت داغ کم کم احساس بهتر شدن کردم، ولی متأسفانه بهتره بگم از شانس خیلی خیلی مزخرفم این حال خوبم دوامی نیاورد.

صدای زنگ گوشیم بلند شده بود، اصلاً حوصله ی جواب دادن بهشو نداشتم از طرفیم صداش رو مخم بود. با غرغر به !!! طرفه گوشیم که روی تخت انداخته بودمش رفتم و برش داشتم. تازه داشتم از سکوت استفاده می کردم

شمارش برام آشنا نبودگوشی رو چسبوندم به گوشمو رفتم دوباره کنار پنجره ایستادم، سکوت کرده بودم نه من حرف می زدم نه اون، فقط صدای نفس هاشو می شنیدم خسته شدم از سکوتش خواستم قطع کنم که صداش داخل گوشی پیچید

بهتر شدی؟-

به حافظه ام فشار آوردم ذهنم سریع پردازش کرد صدای رادمهر بود، لبخند نشست روی لبمو گفتم

اره بهترم-

خواب بودی؟-

نه، خوابم نبرد-

پس چرا جواب اس ام اسامو ندادی؟-

اس ام اس؟-

متعجب گوشید از گوشم جدا کردم در حالی که به بالای صفحه ی گوشیم که عکس پاکت زرد افتاده بود نگاهی می انداختم گوشید دوباره به گوشم چسبوندمو گفتم

صداشو شنیدم تازه الان دیدم-

باشه، بیا پایین شام آماده اس-

دلم نمیخواست برم پایین تازه داشت حالم بهتر می شد، صدامو مظلوم کردم

گرسنه نیستم-

نفس پر صدایی کشید

وقتت تموم شد، جمله ام دیگه خواهشی نیس دستوریه بیا پایین-

وقتی صدایی نشنیدم فهمیدم قطع کرده (دیوانه ... حالا یه شب شام نخورم که نمی میرم.) گوشیمو چک کردم دو تا اس فرستاده بود

اولیش

بهتری؟-

دومیش:

رادمهرم، تونستی بخوابی؟-

شماره اش با اونی که من ازش داشتم فرق می کرد اون خط دائمیش بود و اینی که الان بهم زنگ زده بود اعتباری بود

بیخیال خواستم گوشی رو دوباره پرت کنم سر جاش که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن، (آهه اه این رادمهرم دست بردار نیس...) به خیال اینکه دوباره رادمهره گوشیه دوباره به گوشم چسبوندمو بلند گفتم

....باشه اومدم چندبار می گ-

:صدایی که حرفمو برید زیر و روم کرد

حالت بهتره عزیزم؟ فکر کنم با دیدنم یه کمی جا خوردی؟-

(این مردک شماره ی منو از کجا آورده؟؟؟)

حتی احتیاج نبود به حافظه ام فشار بیارم، این صدا رو مدتها شنیده بودم چه از روبرو چه پشت تلفن، خوده عوضیش بود

:از عصبانیت در حال انفجار بودم، جوابشو ندادم

-...

نمیخوای چیزی بگی؟-

.بازم سکوووووووووت من

-...

.باشه حالا که نمیخوای حرف بزنی، پس لااقل منتظرم نزار، بیا پایین-

مرتیکه اشغال فکر کرده یه جایی یه خبریه، فکر کردی ازم بخاطره اینجا بودنم آتو داری اگه شده همین امشب از اینجا (میرم تا آتو دست توی نامرد نداده باشم)

.خوب یه چیزی بگو بدونم صدامو می شنوی -

:بازم جوابی بهش ندادم، حس کردم حرصی شده چون صداش جدی بود و لحنش تهدید آمیز

.اگه نیای پایین خودم میام بالا-

:دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم، فریاد بلندی کشیدم جوری که خودم صدامو نشناختم

چی از جونم میخوای عوضی؟-

!به به بالاخره زبونت باز شد، حالا چرا عصبانی می شی عزیزم-

:از لحن حرف زدنش خوشم نیومد

دهنتو ببند، شماره منو از کجا آوردی؟-

:خنده ی بلندی کرد

.کاره سختی نبود همونطور که بهت گفتم جوینده یابنده اس-

.تو یه عوضی هستی چطور وقتی زن داری چشمت دنبال یه نفر دیگه اس-

:دوباره صدای خنده ی کریهش بلند شد

هرگلی یه بویی داره عزیزم، بالاخره چی شد؟ میای پایین یا بیام بالا؟-

:جوابی ندادم، ادامه داد

.اینقد پشت اون پنجره وای نایستا دیوونه ام نکن-

:دلم میخواست مغزشو داغون کنم؛ غریدم

.خفه شو-

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم گوشه ی اتاق که نمیدونم چیزی ازش موند یا نه؟؟؟

نگاه کوتاهی به حیاط انداختم، دستاشو روی سینه اش حلقه کرده بود و درست روبروی پنجره ی اتاقم ایستاده بود و با لبخند
:وقیحانه ای نگاه می کرد

:تو دلم هزار بار گفتم

(...ازت بدم میاد ...ازت بدم میاد...ازت بدم میاد)

پنجره رو محکم بستم پرده رو با حرص کشیدم، از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، سرمو بین دستام گرفتم و شروع
:کردم به بد و بیراه گفتن

...مرتیکه ی آشغاله هیز، مرده شور تو ببرن حال ازت بهم میخوره-

نفس های نامیزونی که می کشیدم بیشتر عصبیم می کرد، تپش قلب داشتم ولی دیگه نمیخواستم قرص بخورم دستمو گذاشتم
رو سینه مو چندتا نفس عمیق کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه نمیخواستم کاراش روم اثر بزاره و خوشحال شه . پای چپم
شروع کرده بود به لرزیدن این بیشتر عصبیم می کرد، با دستم محکم نگاهش داشتم

صدای تقه ای که به در اتاقم خورد باعث شد یک متر بپریم هوا، زبونم قفل شده بود دیگه تا مرز سکتته رفتم، نکنه زانیار
.....باشه؟؟؟ نکنه اومده اذیتم کنه؟؟؟؟ نکنه

:تقه ای دیگه ای به در خورد و پشت بندش صدای نگران رادمهر بلند شد

.شیوا...شیوا جان-

نفسی از سر آسوده گی کشیدمو با صدای لرزونی که ناشی از ترسیدم بود اجازه ی ورود دادم وقتی رادمهر درو باز کرد و در آستانه ی در ظاهر شد، برای باره دوم موجی از آرامش به قلبم تزریق شد نمیدونم چرا ولی از دیدنش لبخندی نشست روی لبم، شاید از سره آسودگی خاطرمد بود ولی هر چی بود با دیدنش احساس امنیت کردم. اما هنوز رعشه تو تنم بود

شام آماده اس همه منتظره توان-

صدای رادمهر بود که منو از فکرام بیرون کشید، برگشتمو نگاهش کردم دست به سینه تکیه شو داده بود به چهارچوب

در ایستاده بود. با اینکه دلم نمیخواست برم پایین اما دوستم نداشتم رادمهر و بیشتر از این امشب کنجاو کنم، بنابراین با نارضایتی گفتم:

باشه بریم-

روبروی آینه ایستادمو در حالی دستام هنوز لرزش داشت شالمو روی سرم مرتب کردم، با دیدن تصویر رادمهر که درست پشت سرم ایستاده بود کمی جاخوردم اما قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم گفتم:

این چرا اینجوریه؟-

به نشونه ی نفهمیدن سرمو تکون دادمو پرسیدم

چی ججوریه؟-

دستشو که بالا آورد قلبم فروریخت، جنازه ی آش و لاش شده ی گوشیم تو دستش بود، (امشب نمیرم خوبه؟) نمیدونستم چه بهانه ای واسه اینکارم جورکنم نمی شد بگم از دستم افتاد چون خودش از گوشه ی اتاق جمعش کرده بود. سرمو پایین انداخته بودم و تو ذهنم دنبال جواب قانع کننده ای می گشتم، هنوز پشت سرم ایستاده بود و از تو آینه زل زده بود بهم طرز نگاهش دیگه داشت کلافه ام می کرد، آرام سرمو بلند کردم با به دندون گزیدن لبم گفتم: -مزاحم داشتم... از بس بستمو به زنگ منم عصبانی شدم گوشو کوبوندم تو دیوار

یه تایی ابروشو بالا برد و به طرز مشکوکی نگاه کرد و پرسید

مطمئنی؟؟؟-

آب دهنمو قورت دادمو سرمو تکون دادم

باشه-

از پشت سرم که کنار رفت نفس آسوده ای کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم که حرفمو باور کرد اما طولی نکشید که دوباره به اتاق برگشت ایندفعه دستش یه گوشه دیگه بود سیم کارتمو انداخت توشو رفت نشست روی تخت و پرسید:

شماره اش چنده؟-

با گجی نگاهش کردم

شماره ی کی؟-

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداختو گفت

...شماره عمه ام-

نفس پرصدایی که نشون از کلافگی اش می داد کشید و شمرده شمرده گفت:

شیوا خودتو به اون راه نزن مگه نمی گی مزاحم داشتی، خوب شمارش چنده بگو ببینم کیه که باعث شده گوشیتو به این - روز بندازی

قلبم شروع کرد به لرزیدن(واللهای نه! حالا چه خاکی تو سرم کنم؟) آگه الان زانیار زنگ بزنه به گوشیمو رادمهر جواب بده چی؟ آگه رادمهر طرفو بشناسه وای بدبخت می شم، اون موقع هزار جور فکر در موردم می کنه، نه خداجون خودت بهم رحم کن

شیوا نشنیدی چی گفتم-

آب دهنمو به سختی قورت دادمو با صدای لرزانی که ناشی از ترس واسترس زیادم بود بریده بریده گفتم:

چیزه... ی... یادم نیس-

همچین نگام کرد که سکنه رو زدم، ابروهاش بدجوری تو هم رفته بود، وقتی هم که گوشی توی دستش شروع کرد به زنگ خوردن حس کردم دیگه نفسم بالا نمیاد زانو هام سست شد دیگه داشتم قالب تهی می کردم، دیگه توان ایستادن نداشتم ای کاش می شد بدون ترس ولو شم روی زمین. این چندمین شوک امشبم بود مته اینکه قرار نبود قلبم آرام بگیره. این حالاتم از چشمان تیز بین رادمهر دور نموند چون با همون عصبانیتی که تو چهره اش مشهود بود به طرفم یورش آورد و گوشيو به طرفم گرفت در حالی که صداشو از زیر دندونهای کلیدشده اش می شنیدم تنم یخ زد

حرف بز-

دکمه ی اتصالو زد و بعدش زد روی بلندگو، نمیدونم این اشکهای لعنتی از کجا پیداشون شد؟ چشمام تار شده بودن و رادمهر رو از پشت حصار اشک تار می دیدم. تمام تلاشمو می کردم تا اشکهام پایین نریزن و رسوا نکنم. یا احساس دردی در ناحیه ی بازوم به خودم اومدم و آخ خفیفی از حنجره ام بلند شد، بازوم تو حصار انگشتای قوی رادمهر بودن

د حرف بز-

گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو با صدای لرزونی گفتم:

الو-

صدایی از اونطرف خط بلند شد:

الو و زهرمار، کجایی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ نمی گی نگران می شم؟-

با شنیدن صدای مهنوش انگار آبی به روی آتش دلهره ام ریخته شد با همون صدای لرزون جواب دادم:

مهنوش... جان من... بعداً بهت زنگ میزنم الان جاییم نمیتونم حرف بز-

صداش پکر شد

باشه عزیزم منتظرم-

خداحافظ-

با بای-

وقتی ارتباط قطع شد سرمو بلند کردم به چشمای وحشی رادمهر چشم دوختم دیگه مهم نبود که اشکهام بیرون بریزن، از دست رادمهر دلگیر بودم دلیل این رفتار اشو نمی فهمیدم؟؟؟؟ دستمو گذاشتم روی دستش که به بازوم قفل شده بود، انگشتانش از هم باز شدن و دستم آزاد شد، صداشو که زیر لب گفت:

گوشیت امشب پیشه من می مونه-

(شنیدم) به جهنم... دیگه مهم نیس هر چی بادا باد، فوقشم بفهمه نمی کشتم که

اینبارمُچ دستمو گرفت و منو به طرفه در اتاق کشوند، هنوز از شوک حرفش بیرون نیومده بودم که ایستاد و با نوک انگشتانش اشکهای روی صورتمو پاک کرد، منم برپر نگاهش کردم نمیدونم چرا؟؟؟ ولی اینکارش دلمو لرزوند. وقتی هردو شونه به شونه از پله ها پایین آمدیم اخم بعضی هارو به وضوح روی چهره شون دیدم. اولیش مهتاج خانم و دومیش ستاره! و بعدشم خوب معلومه مریلاس دیگه

نگاهم به زانیار افتاد، داشت صندلی رو برای نشستن مینا بیرون می کشید با دیدنم پوزخندی زد، سریع نگاهمو دزدیدم تقریباً همه دور میز جمع شده بودن، فقط سه تا صندلی خالی بود، دوتاش کنار هم و اون یکی دقیقاً صندلی کناری زانیار و مینا بود، اصلاً دلم نمی خواست برم اونجا، رادمهر انگار تو دل من بود زود یکی از اون دوتا صندلی خالی رو عقب کشید و با چشم اشاره کرد که بشینم، خودشم کنارم نشست و برام غذا کشید. چقدرم زیاد کشید ولی منکه با اتفاقات امروز به کل اشتهامو از دست داده بودم فقط چندتا فاشق خوردم و بازی کردم همین

بعد از صرف شام که برام خیلی طولانی گذشت برای اینکه داخل پذیرایی روبروی زانیار قرار نگیرم همراه بقیه خانم ها مشغول جمع کردن میز و شستن ظرفها شدم، ستاره و مریلا که قشنگ از زیر کار در رفت و رفتن تو حیاط نشستن، خدا رو شکر کردم که خاله مینا رو هم از کار معاف کرد و مجبورش کرد کنار نامزد عتیقه اش بشینه و از جاش تکون نخوره، خیالم راحت شد بخاطر حضوره مینا زانیار کمتر به پروپام می پیچید. رفتم آشپزخونه و خودمو با خشک کردنه ظرفا سرگرم کردم، به اسرارهای خاله که ازم میخواست بیخیال شمو برم پیش ستاره و مریلا توجهی نکردمو به کارم ادامه دادم، البته به ظاهر مشغول کار بودم اما در باطن فکرو نکرم پیشه زانیار بود. نمیدونستم چه خیالی تو سرش داره آگه همین امشب به بابا خبر می داد بیچاره بودم، آگه بابام میومد سراغم چی؟؟؟؟ دیگه داشتم دیوونه می شدم ذهنم به جایی قد نمی داد. راهی پیدا نمی کردم.

همش تو ذهنم دنبال یه جای مناسب واسه رفتن بودم. (اوووووو خونه ی دایی کاوه، نه همیشه من فقط یه بار با خودشو (... خانواده اش برخورد داشتم، اوووم دیگه... دیگه)

عمه ایران مامان... آره اونم خوبه اینجور که از حرفای خاله و عمو جلال چند روز پیش فهمیدم پیرو تنهاس البته آگه منو بشناسه اونم آگه شناسه منه عمراً بشناسه، وقتی فامیله نزدیک خودم شناسه از اون باید توقع داشته باشم... اما بهتر از هیچیه به قول معروف تیری است در تاریکی. حالا چجوری خاله اینا رو ببیچونم؟؟؟ حالا فعلاً بیخیاله خاله اول باید ببینم اوضاع... عمه ایران چطوریه این مهمه، باید تا فردا یه فکری برایش بکنم، قبل از اینکه زانیار بابا رو خبردار کنه

از فکرایه که از ذهنم گذشت لبخند عمیقی از سر رضایت نشست روی لبم:

چی شده اینقدر ذوق مرگ شدی؟-

با دیدن ستاره که کنارم روی میز نشسته و دستشو زیر چونه اش گذاشته و زل زده تو صورتم خنده ام محو شد قیافه ی جدی به خودم گرفتمو با ریلکسی گفتم:

هیچی چی باید می شده؟-

شونه شو بالا انداختو در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت

یه لحظه فکر کردم داری به حرفای مامانو عمه مهتاج می خندی-

بعد دولا شد طرفمو در حالی که مته بازجوها نگام می کرد گفت

آخه مامان داشت در مورده مریلا و رادمهر حرف می زد-

(!!!یعنی چه؟ خوب حرف بزنه ... این حرفا چه دخلی به من داره؟؟؟؟ها)

سرمو به نشونه ی نفهمیدم تکون دادمو پرسیدم

این چه ربطی به من داره که من بخوام بهش بخندم؟-

صاف ایستاد

هیچی-

به طرف درب خروجی آشپزخونه راه افتاد اما قبل از اینکه پاشو بیرون بزاره برگشت طرفمو گفت

منو مریلا داخل حیاط نشستیم، دوست داری بیا پیشمون-

از طرز تعارفش خوشم نیومد مته طلبکارا برخورد کرد، انگار هلاکم برم پیششون به مزخرفاتشون گوش کنم

ممنون خسته ام میخوام بخوابم-

شونه شو بالا انداخت و رفت. اوصولا ستاره از نظر من دختری بود که همیشه با دیدن یه فرد جدید بقیه رو فراموش می کرد، نمی گم چرا پیشه من نیامد، چون مهم نیس. از وقتی نسبت به رادمهر جبهه می گرفت و من سعی می کردم متقاعدش کنم که با برادرش درست رفتار کنه باهام سر لج برداشته بود و زیاد باهام نمی پرید. اما دلیل حرفای الانشو نفهمیدم!!! ولی!!!! چرا خاله و مهتاج خانم باید در مورد مریلا و رادمهر حرف بزندن!!!! این برام سوال شده

وقتی از او هام خودم بیرون خزیدم ظرفا تموم شده و کاره دیگه ای نمونده بود، خاله و عمه خانم پشت میز نشسته بودن و هنوز مشغول حرف بودن؛ با اینکه دلم میخواست بشینمو این دفعه واقعا به حرفاشون گوش کنم اما بعد پیشمون شدم؛ خواستم مزاحمه صحبتشون باشم از آشپزخونه بیرون زدمو راه افتادم به سمت اتاقم، ترجیح دادم بخوابم تا اینکه بخوام ریخته زانبار رو تحمل کنم. خودمو روی تخت رها کردم، چقدر آدمه بدشانسی بودم من! خدایا خودت به خیر بگذرون ای ... کاش هرچه زودتر کارام روبه راه شه برم پیشه شاهین، آگه شانس منه اونجام برم یه دردسره جدید دارم... راستی

روی تخت نیم خیز شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

-10:15

دو دل بودم که به پرهام زنگ بزنم یا نه! ولی خودش کارتشو بهم داد و گفت آگه کاری بود بهش بگم. با این فکر به طرفه کیفم رفتمو شروع کردم به زیرو رو کردن کیف پولم، وقتی پیداش کردم با لبخندی عمیق زل زدم به کارت

پرهام ملکی... وکیل پایه یک دادگستری-

باید حتماً باهاش تماس بگیرم ولی با کدوم گوشی، بهتره از تلفن داخل راهرو استفاده کنم.

از تخت بیرون پریدمو شالمو رو سرم انداختم. در اتاقو باز کردم با نگاهی اطرافو کاویدم وقتی مطمئن شدم کسی توی راهرو نیست به طرف گوشی بیسیمی که روی میزه تلفن قرار داشت رفتمو برش داشتمو شیرجه زدم تو اتاقم... سه تا بوق خورد تا جواب داد:

الو بفرمایید-

وقتی مطمئن شدم صداش خواب آلود نیست با اعتماد به نفس بیشتری شروع به صحبت کردم:

آقای جلالیان؟ -

خیلی خشک گفت:

بله خودم هستم-

فهمیدم منو نشناخته

نشناختین؟ ملکی ام شیوا ملکی-

یه لحظه سکوت برقرار شد وبعد صدای خوشحال و صمیمی پرهام دوباره داخل گوشی پیچید:

اوه... شماید شیوا خانم، عذر میخوام اول بیجا نیاوردم، خوبی؟-

(...به به چه تحویل گرفت)

خواهش می کنم، خویم، شرمنده بدموقع مزاحم شدم-

این چه حرفیه خانم راستش خودمم باهات کار داشتم ولی متأسفانه این چند روز ندیدمت شماره ای هم ازت نداشتم-

تصمیم داشتم فردا پیام سراغتو از آقای ملکی بگیرم.

میون حرفش دویدم و گفتم:

آقا پرهام من تهرانم-

واقعاً! کی بر می گردی؟-

قصده برگشت ندارم، واقعیتش میخواستم ازتون بابت انجام کاری کمک بگیرم-

من در خدمتم-

پشت تلفن همیشه اگه ممکنه یه قراری بزاریم حضوری خدمتتون برسیم-

باشه حتماً، کی و کجا؟-

شما کی وقت دارید؟-

من همین الانشم وقت دارم، اصلاً امشب راه میافتم-

(کجا راه میافتی؟؟؟)

نه... نه... لازم نیست من عجله ای ندارم هر وقت براتون مقدور بود خبرم کنید-

فردا خوبه، منم بیکارم پنجشنبه هم هست میام تهران-

راستش فردا من یه خورده کار دارم، از اون گذشته دوست ندارم این همه راه بکشونمتون تهران -

با لحن قاطعی گفت:

برای من راهی نیست، خودتو ناراحت نکن رسیدم خبرت می کنم-

(حالا خوبه گفتیم کار دارم... بیخیال بابا چقدر مگه طول می کشه؟؟؟)

دیگه تعارف تیکه پاره کردنو گذاشتم کنار

.باشه، خیلی ممنون-

.خواهش می کنم با من تعارف نکن رسیدم خبرت می کنم قراری بزاریم-

....باشه فقط-

فقط چی؟-

نفس عمیقی کشیدم دلمو به دریا زدم

فقط پدرمو دیدین در مورد من نه ازش سوال کنین نه چیزی احياناً پرسید جوابشو بدین-

می شه بپرسم چرا؟-

اگه اجازه بدین وقتی دیدمتون براتون میگم-

.باشه هر جور مایلی، پس من فردا می بینمت-

.خدانگهدار-

.مواظب خودت باش خداحافظ-

.گوشی رو که قطع کردم نفس راحتی کشیدم

(. آخیش، پنجاه درصد قضیه حله، یادم باشه فردا حتماً از رادمهر بخوام بیرتم خونه ی عمه ایران)

کات

برداشت هفتم

صدای شُرشر برخورد آب سرد به تنم آرامش می داد، یه ساعتی می شد که پرهام باهام تماس گرفته بود و خبر رسیدنش به تهران رو داده بود، قرارمون ساعت پنج بعدازظهر لابی هتلی که توش اتاق داشت بود حوله مو دورم پیچیدمو از حمام خارج شدم، تو ذهنم دائم کلماتی رو که قرار بود به پرهام بگم می چیدم کناره هم ولی باز می دونستم وقتی جلوش بشینم تمامش یادم می ره و دوباره باید فکرمو متمرکز کنم. سشوار و که خاموش کردم متوجه صدای در شدم، پشت در ایستادمو گوش دادم صدایی نمیامد، پرسیدم

کیه؟-

ولی جوابی نیومد، دوباره پرسیدم ولی باز سکوت بود فکر کردم شاید هرکی بوده رفته اما با خوردن ضربه ی دوباره به در اتاق فهمیدم اشتباه کردم، ایندفعه با حرص پرسیدم

کیه؟-

دستم به طرف قفل رفت و تصمیم گرفتم بازش کنم آخه اونروز در اتاقو قفل کرده بودم شاید یکی از دلایلش حضوره زانیار توی اون خونه بود. آقا از صبح کله سحر اینجا بود نمیدونم شایدم شیو اینجا مونده بوده. قفل باز شد و دستم به دستگیره رفت و خواستم بازش کنم که از اونطرف صدای رادمهر رو شنیدم

چیزی میخوای؟-

ن... نه، دارم میرم پایین-

(اینکه صدای زانیار بود یعنی اون عوضی پشت در بود؟)

از تصور اینکه زانیار پشت در منتظر بود تا درو برارش باز کنم حالم خراب شد. نگاهی به خودم انداختم هنوز حوله حموم دورم بود. گوشه ی لیمو به دندانم گرفتمو رفتم به طرف کمد لباسمو سریع لباس پوشیدم. (خودت خواستی زانیار خان، پس بچرخ تا بچرخیم.) باید هر جور شده یه حال اساسی از این مرتیکه زبون نفهم می گرفتم تا دیگه هوس مزاحمت به سرش... نزنه

در اتاقو که باز کردم با قیافه ی درهم رادمهر روبرو شدم به در اتاقش تکیه زده بود و دستاشو بغل گرفته بود، نگاهش به من بود سرمو تکون دادمو پرسیدم

چیزی شده؟-

دندانم قرچه ای کرد و زیر لب چیزی گفتم که نشنیدم بعدشم تکیه شو برداشت و از پله ها پایین رفت

(!!!وا... این چرا همچین کرد)

شونمو بالا انداختمو پایین رفتم. ولی تا ظهر حتی موقع نهار رادمهر حداقل سعیشو می کرد تا باهام برخوردی نداشته باشه
اینو از اخم های در همشو نگاه عصبیش فهمیدم

*** **

نیم ساعت بود تو لابی هتل به انتظاره پرهام نشسته بودم، معلوم نبود کجا مونده که گوشیشو جواب نمیده. رادمهر جان با اینکه افتخار نمی دادن و با بنده قهر نموده بودن همون گوشی موبایل خودشو که سیم کارتم توش بود داده بود به کبری خانم تا بیاره و بهم بده با اینکه از این کارش حسابی کفری شده بودم ولی نمی تونستم قبول نکنم به هر حال به گوشیم احتیاج دارم. تکیه مو به میل دادمو دستمو ستون چونه ام کردم چشم چرخوندمو اطرافو کاویدم، هتل شلوغ و معروفی بود چون می دیدم که اکثر مسافراش توریستن. صدای زنگ گوشیم بلند شد به خیال اینکه پرهامه گوشی رو به گوشم بردم

کجایی؟ من نیم ساعته منتظرم-

چیو کجام؟-

(!و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای اینکه صدای رادمهره، ای تو اون روحم که اینقد بی ملاحظه ام! حالا کی میخواد جواب این میرغضبو بده)

س... سلام، تویی رادمهر-

سلام کجایی؟-

بیرون-

با کی؟-

(!بیست سوالی می پرسید با عمه ام به تو چه با کی)

بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفتم:

تنها-

پس نیم ساعته منتظره کی هستی؟-

پفی کردم و گفتم:

منتظره وکیلیم، دیر کرده وقتی تو زنگ زدی فکر کردم اونه-

آهان، کجایی بیام پیشت؟-

(آهانو کوفت، به تو چه کجام... میخوای بیای اینجا که چی بشه؟؟؟)

ناگزیر گفتم:

(...). لابی هتل-

یه ربع دیگه اونجام-

(گوشو قطع کرد.) پسره دیوانه

.سلاااااااااااا شویا خانم-

:با شنیدن صدای پرهام سرمو از روی گوشی بلند کردم ایستادم

.سلام آقای جلالیان-

:با دست به میل اشاره کرد و تعارف کرد

بفرمایید، خواهشاً با من راحت باش منو پرهام صدا کن احتیاجی به لفظ فامیلی نیس، در ضمن ازت عذر میخوام که-

(معطل شدی... راستش بخاطر بیخوابی دیشب خواب بودم.) (حتماً! بزار بهش بگم

:به جای حرفایی که تو ذهنم گذشت گفتم

.خواهش می کنم-

:دستشو تو هم قلاب کرد و تکیه شو به میل داد

.خوب در خدمتم-

تازه متوجه ظاهرش شدم، ریش پروفیسوری گذاشته بود، منم که از این چیزا بیزار... البته بخاطر روشن بودن رنگ موهاشو چشم و ابروش این مدل ریش به صورتش میومد. (بابا بیخیال خوردی پسره مردمو، بسه شروع کن الان پیش خودش فکر (میکنه چقد خاطرش عزیزه!! اعتماد به سقفش میره بالاها

:به خودم اوادمو با صاف کردن صدام گفتم

.راستش میخواستم از تون خواهش کنم وکالت منو قبول کنید البته اگه امکانش هست-

.لبخند نشست رو لباش که کاملاً معلوم بود تلاشی برای مخفی کردنش نداره

.با کمال میل-

(!ایول چه ادم لارچی)

.قبل از اینکه بخوام شروع کنم صدای رادمهر میخکوبم کرد، چقدر زود رسید فکر نکنم پنج دقیقه شده باشه

.شیوا-

:از جام بلند شدمو پرهامم به تابعیت از من بلند شد و ایستاد... سعی کردم خونسرد باشم

.سلام، چه زود رسیدی؟-

:نگاهش به پرهام بود ولی طرفه حرفش با من

. همین اطراف بودم زود رسیدم-

(آره جون عمه مهتاجت تو گفتی منم باور کردم)

بهتر بود زودتر این دوتا رو بهم معرفی کنم. به طرفه پرهام که نگاهش پر سوال به ما دوخته شده بود برگشتمو شروع به معارفه کردم

.ایشون آقای جلالیان، که قراره وکیل من باشن-

:به طرف رادمهر اشاره کردم

. رادمهر آرین پسرخاله ام -

هر دو دست دادن و اظهار خوشبختی کردن، به وضوح متوجه رفتار خشک رادمهر با پرهام شدم معلوم بود از دیدن پرهام خوشحال نیس. دوباره سرجامون نشستیم با این تفاوت که اینبار رادمهر اومد و دقیقاً کنارم روی مبل دو نفره ای که نشسته بودم نشست. پرهام یه نگاه به من و بعدشم یه نگاه به رادمهر انداخت و گفت:
-خوب از دست من چه کمکی ساخته اس شیوا جان

(شیوا جانو مرض، پسره ی بی عقل یکی بیاد اینو جمعش کنه)

حس کردم به عمد کلمه جان رو با غیض به زبون آورد شاید میخواست عکس العمل رادمهر رو زیر ذره بین قرار بده. صدای ساییده شدن دندون های رادمهرو به خوبی زیر گوشم شنیدم، کم این غیرتی حالا اینم واسه من کلاس میاد شیوا جان!!! سعی کردم بیخیال این چیزا بشمو مستقیم برم سراصل مطلب. پس لبامو تر کردم و گفتم

.من برای رفتن به دبی احتیاج به ویزا دارم-

:ابروهاشو انداخت بالا و سرشو تکون داد

.یه ماه به من وقت بدی حله-

(این از ویزا)

.بعدیش سهم ارث مادرم که پیش پدرم به امانت رو میخوام-

:یه کمی فکر کرد و بعد از گذشت ثانیه ای پرسید

با پدرت صحبت کردی؟-

:اخم ظریفی نشست روی پیشونیم

.نه من نمیخوام باهاتش روبرو شم میخوام شما اینکارو برام بکنید-

:سرشو تکون داد

.باشه، فقط لازمه یه مقدار بیشتر برام توضیح بدی-

با یادآوری گذشته آهی کشیدم، با اینکه دلم نمیخواست سر از زخم های کهنه ام باز کنم ولی مجبور بودم قسمتی از گذشته ...رو که لازم بود پرهام بدون رو بازگو کنم. اونم فقط قسمتی شو نه همش

ده سال پیش بعد از فوت آقابرگم، مادرجونم تصمیم گرفت سهم ارث دوتا دختر و بدون پسرشو مساوی تقسیم کنه - و بده، ارثی که به مامان سوگم رسید یه ویلا تو شمال و یه خونه قدیمی تو تهران بود که بعد از تقسیم ارث، مامان خونه قدیمی رو به نام شاهین و ویلای شمالو به نام من زد، میگفت دلم نمیخواد یادگارای بابام خدایامرز بیافته دست بابات

نگاهش کنجکاو شد و پرسید

پس الان مشکل چیه؟-

نفسی تازه کردم و جواب دادم

سندوکلید خونه و ویلا پیش باباس، نه من نه شاهین هیچکدوم جراتشو نداشتیم ازش بخوایم چیزایی رو که به ما تعلق داره - بهمون بده؛ اگر میخواستیم قبول نمی کرد؛ ولی الان اوضاع فرق کرده میخوام سهممو بگیرم حتی اگه هنوزم شاهین سره حرفش باشه و سهمشو نخواد من نمیزارم یه تازه وارد تنها یادگار مامانمو ازم بگیره

بغض کرده بودم ولی تا حد امکان جلوی خودمو گرفتم، دوست نداشتم جلوشون گریه کنم و ضعیف جلوه کنم؛ پس با غرور اشکهامو که آماده ی ریختن شده بود پس زدمو نگاهمو به نقطه ی نامعلومی در دور دستها سپردم. صدای پرهامو شنیدم که سفارش کیک و قهوه داد و بعدش منو مخاطب قرار داد

که اینطور، پس لطف کن شماره ی پدرت رو به من بده الان بهش تلفن بزنم، باهاتش قرار بزارم-

بغضمو فرو خوردمو متعجب پرسیدم

الان؟-

سرشو با اطمینان تکون داد

. آره-

(چه الان چه فردا، اصلا چه فرقی می کنه از اول تا آخر که باید خبردار بشه)

شماره بابا رو گفتم اونم سریع زد به گوشیش اما قبل از اینکه تماس بگیره گفتم

آقای جلالیان فقط، خواهشاً به پدرم نگید من الان کجام-

ابروهاشو بالا انداخت و با لبخنده ریزی پرسید

لابد بخاطره همون دلیل که قرار بود وقتی دیدمت بهم بگی؟-

از اینکه مستقیم به صحبت دیشبو از سرم باز کردنش اشاره کرده بود یه کوچولو خجالت کشیدم؛ اونم فقط یه کوچولو آخه قرار نبود چیزی رو توضیح بدم چون دلیل نداشت اگه می گفتم باید اینم می گفتم که بخاطره زانیار مجبورم به عمه ایران پناه ببرم. پرهام وقتی دید در جوابش سکوت کردم قصد توضیح ندارم با یه ببخشید از جاش بلند شد و در حالی که گوشیش دستش بود و شماره بابا رو می گرفت کمی از مون فاصله گرفت چشم دوخته بودم بهش از دور می دیدمش که لبهاتش تکون

میخورده و مشغول صحبت با بابا است. نمیدونم چرا به دفعه دلشوره گرفتم دستام یخ کرده بود صدای رادمهرو کنار گوشم شنیدم:

.شیوا-

:سریع برگشتمو نگاهش کردم

چته چرا رنگت پریده؟-

دستم تو دستاش گرفت و فشار خفیفی به انگشتانم داد. نگاه نواز شگرش رو به چشمام دوخت. در حالی که سعی داشت در عین مهربانی جدی باشد گفت:

.نگران نباش همه چیز درست میشه، من کنارتم از هیچ چیز نترس-

:با این حرفش لبخند گرمی نشست رو لبم

فقط من موندم تو به الف بچه چطوری حرفاتو تو دلت نگه میداری و نم پس نمیدی؟-

(حالا کجاشو دیدی این فقط یه گوشه اش بود)

:از حرفش که آمیخته با طنز بود لبخند کوچیکی زدمو اخم ظریفی نشوندم رو صورتمو گفتم

.الف بچه خودتی-

:خندید

اوه...اوه...چقدرم زبون دراز، حالا و ایستا دارم برات بچه پرو نباید یه ندا به من بدی که کجا میخوای بری؟ اصلا نباید - بگی و کیلت مرده اونم جوون؟

:اخم مصنوعی روی صورتش جاخوش کرده بود دلم میخواست حرصشو در بیارم، چونمو انداختم بالا

.نچ-

:ابرو بالا انداخت

!...! اینطوریاس، باشه پس خودت خواستی-

:لبخند زدم

چیو؟-

با چشم اشاره به روبروم کرد برگشتم دیدم پرهام برگشته پیشمون و نشسته با دیدنش گل گلم با رادمهرو فراموش کردم: دستپاچه پرسیدم

پرهام چی شد؟-

!!! از اینکه اسمشو گفتم یه لحظه جا خورد و به جوری نگام کرد، از نگاهش سر در نیاوردم

(.آخ...آخ...دستم شکست)

نگاهی به دستم که تو دست رادمهره انداختم، سقلمه ای آرام به پهلویش زدم تا متوجه نگاهم شد، بهش چشم غره رفتم

(.آخیش دیوانه دستمو شکوند)

هرکاری کردم نتونستم دستمو از بین انگشتای بزرگ و قویش بیرون بکشم. خودشم اینو خوب میدونست چون لبخند کجی روی لبش نشسته بود. بچه پرو شیطونه میگه دستشو گاز بگیر حالش جا بیاد. (شیطونه غلط کردی، همینت مونده جلو این (یارو پرهام همچین کاری کنی... اصلا بیخیال دستم، بزار حالشو بعدا می گیرم)

:سرمو برگردوندمو چشم به دهن پرهام دوختم بعد از نوشیدن قهوه اش که جوئه منو بالا آورد شروع کرد

آقای ملکی فعلا شمال هستن و دو روز دیگه برمی گردن، وقتی شنیدن من و کیلتم جا خوردن اول راضی به دیدار نمی - شدن ولی بعد راضی شدن اما شرط گذاشتن

:آب دهنمو قورت دادمو پرسیدم

چه شرطی؟؟؟-

:نگاهی به رادمهر و بعد به من انداخت

تو هم همراه بیای سرفرار، گفت خبر داره تهران پیش خاله تی-

آه... لعنتی الهی بمیری، الهی مار زیونتو نیش بزنه تا خبرنگاری نکنی زانیار، کثافت مرده شورتو بیرن بالاخره کاره (...خودشو کرد اشغال)

:فکر نمی کردم اینقدر زود راپورت بده، دستمو مشت کرده بودم زیر لب غریدم

نمیخوام ریختشونو ببینم-

ولی اگه تو نباشی اونم سرفرار نمیداد-

:دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، ترش کردم صدام کمی بالا رفت

به جهنم، ازش شکایت می کنم-

:صدای رادمهرو زیر گوشم شنیدم

شیوا آرام-

گرمای نفسش که به صورتم خورد انگار آبی روی اتیش خشم بود چون زود خاموش شدم زیر چشمی به دور وبرم نگاهی انداختم خدا رو شکر کسی حواسش به جیغ و داد من نبود، با تکون سر لحنمو آرام کردم

من خوبم، باشه باشه میام اونا میخوان منو برگردونن ولی کور خوندن-

(منظورم به بابامو زانیار بود، میدونم برام نقشه دارن)

خوبه، قرامون روزه سه شنبه اس یعنی سه روز دیگه که پدرت بر می گرده، ساعتش و جاش که مشخص شد خبرت می -
کنم.

.ممنون-

:به طرف رادمهر برگشتم

.بریم-

بلندشد و ایستاد کنارش ایستادم هر دو از پرهام خداحافظی کردیم. وقتی با من خداحافظی می کرد نگاهش پر از حسرت بود
دلم نمی خواست بهش فکر کنم نباید بخاطرش عذاب وجدان داشته باشم چون همون روز اول ردش کردم پس دلیلی برای
عذاب وجدان نبود. از هتل بیرون اومدیم هوا دیگه داشت کم کم سرد می شد. حس کردم داره نم نم بارون می باره، تو این
فصل از سال چیزه طبیعی بود سرمو به طرفه آسمون بلند کردم نفس عمیقی کشیدم کمی احساس سبکی می کردم اما با
یادآوری اینکه الان هانی داره تو ویلای یادگاره مامان من عشق و حال میکنه خونم به جوش اومد دلم میخواست سرشو می
کندم دختره... رو

.شیوا بیا ماشین اونطرفه خیابونه-

به طرفه رادمهر که درست کنارم ایستاده بود برگشتم. دستشو به طرفم گرفت منتظر بود دستشو بگیرم، تصمیم گرفتم فعلا از
فکر ویلا و بابا و هانی و حتی زانیار بیام بیرون دلم میخواست یه کم رادمهر و اذیت کنم و چه بهونه ای بهتر از اخم های
درهم صبحش از دستش یه خورده دلخور بودم آخه کاری نکرده بودم بی دلیل واسه ام چشم و ابرو می یومد. با غیض نگاهش
کردمو پرسیدم:

ناراحتید برطرف شد؟-

یه تای ابروشو بالا انداخت معلوم بود متوجه منظورم نشده. از کنارش رد شدمو به طرفه جایی که ماشینش پارک شده بود
راه افتادم اما قبل از اینکه بخوام از خیابون رد شم. بازومو گرفتم و کنارم قرار گرفت هر چی سعی کردم نتونستم خودمو
ازش جدا کنم:

.اینقد تکون نخور چون تا وقتی از خیابون رد نشیم ولت نمی کنم -

از خیابون که رد شدیم، بازومو آزاد کرد و در ماشینش رو باز کرد سوار شد و نشست منم سوار شدم ولی رومو ازش
برگردوندم تو دلم به این حرکات بچه گانه ام کلی خندیدم منو این حرفا بیچاره رادمهر، قبل از اینکه ماشینو به حرکت بندازه
دستشو زیر چونه ام گذاشتو مجبورم کرد سرمو به طرفش برگردونم، تو چشمم زل زد رنگ نگاهش کدر و تیره شده بود
:معلوم بود بخاطره رفتارم دلخوره

از چی ناراحتی؟-

ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت حس کردم صورتم از خجالت گل انداخته. نگاهمو زیر انداختم و به سختی آب دهنمو قورت
(دادم.) (ای کوفتت بگیره رادمهر تازه داشتتم حرصتو در میاوردم حالمو گرفتی

.شیوا-

:با لحن خاصی اسممو صدا زد و قلبمو لرزوند

نمیخوای حرف بزنی؟-

-...

قهری؟-

-...

(حال میده بزار جوابشو ندم هه هه هه)

حرف بزنی، آگه بخاطر رفتار امروزه معذرت میخوام-

-...

(. اهان حالا شد)

شیوا، بابا غلط کردم خانمی خوب شد-

:نگاهمو به چشمات دوختم ملتسمانه نگام می کرد دلم نیومد بیشتر از این ناز کنم گفتم

بخشیدم-

:لباس به خنده باز شد

ولی شرط داره-

:دستشو از چونه ام برداشتو چشمکی زد

هر چی باشه قبوله-

.... دیگه الکی-

حرفمو خوردم، من چی داشتم بهش می گفتم نکنه توقع داشتم ... وای نه شیوا بسه! چرا بدفعه رفتارم داره باهش صدوشتاد درجه تغییر میکنه، بابا این همون رادمهر همیشه اس بیخیال خودتو جمع کن. وقتی دید قصد ندارم بقیه حرفمو بزنی روشو برگردوند و ماشینو به حرکت انداخت

یه سوال بپرسم؟-

:نگاهمو از پنجره به بیرون دوختمو جواب دادم

بپرس-

منظورت از تازه وارد کی بود؟-

:با یاد آوری هانی آهی کشیدمو به طرفش چرخیدم باید چی می گفتم، هرکاری کردم نگم ولی نتونستم

زن بابام-

حیرت زده برگشتو نگام کرد

چی؟؟؟-

اشاره به جلو کردم

جلوتو نگا کن، یعنی اینقدر جای تعجب داره؟-

برگشت و نگاهشو به جلو دوخت و گفت

کم نه، حالا کی هست؟-

(نمیدونم کدوم بی.... (!!!!... شیوا حرف بد!!! ولم کن بابا-

کدوم بی سروپایی خودشو چسبوند به بابام البته حقشه هرچی بکشه حقشه بالاخره این هوس بازیش کار دستش داد ویکی - پیداش شد که آویزونش شه

شروع کرد به دلداری دادنم

تو خودتو اذیت نکن؛ بالاخره بابات حق زندگی داره نمیتونه که همیشه تنها بمونه-

نمیدونم چرا از حرفش عصبانی شدمو تقریبا داد زدم

آره حق داره ازدواج کنه؛ ولی نه با یه دختر همسن من-

رادمهر ناباورانه سکوت کرد و دیگه چیزی نپرسید ولی من حالا داغ دلم تازه شده بود از طرفیم از اینکه دادامو سرش زده بودم ناراحت بودم پس با لحن آروم و مغمومی گفتم

دیگه کشش ندارم گند کارای بابامو تحمل کنم، دلم میخواد همین الان برم شمالو از ویلا بیرونشون کنم-

مطمئنی رفتن همون ویلا؟-

صدای آروم رادمهر منم آروم کرد

ویلای دیگه ای وجود نداره، ویلای نمک آبرودو خیلی وقت پیش فروخت و تاوان یکی از گندکار ایشو داد-

بسه دیگه گریه نکن، اینقدر خودتو عذاب نده-

تازه متوجه اشکهام شدم دستمو کشیدم رو صورتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم

خوب خانم کجا بریم؟-

معلوم بود میخواد جو رو عوض کنه، زیر لب زمزمه کردم

قبرستون-

:انگاری صدامو شنید سگرمه هاش رفت تو هم، نگاه شماتت باری به صورتم پاشید و گفت

جای بهتر سراغ نداشتی؟-

:با یادآوری اینکه تهرانمو از مامان دور بغض گلمو فشرده و گفتم

یه لحظه فکر کردم شهره خودمونم، موقع هایی که دلم می گرفت می رفتم سره خاک مامان-

:سگرمه هاش از هم باز شد و لبخند غمگینی زد، برعکس حالت گرفته صورتش صداشو سرحال کرد و گفت

به نظرم بهتره دوتایی شامو بیرون بزنیم-

(ایول ... اصلا حوصله ی خونه رو نداشتم)

:لبخند بی رمقی زدمو گفتم

مهمون تو دیگه؟-

:چشمکی زد و با خنده گفت

پس چی! منکه یه دخترخاله بیشتر ندارم-

مرسی بابت هندونه-

:اول منظورمو نگرفت ولی بعدش بلند زد زیر خنده و زیر لب گفت

بچه پرو-

:سرمو چرخوندم طرفش اخم نازی کردم و گفتم

شنیدم خودتی-

نظرم عوض شد، هم زبون درازی هم پرو-

رادمهر-

چته چرا داد میزنی کر شدم -

*** *** *** ***

از ماشین پیاده شدیم و هر دو قدم زنان طول حیاط رو طی کردیم قبل از اینکه دروباز کنه تا داخل خونه شیم برگشتمو با نگاه قدرشناسانه ای روبهش گفتم

ممنون بابت امشب-

لیخند زد

خواهش کاری نکردم خانمی، تو هم دیگه بهش فکر نکن باشه؟-

چشماتو باز و بسته کردم گفتم

باشه-

روی تخت که دراز کشیدم یاده حرفام که به رادمهر توی رستوران زدم افتادم

رادمهر عمه ایران هنوز زنده اس؟-

در حالی که لقمه اش را قورت می داد سرشو تکون داد

آره، چطور؟-

خونه اش هنوز همون جاس؟-

سرشو بلند کرد و مستقیم به چشمام زل زد و پرسید

عادت داری سوالو با سوال جواب بدی؟-

سرمو کج کردم گفتم

... رادمهر، خوب تو اول جواب سوالای منو بده بعد-

نگذاشت حرفم تموم شه

آره همون جاس-

رفتارشو زیر نظر گرفتمو پرسیدم

تنهاس؟-

اوهوم-

(ای وای باز این بچه ننه قهر کرد)

تیر خلاصو زدم، خداکنه قبول کنه

منو می بری پیشش؟-

نه-

چرا؟-

سرشو بلند کرد

چیه بخاطره بابات میخوای بری پیش عمه ایران؟-

این از کجا فهمید، منکه هنوز چیزی نگفتم، ولش کن چه بهتر. در جوابه سوالش سرمو تکون دادمو با گرفتن قیافه ای
مظلومی به خودم گفتم:

آره-

بیخود-

!...آخه چرا؟-

چرا نداره؟ میخوای به مامان چی بگی؟-

دستامو بغل کردم با قهر رومو برگردوندم:

اگه میدونستم که از تو کمک نمیخواستم-

بین شیوا میخوام اینو بدونی که تا وقتی من کنارتم حق نداری از چیزی و کسی بترسی مفهوم شد. -
غلطی روی تختم زدم، حرفای رادمهر برام قشنگ اومده بود البته به غیر از اونایی که ضد خواسته ام بود. با اینکه این همه
رو مخه رادمهر رفتم اقا راضی نشد که نشد، ادرسی هم از خاله نداشتم. وگرنه خودم یه کارایی می کردم، ولی همیشه به
کمک رادمهر احتیاج دارم باید هر جور شده راضیش کنم، اون می تونه واسه خاله اینا بهونه بیاره و یه چاخان سرهم کنیم تا
زاینار بو نبره کجام. دلم نمیخواد اینجامم لو بره.

اونشب بهترین خواب زندگیمو کردم رادمهر تو اوج حال خرابم به دادم رسیده بود و حال وهامو عوض کرده بود، حالی
که هیچکس وقتی دگرگون می شدم نمی تونست عوض کنه و ناگزیر مجبور می شد تنهام بزاره، اما رادمهر برعکس عمل
کرد و کنارم موند.

کات

برداشت هشتم

ساعت هول و هوشه 4:30 صبح بود که از خواب پریدمو دیگه نتونستم بخوابم سرم بدجور درد میکرد. حالت تهو داشتم
لعنت به این معده ی داغونه من که یه پیترز رو نمیتونه به خودش ببینه. از تخت با هزارجون کندن بود بیرون اومدمو
خودمو انداختم داخل سرویس بهداشتی تمومه محتویات معده مو خالی کردم. با دیدن چهره ی رنگ و رو پریدم داخل آینه
روشویی ترسیدم رنگم مته گچ دیوار سفید شده بود، درست شده بودم میت. سرگیجه داشتم، به زور خودمو از دستشویی
بیرون کشیدمو پرت کردم رو تخت و دوباره چشمم رو هم افتاد. ساعت (5:45) با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم:
(...بر روح هرچی مردم آزاره لعنت

نگاهی به شماره اش انداختم خواب از سرم پرید. کثافت عوضی مرض میریخت گوشیم دوباره شروع کرد به زنگ خوردن اینبار خاموشش کردم و پرتش کردم روی تخت، باید تو اولین فرصت یه خط جدید می خریدم اینطوری نمی شد. بدبختیام کم بود این نکبتم شده قوزبالاقوز. با کسلی دستمو داخل موهام فرو بردم، تازه یاده برنامه امروز افتادم شروع کردم به غرغر کردن

ای ستاره تو روحت، چه حوصله ای دارید؛ منو چه به کوه نوردی-

با هزار جون کندن بود خودمو از تخت جدا کردم. دیشب بچه ها برنامه کوه ریخته بودن جوونا باهم برن صفا سیتی... خداروشکر بعد از اون بالا آوردن حالم یه کم بهتر بود ولی بازم یه کوچولو سرگیجه داشتم با این حال ترجیح دادم برم

اصلاً حوصله ی مریلارو نداشتم نمیدونم چرا بی دلیل ازش خوشم نمی اومد، همچین قیافه می گرفت که هرکی ندونه فکر می کرد دختره سناتوره هرچند عمه خانم کمتر از سناتورم نبود، (هه..هه...هه) دعا دعا می کردم مینا همراهمون نباشه تا یه امروزو ریخت زانیارو نبینم

:جلوی آینه نشسته و تو فکر مشغوله برس کشیدنه موهام بودم که تقه ای به در خورد

بله-

در اتاق باز شد و چهره ی خواب آلود ستاره نمایان شد، از داخل آینه نگاهش کردم با کشیدن خمیازه ای گفت

تا نیم ساعت دیگه آماده شو بیا پایین-

:پرسیدم

بقیه بیدارن؟-

تقریباً-

.باشه؛ تو هم برو آماده شو منم الان حاضر میشم-

مشغوله بستن موهام با کش مو شدم، دیدم ستاره هنوز وایستاده داره بر برگام میکنه میدونستم کار داره و این وپا واون پا میکنه، پرسیدم

کاری داری؟-

...چیزه-

:نفس عمیقی کشید و سرشو خاروند

.ببین من با رادمهر حرف نمیزنم، میشه تو بری بیدارش کنی-

:نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختمو گفتم

.باشه حتماً-

مرسی آجی-

خندیدمو به شوخی پرسیدم

الان از کلمه ی خرکن استفاده کردی؟-

اونم خندید و با پرویی جوابمو داد

به چی تو همین مایه ها-

نکبت-

در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت

خودتی-

یه ربع بعد حاضر آماده جلوی آینه ایستادم همه چیز مرتب بود. بخاطر رنگ روی پریده ام مجبور شدم یه کم آرایش کنم، رژ و رژ گونه کالباسی ملیحی زدمو ریمل زدم. تو چشمامو هم سرمه کشیدم. از میون لباسام یه کاپشن سفید مشکی شیک، که تا بالای زانو بود و خیلی بهم میومد پوشیدم، شال سفید مشکی و جین مشکی لوله تفنگی پوشیدم. پوتین هامو از داخل کمد برداشتم اونام هم مشکی بود؛ کوله پشتی مو که شب قبل از خوراکی و تنقلات پرکرده بودم روی دوشم انداختم. همه چیزو چک کردم وقتی خیالم راحت شد از اتاقم بیرون اومدم. صدای بچه ها از پایین میومد که مشغوله خوردن صبحانه بودن با یادآوری سفارش ستاره برای بیدار کردنم رادمهر رفتمو در اتاقشو زدم. صدای گرم و مردونه اش رو از اونطرف در شنیدم

بله-

رادمهر بیدار شدی؟-

(در اتاق باز شد و رادمهر روبروم قرار گرفت... (واو... چه تیییی هم زده بود این پسر خفن، دخترکش

موهای مشکی شو رو به بالا شونه زده بود، معلوم بود صورتشو تازه اصلاح کرده چون دیشب ته ریش داشت، پلیوره

سفیدی پوشیده بود که خطوطه مشکی روش طراحی شده بود. شلوار جین ابرو بادی، کاپشن مشکیشم دستش بود. بوی عطرش
:لامصب آمو مست می کرد. داشتم محسورش می شدم که صداش تو گوشم پیچید

صبح بخیر شیوا خانم-

:سریع به خودم اومدمو، خودمو جمع وجور کردم اوبخند دندان نمایی زدم

صبح بخیر، گفتم صدات کنم یه موقع خواب نمونی-

:چشمات برقی زد و رنگی از شیطننت به خودش گرفت، گفت

مرسی، مریلا لطف کرد و صدام زد-

(با شنیدن اسم مریلا ناخواسته اخم هام تو هم رفت. (باشه آقا رادمهر داشتیم

احساس بدی بهم دست داد؛ سعی کردم بی تفاوت باشم، ولی از حرفش ناخواسته دلم گرفت، برای اینکه زود ازش فرار کنم تا متوجه حس و حالم نشده گفتم:

بهتره بریم پایین داره دیر میشه-

با گفتن این حرف دیگه منتظر او مدتش نشدمو خودمو به پایین رسوندم. بچه ها صبحانه خورده بودن و مشغول بردن وسایلشون داخل ماشین بودن، با دیدن مریلا کینه ی عمیقی به دلم چنگ زد، مخصوصاً زمانی که رفت کنار پله ها و رادمهر رو صدا زد. دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم. نمیدونم دلیل این حسادت چی بود ولی هرچی بود دوست نداشتم مریلا رو نزدیک رادمهر ببینم همین وبس

وارده آشپزخونه شدم کبری زحمت صبحانه رو کشیده بود. نون تستی برداشتمو لقمه گرفتم صدای رادمهر رو از پشت سرم شنیدم:

صبح بخیر کبری خانم-

صبح بخیر آقا، نمیرو درست کنم-

نه ممنون، فقط یه قهوه غلیظ برام حاضر کن-

چشم الان آماده می کنم-

پشت میز نشست و رو بهم گفت:

عجله نکن بگیر بشین، سام هنوز آماده نیس-

دیشب طرفای ساعت یازده دوازده بود که سام رسید تهران قرار بود یه هفته ای بمونه؛ صندلی رو عقب کشیدمو نشستم، در حال خوردن چای بودم که گفت:

از همین الان میدونم که امروز به من خوش نمی گذره-

نگاهش کردم، چهره اش کمی خسته و درهم بود؛ پرسیدم:

چرا؟!؟-

نگاهشو از روی میز بلند کردوبه چشمم زل زد انگاری دیشبو خوابیده اینو از چشمای به خون نشسته اش فهمیدم، گفتم:

بهش فکر نکن-

لبخند خواب آلودی زد

حرف خودمو به خودم تحویل میدی-

چشمکی بهش زدمو سرمو به نشون آره تکون دادم. کبری خانم فنجون قهوه رو جلوی رادمهر گذاشت دیگه حرفی بینمون (نشد و در سکوت هر دو به خوردن صبحانه مون مشغول شدیم. (آخی داشتم از ضعف میافتادم حالم جا اومد

سلام صبح بخیر-

این صدای سرحال سام بود که بهمون صبح بخیر می گفت؛ به عقب برگشتمو نگاهش کردم. برعکس رادمهر عاشق تپش های سوسول و مامانی بود. موهاشو به طرز جالب و به روزی فشن کرده بود، لباسهاش اسپرت و تنگ بودن، البته تپش زیاد جلف و زننده نبود در حد امروزی می گشت همین

لبخندی زدمو گفتم:

صبح بخیر پسر خاله-

نگاهم کرد وبا لبخند چشمک زد:

چطوری دختر خاله ی خوشگل خودم-

خوبم-

با اینکه باهاش زیاد برخورد نداشتم اما آدمی بود که از همون اول که می دیدت اینقدر شوخی می کرد که اصلاً پیشش احساس ناراحتی نمی کردی. لبخند عمیق تر شد وقتی به جلو برگشتم. متوجه اخم های درهم رادمهر شدم، همچین نگام کرد که لبخند از صورتم محو شد. (وا این چرا همچین کرد!!! تعادل روانی نداره! حالا خوبه سام از چند ماه کوچیکتره!) سعی کردم توجهی نکنم، از پشت میز بلند شدم زیر لب از کبری خانم تشکر کردم از آشپزخونه بیرون زدم و ارده حیاط که شدم نفس عمیقی کشیدم، بدنم یخ کرده بود و خنکی هوا لرزمو بیشتر می کرد. چند دقیقه بعد همه داخل حیاط جمع شدیم قرار بود با یه ماشین بریم ولی اینجور که من حساب کردم، به نرفاضافه بود داخل ماشین نشستیم. سام و منصور بخاطر لاغر بودنشون دوتایی نشستن جلو؛ رادمهرم که ماشین واسه خودش بود پشت فرمون نشست، ما سه تا هم نشستیم عقب، خواستم چشمامو ببندم و بخوابم ولی نمی تونستم نمیدونم چرا یکدفعه دلشوره به دلم افتاده بود و عذاب می داد. احساس می کردم قراره اتفاقی بیافته؛ دوست نداشتم به این حس و حال توجهی داشته باشم ولی نمیشد ناخواسته استرس ناشی از دلشوره ام باعث شد تپش قلبم شروع بشه. دست داخل کوله ام کردم و قبل از اینکه تپش قلبم شدت بگیره قرصمو بخورم، قرصو پیدا کردم بدون آب قورتش دادم. سرمو به شیشه تکیه دادم سعی کردم حواسمو به حرفهایی بقیه جمع کنم تا کمتر فکر و خیال کنم. سام و منصور شوخی می کردن و با صدای بلند می خندیدن، ستاره جان هم که سرش تو گوشیش بود و مشغول... مریلا خانم هم که پشت سر رادمهر نشسته بود، همش اونو مخاطب قرار می داد و حرف میزد، ولی رادمهر در جواب چیزی نمی گفت و فقط نگاهش به روبرو بود، به لحظه مریلا ازش پرسید:

رادمهر، نظرت چیه؟؟؟-

جوابی نداد انگاری از اولش حواسش به چرت و پرت های مریلا نبود. چون اصلاً عکس العمل نشون نداد. مریلا که

سکوت طولانیشو رو دید گفت:

رادمهر... رادمهر-

منصور که وسط رادمهر و سام نشسته بود؛ آروم شونه ی رادمهر رو تگون داد و پرسید:

کجایی پسر؟؟؟-

نگاه کلافه و خسته ای به منصور انداخت و با صدای آرومی جواب داد:

همین جام، یکم خسته ام دیشب تا دیر وقت بیدار بودم-

منصور در حالی که دست دراز می کرد تا ضبط ماشینو روشن کنه گفت:

اگه خوابته بزن کنار من بشینم-

لازم نیس، تو که راهو بلد نیستی چیزی نمونده برسیم وقتی رسیدیم من تو ماشین میخوابم شما برید-

مریلا که معلوم بود از این حرف رادمهر راضی نیس پرید وسط

...نمیشه، مگه ما چند نفریم که توام نمیخوای بیای-

این دختر داشته دیگه کفرمو در میاورد شیطونه می گه فکشو جابه جا کنم دیگه نتونه بلبل زبونی کنه. متوجه ی سقلمه ای که ستاره به مریلا زد شدم؛ اینطور که معلومه دلش نمیخواد رادمهر همراهمون باشه زیرگوشه مریلا چیزی گفت تا راضی شد دست برداره و بیخیاله رادمهر بشه. دیگه همه سکوت کردن و تنها صدای آهنگی که از ضبط پخش می شد بود. آهنگ اولی دوست دارم محسن یگانه بود سام و منصور با آهنگ شروع کرده بودن به رقصیدن و ادا در آوردن همه شاد و سرحال بودن و تو اون جمع تنها من بودم که خیره به چهره رادمهر که غبار غم پوشونده بودش شده بودم

وقتی آهنگ دوم شروع شد حس کردم رادمهر داره باهانش زیر لب همخونی می کنه

دنیال یه حرف تازه تو رویای تو بودم

واسه ابراز علاقه ام

این ترانه رو سرودم

تو عبوره واژه ها که

پشت هم پی پیش می گشتم

آخرش رسید به این حرف

دوست دارم نوشتم

دوست دارم نوشتم

من دوست دارم قدره ه ه ه

آسمون پُر ستاره

جوریکه سمت ِ تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره ه ه ه

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد توی خاطر من می مونی

توی خاطر من می مونی ی ی ی ی ی ی

سمت ِ من نشونه رفته

تیره عشق تو عزیزم

دخول من اومده انگار

بسته شد راه گریزم

عشقه من یکی بدونه اس از تنم تا نداره

تا همیشه مثل بارون

روی دل تو می باره

روی دل تو می باره

من دوست دارم قدره ه ه

آسمون پُرتاره

جوریکه سمت ِ تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره ه ه ه

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد توی خاطر من می مونی

توی خاطر من می مونی ی ی ی ی ی ی

(دوست دارم... سامان جلیلی)

بالاخره بعد از یه ربع نیم ساعتی رسیدیم؛ وای که چقدر شلوغ بود یه عالمه ماشین پارک بود. بچه ها یکی یکی پیاده شدن، قبل از اینکه پیاده بشم شنیدم که مریلا به رادمهر گفت:

ای کاش توام میومدی-

رادمهر سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود؛ در جواب مریلا چیزی نگفت مریلا که دید رادمهر قصد جواب دادن نداره پوفی کرد و با یه خداحافظی از ماشین پیاده شد، کوله مو انداختم رو دوشمو خواستم از ماشین پیاده شم. ولی وقتی یاده حرفای صبحش افتادم دلم برارش سوخت با نگرانی که تو صدام موج می زد گفتم

رادمهر-

فکر کردم خوابه و مته مریلا جوابمو نمیده ولی برعکس سرشو به طرفم برگردوند و چشماشو باز کرد؛ چشماش سرخ بود. بمیرم ای کاش می تونستم دلیل ناراحتیشو از چشماش بخونم

صدام پر از نگرانی شد:

حالت خوبه؟-

یه بار پلک زد و جواب داد:

آره-

مطمئننی با ما نمیای؟-

شما برید یه کم استراحت میکنم میام-

لبخندی زدمو گفتم:

باشه منتظرم-

: از ماشین پیاده شدم، اما قبل از اینکه در و ببندم صداشو شنیدم

شیوا-

خم شدم و گفتم:

بله-

لبخند خواب آلودی زد و با لحن خاصی که باعث شد چشماش برق بزنه گفت:

مواظب خودت باش-

دلم لرزید و نتونستم چیزی بگم احساس کردم تمام تنم گُر گرفته و داغ شده فقط یه کلمه گفتم و سریع درو بستمو از ماشین دور شدم:

تو هم همینطور-

بقیه یکم اون طرف تر ایستاده بودن وقتی بهشون رسیدم متوجه فرزاد شدم که کنار سام ایستاده و مشغوله حرف زدنه وقتی منو دید لبخند آشنایی زد و سلام کرد، باهاتش احوال پرسید. یه نگاهم کرد. یه نگاهی به اطرافش انداختم خدارو شکر سیاوش باهاتش نیومده بود و این باعث خوشحالی بود. ستاره از کنارش تکون نمیخورد، اول احساس کردم وجود سام معذبشون کنه ولی وقتی خوده سام برگشت و به فرزاد ستاره گفت زودتر راه بیافتن ما بعداً بهترن ملحق می شیم به یقین رسیدم که سام از قضیه

شون خبر داره صدای احوال پرسى شنيدم و طولی نکشيد قیافه ی چندش زاینار روبروم قرار گرفت وقتی به مارسیدن متوجه لبخند ژکوندش و نگاه وقیحش که رو صورتم بود شدم. با غیض سرمو برگردوندم تا چشمم به قیافه ی مضحکش نیافته ولی دروغ نگم ترس ودلهره تمام وجودمو گرفته بود، پس دلشوره ی چنددقیقه پیشم بی خودی نبود نمیدونم این بشر از جونم چی می خواست. شاید فقط میخواست اذیتم کنه و روح و روانمو بهم بزنه ،ای کاش رادمهر باهامون اومده بود، کنارهاون که باشم خیالم از همه طرفم راحته ولی حالا

بند کوله مو محکم گرفتم بعد از ملحق شدن مینا و نامزده نامحترمش راه افتادیم، جدا از بقیه افتادم چون ستاره که نبود تا باهانش باشم خانم با عشقتش تشریف برده بود، پس بگوچرا راضی نبود رادمهر همراهمون باشه. سام و منصور هم باهم بودن، مریلا هم کنار زاینارومینا میومد، این وسط این من بودم که تنها میرفتم؛ احساس کردم گوشیم لرزید از جیب کاپشتم بیرونش کشیدم. هرچی بالاتر میرفتی هوا سردتر می شد یقه ی کاپشمنو بالا کشیدم دستام یخ کرده بود، یه لحظه ایستادم و گوشیمو چک کردم. اس از یه شماره ناشناس بود ولی چقد برام آشنا اومد شماره اش، حتماً رفتم پایین یادم باشه تماسهامو چک کنم.

غرق دریای نگاهت شده ام شکی نیست

شب نشین رخ ماهت شده ام شکی نیست

سهمم از قند لبث غیر ولا غیر نبود

بی جهت خارو تباخت شده ام شکی نیست

به عقب برگشتم، زاینار عقب تر از من داشت میومد مشغوله صحبت با مینا بود وقتی دید برگشتمو نگاهش می کنم زل زد بهمو یواشکی چشمکی بهم زد، حاله از این کارش بهم خورد پشت چشمی برایش نازک کردم و رومو برگردوندم از دست خودم عصبانی بودم که چرا خطمو عوض نکردم! دوباره راه افتادم خدایا اینو چیکارش کنم خجالتم نمی کشه. چقدر بعضی مردا پستن، دیگه مطمئن شدم اس از طرفه کیه گوشى رو برگردوندم داخل جیبم ترجیح دادم جوابشو ندم. بعد از طی کردن مسافتی نسبتاً طولانی برای استراحت و ایستادیم. سام که از کوه پیمایی به نفس نفس افتاده بود گفت:

تا همین جا بسه دیگه خسته شدیم.

منصور-آه... چقدر تنبلی سام نگاه کن فرزاد و ستاره کجان؛ بیا بریم اون بالا دختراش از اینجا بهتره

سام-ول کن بابا جونم بالا اومد، دختر میخوام چیکار؟ خودم اینقد دور رو برم دختر ریخته که نمیدونم با کدومشون باشم؛ بیکارم واس خودم دردرس درست کنم.

!منصور-پس بالاخره دلتو زد

نخیر-

:صدای زاینارو شنیدم که گفت

سام هرگلی یه بویی داره-

(عوضی، معلومه دیگه فکر می کنه همه مته خودش کثیفن)

:سام از حرفه زاینار بلند زده بود زیر خنده

نه تو رو خدا، تا همین جاشم بسمه دیگه، باور کن من از گل رد کردم رسیدم به گلخونه-

در همون حین دوتا دختر شیک و آرایش کرده از جلومون رد شدن و رفتن بالا، حواسه سام یکدفعه معطوفه اون دوتا شد، طفلی آب دهنش راه افتاد مته این ندید بدید ها همچین زل زد به دخترا که همه مونو به خنده انداخت بدون اینکه نگاهشو برداره دسته منصور و گرفت و گفت:

بچه ها ما میریم بالا-

:منصور دستشو از دست سام بیرون کشید و ایستاد

هوی... کجا می کشونی منو؟-

:در حالی که هنوز نگاهشو برنداشته بود و با چشم تعقیبشون می کرد گفت

آه... بیا بریم دیگه رفتن-

:منصور با تمسخر نگاهش کرد و پرسید

تو گлот گیر نکنه-

گمشو-

:بعد به طرفه زانیار برگشتو با استیصال گفت

زانیار جون بیا باهم بریم، این امله نمیاد-

منصور که معلوم بود بهش برخورد اخم هاشو توهم کرد و درحالی که به طرف اون دخترا که حالا تقریباً ازمون دور - شده بودن میرفت گفت

بیا بریم ببینم کی امله-

سام نیشش شل شد و تند دوید دنبال منصور از این حرکتش همگی زدیم زیر خنده؛ چه دل خوشی داشت این پسر! با رفتن سام احساس غریبی کردم، برای اینکه خودمو سرگرم کنم دوربین عکاسیمو از کوله ام بیرون کشیدم. نگاهمو چرخوندم دنبال یه جای فشنگ و خلوت تا عکس بگیرم عاشق اینکار بودم بقیه رفتوکناری نشستن متوجه نگاهای خیره زانیار بودم. برای فرار از زهرنگاه هیزش به طرف پرتگاهی که یه کم اونطرف تر بود رفتمو از بالا پایین رو تماشا کردم. منظره اش فوقولاده بود دوربینو جلوی چشمم گرفتمو تند تند شروع کردم به عکس گرفتن حسابی سرگرم عکاسی شده بودم. هر صحنه :یا منظره ی جالبی که توجهمو جلب می کرد ازش عکس می گرفتم صدای مینا رو از پشت سرم شنیدم

شیوا جون-

:به عقب برگشتم

بله-

منو مریلا داریم میریم بالاتر تو نمیای؟-

(با وجوده زانیار عمرا بیام)

:لبخند زورکی زدمو گفتم

.نه خسته شدم یه کمی اینجا می مونم بعد برمی گردم پایین-

.باشه پس ما می ریم-

با رفتن مینا از کنارم دوباره مشغول تماشای منظره و عکس گرفتن شدم. دوباره سرگیجه و حالت تهو به جونم افتاده بود که باز صدای اس گوشیم بلند شد بازم از همون شماره بود

دیشب خواستم واسه دل خودم فال بگیرم

وقتی فالنامه رو باز کردم چشمم به شعری افتاد

که هیچ ربطی به دل من نداشت

.تازه فهمیدم دلم مال خودم نیست

خسته شدم این آدم چقدر بیکار بود، شماره رو گرفتم باید مطمئن می شدم این اس ام اس ها کار زانیار هست یا نه؟ چندتا بوق خورد تا ارتباط برقرار شد، هرچی الو الو کردم جوابم تنها سکوت بود و صدای نفس کشیدن کسی که اونور خط بود. از نظرم صدای نفس هاش آشنا اومد اما هر چی فکر کردم نفهمیدم کیه!!! از اینکه جوابمو نداد خسته شدم خواستم قطع کنم ولی منصرف شدم با اطمینان به اینکه پشت خط زانیاره با عصبانیت گفتم

.خیلی آدم کثیفی هستی که با وجود زنت بازم میای سراغ من-

:منتظر بودم حرف بزنی اما قطع کرد... زیر لب گفتم

.عوضی-

دیگه از عکس انداختن دست کشیدم، تصمیم گرفتم برگردم پایین، مشغول جاسازی دوربینم داخل کیفش بودم که صداش

:میخکوبم کرد

ما رو نمی بینی خوشی؟؟؟-

سرمو بلند کردم، با دیدنش که روبروم و ایستاده بود یه لحظه خشکم زد، یه لحظه به اینکه شاید این اس ها از طرف اون نباشه شک کردم آخه هر وقت اس میاد از عمد میفهموند خودش تا بیشتر عذابم بده. اینجا هم دست بردار نبود بدون اینکه جوابشو بدم نگاهی به اطراف انداختم خیلی خلوت شده بود. تک و توک از کوه پایین میومدن از اینکه و ایستامو به اراجیف این مردک گوش کنم ترجیح دادم برگردم پایین، دوربینمو داخل کوله ام انداختمو راه افتادم، پرو پرو دنبالم راه افتاد سعی کردم قدم هامو تند بردارم تا بهم نرسه ولی سرایشی های کوه باعث می شد نتونم قدمهامو بلند بردارم. صداشو از نزدیک شنیدم

تهران خوش میگذره خانم؟!؟-

...

.لااقل میگذاشتی یه دو روز از درخواستم بگذره بعد فلنگو ببندی-

-...-

چیه چرا حرف نمیزنی، یادمه دفعه های قبل که می دیدمت مئه یه گربه ی وحشی میخواستی تو صورتم پنجول بکشی، نکنه - اینجا اومدی زبونتو موش خورده؟

نگاه تندى بهش کردم و با عصبانیتی که تو صدام موج میزد گفتم

ترجیح میدم با آدم کثیفی مئه تو همکلام نشم-

پرید جلوم و ایستاد، خواستم از طرفه دیگه برم ولی باز راهمو سد کرد. دیگه داشت کفرمو بالا میاورد با صدای تقریباً بلندی گفتم:

گمشوکنار-

مثلاً نرم میخوای چیکار کنی؟ ها؟-

تو چشمای بی حیاش زل زدم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم

خیلی وقیحی خجالت بکش تو زن داری-

لبخندی کریحی زد و گفت:

آره دارم، ولی از تو هم خوشم میاد، پدرتم این قضیه رو میدونه و با ازدواجمون موافقه تو هم آگه دختر عاقلی باشی یه کم - باهام راه بیای ضرر نمی کنی

: دو قدم بهم نزدیک شد و من قدمی به عقب برداشتم

از آدمهای زن بازی مثل تو که درست مئه پدرم هستن حالم بهم می خوره-

: لحنش بی تفاوت بود

برام مهم نیس-

از نگاهش که روی صورتم می چرخید حس بدی پیدا کردم. قبل از اینکه حرکتی بکنم بهم نزدیک شد و بازو مو تو دستش گرفت، صداشو آورد پایین و گفت:

با من باشی بهت خوش میگذره-

بازم نزدیکم شد، انگار پاهام زنجیر شده بود صورتمو نزدیک صورتم آورد هُرم نفسهایش که خورد تو صورتم مغزم کار افتاد تا هرچه زودتر قبل از اینکه کاری بکنه یا کسی ما رو باهم ببینه ازش دور بشم. دسته آزادمو گذاشتم رو سینه شو سعی کردم هلش بدم عقب ولی موفق نشدم. اصلاً از جاش تکون نخورد، همچین دستمو محکم گرفته بود که هیچ جوره نمیتونستم دستمو از دستش جدا کنم چاره ای نداشتم نمیدونستم چیکار کنم ناگزیر به التماس افتادم:

ولم کن، دست از سرم بردار-

ابروهاشو با پرویی بالا انداخت، بدون اینکه نگاهشو از صورتم برداره سرشو بازم آورد پایین، چشمامو بستم، هر لحظه منتظر بودم لباش با لبام برخورد کنه، تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم. صدای رادمهر مته برق زانیارو ازم جدا کرد. چشمامو باز کردم به خودم اومدم، قلبم تندتند می زد دستمو گذاشتم روش دست رادمهر رو که جلوی صورتم تکون میخورد دیدم و تازه اونموقع بود که صداشو شنیدم:

شیوا حالت خوبه؟؟؟-

آب دهنمو به زحمت قورت دادم، نگاه پر از نفرتمو به زانیار که با فاصله از منو رادمهر ایستاده بود انداختم. مثلاً مشغوله ور رفتن با موبایلش بود، گفتم:

آ... آره خوبم-

رادمهر با اشاره به صورتم گفت:

چرا اینقدر رنگت پریده؟-

من خوبم رادمهر-

مشکوک نگاهم می کرد تو دلم خدا خدا می کرد مارو ندیده باشه وگرنه معلوم نبود چه فکرایبی در مورد من می کرد.

داشتی برمی گشتی پایین؟-

نگاهمو از چشمانش دزدیدمو با تکون دادن سرم گفتم:

آره، خسته شدم گفتم برگردم-

یه دور و اطراف نگاه کرد و پرسید:

بقیه کجان؟-

با یادآوری ستاره و فرزند ترجیح دادم در موردشون چیزی نگم چون میدونستم رفتار ستاره رادمهر رو عذاب میده، پس با فاکتور گرفتن ستاره گفتم:

بقیه رفتن بالاتر-

من دارم برمی گردم تهران یه کاره مهم برام پیش اومده باید برگردم-

پس بقیه با چی برگردن؟-

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و پوزخند کجی تحویل داد:

زانیار هست، رفیق جون جونی آقا سام هم تشریف دارن-

با اشاره ی صریحی که به وجود فرزند کرد فهمیدم که فرزند رو دیده ترجیح دادم چیزی نگم پس ساکت موندم که گفت:

من دیگه میرم، تو با من میای یا میخوای بری پیش بقیه؟؟؟-

ناخواسته نگاهم به زانیار افتاد، تکیه شو داده بود به یه درخت که همون نزدیکی بود و با نیش باز نگاهمون می کرد، دلم نمیخواست سواره ماشینش بشم، چون مسلماً ستاره همراه فرزند برمی گشت پس من مجبور می شدم وجود زانیارو تحمل کنم، رو تصمیم مصمم شدم و روبه رادمهر گفتم:

باهات میام -

لبخندی هرچند کم رنگ صورت خسته اشو پوشوند و گفت:

بریم.

داخل ماشین نشسته بودیم برعکس تصورم که خیال می کردم، الانه که از ستاره وسام بخاطر رفتارشون شکایت کنه تمام طول راه رو سکوت کرد و چیزی نگفت فقط هرچند دقیقه یکبار دستشو داخل موهاش می کشید، احساس می کردم از یه چیزی عذاب می کشه، وقتی هم مطمئن شدم که دیدم یه سیگار روشن کرد و شروع کرد به کشیدن، تا به حال ندیده بودم که سیگار بکشه اولین بار بود، برام جای تعجب داشت.

هنوز نگاه متحیرم که به صورتش دوخته شده بود روش بود، با اینکه معلوم بود متوجه نگاهم شده ولی اصلاً عکس العمل خاصی نشون نمی داد و فقط تو فکری عمیق پک می زد و می روند. چندبار خواستم صدایش کنم و از فکر بیرون بکشم ولی بعد پشیمون شدم ترجیح دادم اینکارو نکنم و به حال خودش بزارمش، دست از نگاه برداشتمو دستمو ستون چونه ام کردم از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم. (همیشه شیشه های دودی اعصابمو خرد می کرد مخصوصاً (که رادمهر شیشه های هرچهار طرف ماشینو دودی کرده بود)

فقط شیشه ی جلو و عقب دودی نبود، درکل بگم یه پرشیاوی مشکی بزرگ کرده ی خوشگل داشت، شیشه رو پایین کشیدم آخیش قلبم گرفت تو این ماشینش. با یادآوری چندلحظه پیشو نزدیک شدن زانیار بهم بغض کردم آگه رادمهر فقط یه دقیقه دیرتر می رسید معلوم نبود الان تو چه وضعیتی بودم شاید باید هر حرف ناسزایی رو از جانب رادمهر تحمل می کردم زانیارم فوقش چهارتا حرف از بقیه می شنید و می رفت پی کارش ولی من چی؟؟؟ جایی رو نداشتم که برم. با بالا رفتن شیشه، نگاهمو از پنجره جدا کردم به طرفش که هنوز ساکت بود برگشتم قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم تو یه کلمه گفت:

سرما میخوری-

چیزی نگفتم و بیخیاله نگاه کردن به بیرون سرمو تکیه دادم به شیشه دلم نمیخواست دوباره برم تو فکر باید تا همین جاشم خدا رو شکر می کردم که به خیر گذشته بود و باید یه فکره اساسی در مورد زانیار می کردم وگرنه ممکن بود برام گرون تموم بشه؛ باید هر جور شده رادمهر و راضی کنم ای کاش الان حالش خوب بود تا دوباره بحث دیشبو پیش بکشم. با احساس پیچ خوردن معده ام حالت تهو به سرغم اومد. دستمو گذاشتم رو شکمم حس کردم الانه که بالا بیارم اون یکی دستمو گذاشتم روی دهنمو فقط تونستم بگم:

بزن کنار-

برگشتو نگاهم کرد متوجه حال خرابم شد و سریع ماشینو متوقف کرد خودمو پرت کردم بیرون. هر چی صبحانه خورده بودم کنار جاده بالا آوردم. نفس نفس میزد، بدنم از سرما شروع کرد به لرزیدن رادمهر شیشه آبی رو از صندوق بیرون کشید و دست داد. دست و صورتمو آب زدمو دهنمو شستم دیگه رمقی برای ایستادن نداشتم زانو هام می لرزید دلم میخواست همون کنار جاده می نشستم رو زمین. شیشه رو ازم گرفت و دستشو حایل شونه ام کرد و منو به خودش چسبوند، گرمای تنش لرزمو کمتر کرد. با کمکش داخل ماشین نشستم صندلیمو خوابوندم و کاپشونمو درآورد انداخت روم هنوز می لرزیدم چشمامو رو هم گذاشتم. صدای باز وبسته شدن درو شنیدم و بعدش استارت و حرکت ماشین. کم کم بدنم بخاطر روشن شدن بخاری ماشین گرم شد و لرزم افتاد ولی هنوز بی رمق و بی حال بودم:

شیوا-

نتونستم چشممو باز کنم فقط صدای ناله واری ازم بلند شد وچشمام داغ شدن ونفهمیدم کی خوابم برد،با نوازش دستی

روی صورتم از خواب بیدار شدم. اینجا دیگه کجاست؟! من کجام؟ خواستم دستمو بلند کنم که سوخت برگشتمو به سرمی که به دستم وصل بود نگاه انداختم. سرمو برگردوندم رادمهر کنارم نشسته بود ودستش کنار صورتم بود تو چشمات سواره می درخشید، خواب از سرم پرید. دستشو عقب کشید بدون اینکه تغییری تو حالت نگاهش که هاله ای از نگرانی توش موج می زد بده گفت:

بهتری؟-

:سرمو تکون دادمو پرسیدم

من کجام؟-

.بیمارستان-

(!!!!!!) ولی من که حالم خوب بود. (اوه اوه چقدر صدام داغونه-

نه خوب نبود احتیاج به سرم داشتی فشارت خیلی پایین بود-

.بیخشید تو رو هم از کارو زندگیت انداختم، امروز حالت خوب نبود-

.دیگه این حرفو نزن، هیچی تو دنیا مهم تر از تو نیس منم وقتی کنار توام حالم خوبه-

(???)

:خیره شدم بهش لبخند زد و با اشاره به سرم گفت

.برم پرستارو خبرکنم سرمت تموم شد-

با رفتنش از اتاق به فکر فرو رفتم حرفاش چقدر به دلم نشسته بود ناخودآگاه لبخند نشسته بود روی لبم، دست آزادمو آرام کوبوندم تو سره خودم. (ای خاک تو سره بی جنبه ام کنن) پرستار اومد و سرمو کشید با کمک رادمهر سوار ماشین شدمو راه افتادیم. چشممو بسته بودمو سرمو تکیه داده بودم به پشتی صندلی، نفهمیدم چقدر گذشت که ماشین توقف کرد چشممو از هم باز کردم دیدم برگشته طرفم؛ گفتم:

.رسیدیم-

نه، آوردمت یه جای باحال بهت یه صبحونه حسابی بدم-

:بی حال نگاهش کردم زمزمه کردم

.ولی من میل ندارم-

:در حالیکه از ماشین پیاده می شد لبخند شیطونی زد وگفت

.مگه دست خودته-

وقتی گارسون میزو چید، با تعجب به میز خیره شدم، تخم مرغ آب پز، کره، مربا، چای، پنیر، آب پرتقال، شیر، شکلات
صبحانه، عسل و خیلی چیزای دیگه نالیدم:

وای رادمهر کی میخواد اینهمه رو بخوره؟-

اشاره ای به خودشو من کرد

.خودمو خودت-

:بعد خودش شروع کرد به لقمه گرفتن یه لقمه کره و مربا بعدشم گرفتش طرفمو با اشاره به لیوان آب پرتقال گفت:

.بگیر با آب میوه بخور-

لقمه رو ازش گرفتم، اصلاً میلی به خوردن نداشتم ولی قبلی ویلی رفتن شکم باعث شد لقمه رو بزارم دهنم، با اینکه میل
نداشتم ولی همون یه لقمه اشتهامو باز کرد درست شده بودم مته بچه ها با گذشتن این فکر لبخند نشست رو لبم که از دید
رادمهر دور نمود

.چیه خوشت اومد؟ فقط امروزه دیگه از این خبرا نیس-

(پشت چشمی براش نازک کردم. (اگه منم که وادارت میکنم همیشه اینکارو بکنی حالا ببین این خط این نشون

بعد از خوردن صبحانه که با شوخی های رادمهر و اذیت کردن های من و ناز کردنم گذشت. به خونه رسیدیم بچه ها هنوز
برنگشته بودن صدای خاله و محتاج خانم از آشپزخونه به گوش می رسید. به طبقه بالا رفتیم و رادمهر با یه

. فعلاً -

گفتن ازم جدا شد و به اتاقش رفت منم فقط به درآوردن کاپشنم اکتفا کردم با تاپ و شلوار لی خودمو پرت کردم روی تخت
و بدون فکرکردن به چیزی به خواب عمیقی فرو رفتم

کات

برداشت نهم

با صدای ستاره از خواب بیدار شدم روی تخت نشستم، خیلی بی حال بودم دستمو داخل موهام فرو بردم و با نگاه خماری
زل زدم به ستاره که داشت کمد لباسمو بررسی می کرد و یکی یکی لباسمو بیرون می کشید و نگاه می کرد خمیازه ای
کشیدمو پرسیدم:

ستاره می شه بگی داری چه غلطی می کنی؟-

:بدون اینکه به طرفم برگرده یه ساریفون کرم قهوه ای رو جلوی چشمم گرفت و گفت

.واسه امشب اینو بپوش-

:نگاه سرسری به لباس انداختمو پرسیدم

مگه امشب چه خبره؟-

:دوباره افتاد به جون کمد لباسای بدبخت من

اون صندل قهوه ایت کجاست که باهم خریدیم؟-

.پایین کمده، جوابمو ندادی-

.پیداش کردم-

:صندل به دست آمد وکنار تختم نشست

.خیلی گیجی بخدا، مگه دیشب زانیار همه رو برای شام دعوت نکرد ویلاش-

.من چیزی یادم نیس-

:نگاه تمسخرآمیزشو به صورتم پاشید و گفت

.واقعاً که، عاشقیایا!!! البته حق داری منم بودم گیج میزدم خانم دیشب با رادمهر جونش ددر تشریف داشتن امروزم پیچوندن-

از حرفای ستاره ناراحت شدم خودش هر غلطی که دوست داشت می کرد و هیچی نبود!!! تازه میومد از من ایراد می گرفت
(... و بهم گیر میداد.) (ای روتو برم)

:با لحن دلخوری گفتم

.ستاره جان بسه-

:شونه هاشو بالا انداخت

.باشه دیگه چیزی نمیگم بلند شو آماده شو یه ساعت دیگه باید اونجا باشیم-

:دنبال بهونه می گشتم دوست نداشتم پامو تو خونه ی اون لعنتی بزارم

.من نمیام-

:دستشو به کمرش زد و با اخم پرسید

چرا؟؟؟-

:قیافه مو مظلوم کردم

.حالم خوب نیس، امروز چندبار حالم بهم خورد وبالا آوردم-

:با چهره ی نگرانی اومد و دستمو گرفت تو دستش

پس چرا بهم چیزی نگفتی؟-

.از کجا تو رو پیدا می کردم وقتی با فرزاد جوننت رفته بودی کوه نوردی-

شرمنده نگام کرد

بیخشید تنهات گذاشتم-

(خانم بعد از عشق و حالش یاده من افتاده... هی آگه من شانس داشتم که الان اینجا نبودم)

مهم نیس، رادمهر بردمو بیمارستان سیرم زدم-

الان چی بهتری؟-

آره خوبم... دکتر گفت امروزو کامل استراحت کنم-

باشه آگه اینجوره منم دیگه اسرار نمی کنم-

مرسی، فقط خودت یه جوری خاله رو راضی کن بیخی من بشه-

باشه خیالت تخت اون با من، تو هم بگیر بخواب تا حالت بهتر شه-

برای دک کردن ستاره روی تخت دوباره دراز کشیدم خانم پتو رو تا زیر گلویم کشید و رفت. با رفتنش پتو رو پرت کردم اونطرف. (اوف خفه شدم...) دو ساعت از رفتن همه گذشته بود، اینطور که خیر داشتم رادمهر همراهشون نرفته بود و تو اتاق مشغول انجام کاراش بود، از اینکه تو اتاق نشستم خسته شدمو تصمیم گرفتم برم تو حیاط یه کم قدم بزنم لباس گرم پوشیدم، آخه دوباره امشب بارون شروع کرده بود به باریدن..... (آخ جون بارونو عشق است) از اتاق بیرون زدم صدای (! رادمهرو که مشغول صحبت با تلفن بود شنیدم. از پله ها سرازیر شدمو به حیاط رفتم. (ووی چقدر سرده

ژاکت بافتمو دورم پیچیدمو شروع کردم به قدم زدن صدای برخورد بارون تو فضا پیچیده بود برخوردش با شیروانی گوشه حیاط که مخصوص پارک ماشین بود. سنفونی زیبایی رو به وجود آورده بود چند قدم برداشتمو زیر بارون ایستادم چشمامو بستمو تنها به موسیقی زیبای بارون گوش سپردم برخورد بارون به صورتم بهم آرامش تزریق می کرد، اون موقع یاده یه آهنگی از مازیار فلاحی افتادم سریع گوشیمو درآوردمو دنبال آهنگش گشتم وقتی پیداش کردم دکمه ی پلی رو زدم

زیر بارون نفس هاتو دوست دارم

عطر خوبه تو رو بارون می گیره

با تو زندگی چه رویایی میشه

با تو این قلب یخی جون میگیره

دوست دارم تموم لحظه هامو با تو باشم

دوست دارم که دست گرم تو بگیرم

دوست دارم تمومه خاطراتم با تو باشه

دوست دارم تو انتظاره تلخه تو بمیرم

دوست دارم فقط چشاتو وا کنی
 تا ببینی که چقد دوست دارم
 همه خوبیاتو باور می‌کنم
 نمیتونم بی تو طاقت بیارم
 زیر بارون نفسهاتو دوست دارم
 بوی خوبه تو رو بارون می‌گیره
 با تو زندگیم چه رویایی میشه
 با تو این قلب یخی جون می‌گیره

:آهنگ که تموم شد خواستم دوباره پلی‌کنم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم

با تو این قلب یخی جون می‌گیره-

برگشتم طرف رادمهر دیدم دستاشو بغل کرده و زیر بارون پشت سرم ایستاده یه تیشرت تنگ سفید تنش بود که شونه‌های مردونه شو کامل نمایش می‌داد. چشماش تو تاریکی برق می‌زد، لبخند قشنگی زد موهایش روی صورتش ریخته بود قطره‌های بارون از روش پایین می‌ریخت. در جوابش تنها لبخند زدم گفت:

سرما می‌خوری بیا بریم داخل-

: ملتسمانه نگاهش کردم لب‌ورچیدم

رادمهر... یه کم دیگه-

: سرشو بالا انداخت

نمیشه، آگه دوست داری دوباره بریم سرم بزنیم باشه حرفی ندارم بمون زیر بارون-

: حس کردم یه خورده دلخور شد، به طرف خونه راه افتادمو گفتم

باشه-

کنارم راه افتاد احساس کردم لبخند پیروزمندانهای نشسته گوشه‌ی لبش

آفرین دختر خوب، بریم که دارم از گشنگی می‌میرم-

: لبخند شیطننت آمیزی زدمو گفتم

چیه نکنه توقع داری برات شام درست کنم؟-

آخه کبری خانم امروز و مرخصی گرفته بود و نبود... درو باز کرد و داخل شدیم در حالی که درو پشت سرش می بست با لحن مظلومی گفت:

نه توقع ندارم-

ژاکتمو از تنم بیرون کشیدمو به طرف آشپزخونه راه افتادم

کجا میری؟ بیا برو لباساتو عوض کن-

از داخل آشپزخونه بلند گفتم

لازم نیس، فقط ژاکتم خیس شد-

موهات چی؟-

صداش نزدیک بود خیلی نزدیک وقتی به عقب چرخیدم دیدم پشت سرم ایستاده خیلی جا خوردم، گوشه ی لبمو گاز گرفتم با صدای آرومی گفتم

خودش خشک میشه-

یه دستشو متفکر زیر چونه اش گذاشت و نگاهشو به سقف دوخت

اوم بزار ببینم چی دلم میخواد-

یه خودم اومدمو زدم تو پرش

وایستا وایستا مگه اومدی رستوران؟-

دستشو از زیر چونه اش برداشت و خودشو لوس کرد

اذیت نکن خانمی، به زن خوب باید هرچی مرد خونه دوست داشت درست کنه-

فکم افتاد!!!!!! (بابا یکی بیاد اینو بگیره از دست رفت دو دقیقه دیگه بگذره فکر کنم رسماً.. لعنت بر شیطان بیخی شیوا!!!!) با اینکه از حرفش حسابی جا خوردم ولی سعی کردم به روش نیارم. آب دهنمو قورت دادمو زودی فکمو جم کردم. حس می کردم گونه هام داغ شده سریع پشتمو کردم بهشو خودمو به یخچال رسوندمو درشو باز کردم هوای سرد یخچال که به صورت داغم خورد نتونست ذره ای از حرارت بدنمو کم کنه. چشمامو بستم ولی باز صدای رادمهر رو شنیدم:

ویتترین که نیس خانم زود باش الانه که غش کنم-

آب دهنمو قورت دادمو با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم

باشه شکمو بزار ببینم چی می تونم درست کنم-

بزار من بگم، من دلم کتلت میخواد-

از فریزر گوشت چرخ کرده برداشتمو برگشتم طرفش

امری باشه؟-

سرشو تکون داد

آهان سالادم درست کن-

یه دستمو به کمرم زدمو یه تای ابرومو بالا انداختم

دیگه؟-

فکری کرد وبا لبخند و نگاه شیطونی گفت

دیگه هیچی، فقط لطف کن یه کم زود حاضر کن که خیلی گشمنه-

چپ چپ نگاهش کردم گفتم

یه وقت تو گلوت گیر نکنه؟-

چونه بالا انداخت

نگران نباش-

بعد دستشو گذاشت رو شکمشو لحنشو بی حال کرد

فقط یه کم سریع تر خانم.....دارم ضعف می کنم -

چشم-

چشمت بی بلا خانم، منم برم به فوتبالم برسم-

بعد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت وبا دست ضربه ای به پیشونی زد

آخ آخ شروع شد-

سریع از آشپزخونه بیرون زد و تی وی رو روشنو صداشو زیاد کرد. واقعاً رو که نبود سنگ پا قزوینه... با رفتنش منم دست به کار شدم نزدیک نیم ساعت طول کشید تا همه چیزو حاضر کنم نگاهی به میز انداختم

خوب این از غذا، نمک، سس، سالاد، آخ نوشابه رو فراموش کردم-

از داخل یخچال نوشابه رو برداشتمو داخل دوتا لیوان ریختمو گذاشتم کناره بشقابا

خوب دیگه تمومه-

دستامو که شستم متوجه صدای زنگ گوشیم که روی پُین گذاشته بودمش شدم. نگاهی بهش انداختم شماره ی مهرنوش
:افتاده بود... لبخند زدمو با صدای سروحالی جواب دادم

.سلام عزیزم-

:صدای بلند و نکره اش از اونور خط گوشمو لرزوند

سلامو کوفت سلامو درد سلامو زهره مار، بی شعور کثافت آشغال عوضی، نکنه یه زنگ به من بزنی ببینی مُردم، زنده ام. -
..... رفتی تهران رفیقاتو فراموش کردی

:طاقت نیاوردمو حرفشو بریدم

.ای ی ی ی... هناق نگیری دختر چقدر فک میزنی، یه دقیقه لال مونی بگیر بزار منم حرف بزنی-

:نفس عمیقی کشید

.بنال-

.اولاً من شمارو فراموش نکردم، دوماً سرم شلوغه که نتونستم بهت زنگ بزنی-

نکنه فکر می کنی حرفاتو باور می کنم، نخیر اینطور یام نیس، وقتی که همین الان بلندشدی اومدی ترمینال دنبالم میفهمی یه -
من ماست چقدر کره میدم

:بیا تعجب پرسیدم

تو الان کجایی؟-

.تهران-

:ناباور پرسیدم

!شوخی!؟-

.نخیرم جدی، بلندشو گمشو بیا دنبالم زیر پام علف سبز شد-

.مهرنوش تو رو ارواح عمه ات سربه سرم نزار حوصله ندارم-

.گمشو سربه سرم نزار چیه اصلاً آدرس بده خودم بیام-

.باشه آدرس میدم فقط خدات بخواد سره کارم گذاشته باشی پوست از کله ات می کنم-

.باشه بابا خودتو خفه نکن-

:صدای بلند خنده اش پیچید تو گوش

.شوخی کردم البته قسمت اوله حرفم شوخی بود ولی قسمت دوم جدی-

:چشماشو نیمه باز کرد و کمی جابه جا شد

.خوابمه-

:اخم هامو تو هم کردم تو تقریباً جیغ بنفش کشیدم

.بیخود بلند شو-

:دستشو گذاشت رو گوشه‌اشو صورتشو جمع کرد

.جیغ نزن دختر گرم کردی-

به جهنم پسره پرو جای تشکرشه، گرفته کپیده! شیطونه میگه همچین بخوابونم زیر گوشش اول و آخرش بشه

.رادمهر تا سه می شمرم اگه بیدار نشی همه شو می ریزم سطل آشغال-

:بچه پرو یه تکونم نخورد الان نشونت میدم، یه دستمو بردم بالا و شروع کردم به شمردن

...یک-

....-

...دو-

....-

:به سه که رسید صدام ناخواسته لرزید

...وقتی تموم شد ...سه-

با قدمهایی تند راه افتادم به طرف آشپزخونه... پامو که گذاشتم داخل آشپزخونه یکی مته جن جلوم ظاهر شد دستمو گذاشتم رو قلبمو یه جیغ بلند کشیدم. اما سریع دستی جلوی دهنمو گرفت و صدام تو گلویم خفه شد. از ترس چشمامو بسته بودم. (وای مامان الانه که پس بیافتم، لامصب چه محکم گرفته نمیتونم نفس بکشم) تصمیم گرفتم قبل از اینکه خفه شم چشمامو بازکنم. پلکامو آرام از هم باز کردم برای دیدنش باید سرمو بالا می گرفتم با دیدن رادمهر که روبروم ایستاده و تقریباً بهم چسبیده و دستش روی دهنمه اخم هام رفت تو هم. (هه قیافشو مته ساعقه زده ها می مونه پسره دیوونه مته جن ظاهر میشه نمیکه پس بیافتم، بیافتم رو دستش). حالا آقا ول کنم نیست نگاهش کن انگاری قصد نداره دستشو برداره، با چشم و ابرو بهش اشاره کردم دستشو برداره ولی انگار تو دنیای دیگه ای سیر می کنه از نگاهش که به چشمام دوخته شده بود از فاصله ی نزدیکش باهام آتیش گرفتم. (منم شدم آتشفشان خاموش هر وقت رادمهر بهم نزدیک میشه فوران می کنم!) ای بابا یکی بیاد اینو بگیره چشا دختره مردم از کاسه درآورد نخیر ول کن نیست رادمهر بیخیال هواییم نکن جان مادرت... باشه حالا که اینجوریاس پس خودت خواستی. بزور یه کم فکمو جابه جا کردم. آنچنان دادی کشید که فکر کنم پرده گوشای جفتمون پاره شد. دستشو از روی دهنم برداشته بود و تو هوا تکون تکونش می داد و با فریاد می گفت

.دیوانه... آ... آخ... چرا گاز می گیری-

:از بالا پایین پریدنش خنده ام گرفته بود شونه هامو بالا انداختمو با نیشخند گفتم

حفته تا تو باشی مئه جن ظاهر نشی و سخته ام ندی-

دیگه از تنگ و تا افتاده بود ولی از صورت سرخ و کبودش معلوم بود هنوز جاش درد میکنه. (الهی... خدایش بد گاز گرفتم خدا بگم چیکارم کنه) همچین از ته دل گازش گرفتم فکر کنم از جا دندونام خون زد بیرون. دلم سوخت و نتونستم جلوی خودمو بگیرم رفتمو جلوش که روی صندلی میزنهار خوری نشسته بود ایستادمو با پیشیمونی پرسیدم:

درد می کنه؟-

همچین برگشتو با اخم نگام کرد که سخته رو زدم. (بچه پرو یه چیزم بدهکار شدیم؟! آقا اول سخته ام میده بعد جلو دهنمو می گیره و دوساعت راه نفسمو می بنده تازه زل زل نگامم می کنه. اصلا م نه نه «به من چه» تقصیر خودش بود. دیگه از اشتها افتادم تصمیم گرفتم بیخیال کتلت های قشنگم بشم که رو میز بهم چشمک می زدن تو دلم دستی برآشون تگون دادمو راه افتادم از آشپزخونه برم بیرون که نگه داشته شدم. برگشتم عقب دیدم آقا مچ دستمو گرفته و نگهم داشته قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای آروم ولی پر از تحکمشو شنیدم:

مثل اینکه قرار بود شام بخوریم-

لجم گرفت نمیخواستم بمونمو باهاش شام بخورم نگاه گستاخمو دوختم به چشماشو گفتم:

سیر شدم-

خواستم مچ دستمو از دستش بکشم بیرون ولی نداشت و فشاره دستشو بیشتر کرد. با اینکه دردم اومده بود ولی پرو تر از

این حرفا بودم که بخوام بهش التماس کنم دستمو ول کنه

بشین-

دستمو کشید و یه زور مجبورم کرد بشینم روی صندلی کنارش. (شکوندی دستمو ولش کن دیگه!!!) یه نگاه بهم انداخت و اشاره کرد غذا بکشم، خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم و اسه همین سرمو به طرف مخالفش به حالت قهر چرخوندمو گفتم:

گفتم که سیر شدم-

از گوشه چشم حرص خوردنشو میدیدم، دندون قروچه ای کرد. (آخی دلم خنک شد...) با حرص بشقابمو از غذا پر کرد صدای دلخورشو از کناره گوشم شنیدم:

شیوا، قهری؟-

وقتی اسممو آورد ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت نمیخواستم از تنگ و تاب بیافتم خودمو کنترل کردم سرمو به نشون آره تگون دادم ولی برنگشتم. اگر میخواستم نمیتونستم برگردم احساس می کردم قیافه ام تابیل تابیل

خیلی بی جنبه ای داشتم باهات شوخی می کردم-

با حرص برگشتم طرفشو نگامو دوختم تو چشماش اما نمیدونم چی شد که یکدفعه تمام اون حرص و عصبانیت به یکباره

دود شد رفت هوا و من جز چند کلمه دیگه نتونستم چیزی بگم

.....داشته سخته ام میدا-

تاپ تاپ قلبم تو گوشام پُر شده بود حس می کردم هران ممکنه از سینه ام بزنه بیرون خدایا این چه حسی بود که یکدفعه به جونم افتاد؟ گرما تموم وجودمو پُر کرده بود، زیر ذره بین نگاهش داشتم ذره ذره آب می شدم. یهو نگاهش شیطان شد و لبخند قشنگی نشست کنج لباش. (خدا شفا بده! بچه ام به کلی عقلشو از دست داد!!!) یه تایی ابروشو انداخت بالا و با غیض گفت:

حالا که عصبانیتت خوابید شامتو بخور.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و رومو از ش گرفتم، تو دلم گفتم

کوفت بخورم.

ولی گفتم

اگه دستمو ول کنی حتماً اینکارو انجام میدم.

تازه آقا یادش افتاد دست بدبخت من تو دستشه بگم خدا چیکارت کنه دستم کیود شد دیوانه

بیخشید حواسم نبود.

بعد از خوردن شام یخ کردم که تو سکوت گذشت بلند شدم تا ظرفا رو بشورم فکر کردم الان بلند میشه و میره ولی پشت میز نشست و در حالی دستاشو زیر چونه اش گذاشته بود و متفکر نشون می داد نگاهم می کرد. بالاخره این شبم با برگشتن خاله اینا تموم شد و من نفهمیدم رادمهر چش شده بود که از صب اینهمه بی قرار شده بود

کات

برداشت دهم

این سه روز به سرعت گذشت و امروز سه شنبه اس، صبح پرهام تماس گرفتم ساعتشو بهم گفت قرار بود بابا و هانی جونش اول بیان تهران و بعد برن شهرستان پرهام قرارمونو همون هتلی که این دو روز توش اقامت داشت گذاشته بود راس ساعت «8:30» قراره شام گذاشته بود هرچند مطمئن بودم با وجود هانی چیزی از گلوم پایین نمیره. دلم میخواست به رادمهر بگم همراه باشه ولی متاسفانه از صبح پیداش نیس تا دیروز بهم یادآور شده بود محل و ساعت قرارو بهش بگم باهم بریم دلش نمیخواست تنهام بزاره ولی حالا در به در دنبالش بودم، از لیست تماس های اخیرم شمارشو پیدا کردم بهش :زننگ زدم اما گوشیشو جواب نداد، شاید سرش شلوغه، وظیفه دونستم بهش بگم پس بیخیال زنگیدن شدمو بهش اس دادم

سلام خسته نباشی، شیوام خواستم بگم ساعت 8:30 همون هتلی که وکیلتم توش اقامت داره با بابا قرار دارم، خوشحال میشم - همراه باشی.

دکمه سند رو زدمو اسو فرستادم، نیم ساعت شد یه ساعت، یه ساعت شد سه ساعت اما جوابی نرسید و منم ناامید شدمو سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم کم کم خودمو برای امشب آماده کنم. هرچند از ته قلبم دلم میخواست رادمهرم همراه باشه ولی متاسفانه معلوم نیس کجاس! کاش لااقل مهرنوش زودتر میومدو الان پیشم بود

*** *** *** ***

لیخندی پت وپهنی نشست روی لیم با اومدن رادمهر اعتماد به نفسم رفت رو هزار، از اینکه خودشو بهم رسونده بود خوشحال بودم، اومد و صندوق خالی کنارمو پر کرد در حالی که با پدرم سلام و علیک می کرد کت مشکی اسپرتشو از تنش بیرون کشید و انداخت روی پشتی صندوق اش، نگاه خندونم به چشمای خسته اش بود، وقتی متوجه نگاهم شد سرشو کمی به طرفم خم کرد و با لحن آروم و دلنشینی نجوا کرد:

شیوا خانم چطوره؟-

لبخند کم رنگی زد:

بد نیستم-

نگران نباش همه چیز درست میشه-

امیدوارم-

سفارشه غذای رادمهرم رسید و هر کدوم در سکوت مشغول خوردن بودیم، البته من اصلاً اشتها نداشتم اما به زور هم شده بود چنداناً قاشق خوردم آخه از صبح بخاطر استرس هیچی دهن نزد دست از غذا خوردن کشیدمو نگاهمو سوق دادمو زیر چشمی بقیه رو کاویدم، پرهام تو فکر غذاشو میخورد، باباهم طبق عادت همیشگیش آروم و بی صدا مشغول بود هیچوقت یاد ندارم سرمیز حرف بزنه، چشمم که به هانی خورد برق سه فاز گرفتم همچین با لبخند پت وپهن زل زده بود به رادمهر که خونم به جوش اومد رادهمرو زیر نظر گرفتم بیچاره روحشم خیر نداشت اونم مشغول بود. دلم میخواست گردن هانیو بشکنم پدرمو ازم گرفت هیچی نگفتم ولی نمیزارم عشقمو ازم بگیره. (چی گفتم؟! عشق!!!! رادمهر!!! کی عاشقت شدم؟؟؟؟) یعنی واقعا رادمهر عشقم شده بود؟ (آره چرا که نه کی از رادمهر بهتر؟) با جمع شدن میز فکرم پراکنده شد و حواسم برگشت پیش بقیه:

چرا غذاتو نخوردی؟-

برگشتمو نگاهش کردم بخاطر این که کسی متوجه مکالمه من نشده به طرفم خم شده بود. با صدای آرومی جواب دادم:

با وجوده این عجزه هیچی از گلوم پایین نمیره-

اشاره م به هانی بود، سرشو تکون داد و لبخند زد:

اینقد خودتو به خاطرش عذاب نده پدرت انتخابشو کرده-

حرصم گرفت و نفهمیدم چی دارم می گم:

من به بابام چیکار دارم، زنیکه بیشعور دو ساعته داره با اون چشاش تو رو قورت میده-

وای خاک بر سر شدم خودمو لو دادم رفت. (چشماش برقی زد و اخم قشنگی تحویل داد و با صدای آرومی که خنده توش) موج میزد گفت:

حسود خانمم-

از خجالت دلم میخواست آب شم برم تو زمین با آوردن سفارش قهوه ها سعی کردم دیگه چیزی نگم تا بیشتر از این گاف ندادم. پرهام سینه صاف کرد و شروع کرد:

خوب دیگه اگه موافق باشید بهتره بریم سره اصل مطلب-

در تایید حرفش منو بابا سر تکون دادیم، رو کرد به بابا و ادامه داد

همون طور که تلفنی در جریان قرار گرفتین، علت حضورتون به اینجا اینه که دخترتون از شما طلب سهم ارث مادریشو - کرده

ارث؟-

(اَهه چه خوب، بابایی خودشو زده به کوچی علی چپ)

همچین با تعجب میگه ارث هر کی ندونه فکر می کنه آقا روحشم از این قضیه خبر نداره. پوزخندی نشست بود گوشه ی لبم:

پرهام -ویلا ی شمال تا جایی که بنده در جریان هستم به نام موکل بنده اس

:شروع کرد به تکذیب کردن

ویلا؟-

برگشتو نگاهم کرد یه نگاه خشمگین میدونستم زیر اون چهره ی آروم طوفانی منتظره تا بیاد و بیرونم کنه، ولی اصلاً برام مهم نبود نباید می ترسیدم ترجیح دادم خودم یادش بیارم پس منم متقابلاً نگاه پُر از کینه و نفرتمو پاشیدم تو صورتشو با صدای محکمی که تو این مدت کمتر از خوده شکسته شدم می دیدم گفتم:

همون ویلایی که خانم بزرگ به مامان داد و مامانم به اسم من زد-

:ابروهاشو به نشونه ی فهمیدن بالا انداخت و نیشخند زد

مثل اینکه یادت رفته تا قبل از ازدواجت هیچ حقی نداری-

کی گفته؟-

مادرت قبل از مرگش ازم خواست ویلا رو تا وقتی متاهل نشدی بهت ندم-

:چشمامو ریز کردم و مشکوک پرسیدم

شاهین چی؟-

تو وکیل وصی اون نیستی اگه سهمشو میخواد خودش بیاد و بگیره-

:خونم به جوش اومد و غریتم

پس چطور سهم شاهینو تا الان بهش ندادین؟ مگه متاهل نیس؟-

:ابروهاشو بالا انداخت و با نگاه جدی روبهم گفت

اونش به تو ربطی نداره، وقتی از خونه ام فرار کردی باید به فکره سهم ارثت می بودی نه الان-

زبونم قفل شده بود بابا حرفیو که نباید جلوی رادمهر و پرهام زد. پرهام برام مهم نبود مهم رادمهر بود که اصلاً نتونستم تو صورتش برگردمو نگاه کنم... هرچی تو ذهنم دنبال جواب دندون شکنی می گشتم چیزی نتونستم پیدا کنم تا بابامو بکوبم و ناگزیر دندونامو بهم فشردمو سکوت کردم. صدای بابا رو شنیدم:

اما من بهت یه فرصت دیگه میدم-

بدون اینکه تغییری تو حالت نگاهم بدم نگاهمو سوق دادم به طرفه بابا و منتظر شدم تا حرفشو بزنه. نگاه دقیقشو بهم دوخت و شمرده شمرده جوری که حس می کردم داره با نگاهش ذره ذره شکستمو زیر نظر می گیره گفت:

فقط می تونم یک هفته بهت وقت بدم تا ازدواج کنی و عقدنامه ات جلو روم باشه وگرنه رنگ ویلارو نمی بینی، می تونم - بخاطره فرارت از خونه از ارث محرومت کنم اما دارم بهت یه فرصت دیگه میدم تا به خواسته ات برسی، اگه تا سه شنبه ی هفته ی دیگه تونستی عقدنامه بیاری ویلا ماله تو. ولی اگه نیاری برای رسیدن به خواسته ات باید با کسی که من برات در نظر گرفتم ازدواج کنی.

با تموم شدن حرفاش انگاری آب یخ ریختن روم خشکم زده بود بی حس شدم میدونستم تمومه منظورش به زانیار! اگه مامان همچین چیزی ازش خواسته پس چرا تا لحظه ی آخر بهم چیزی نگفت صدای مامان توی گوشم شروع کرد به زنگ خوردن. تک تک کلماتش، چهره ی رنگ و رو پریده اش صورت بیماراش جلوی چشمم جون گرفت.

دخترم میدونم بابات راحتت نمیزاره، میدونم همونطور که منو عذاب داد تو رو هم با کثافت کاریاش عذاب میده ولی من - امیدوارم با این کارم از دستش راحتت کنم. میخوام بدونی ویلای خانم بزرگ جایی که میتونی توش با آرامش زندگی کنی برای همیشه ماله تو، کلیدشم تو صندوقمه قبل از اینکه بابات بفهمه برو برش دار.

در حالی که چشماتم غرق اشک بود گفتم:

مامانی نگران من نباش این حرفا رو نزن تو خوب میشی و همیشه کناره منو شاهین میمونی اصلا سه تایی باهم میریم اون - ویلا فقط تو رو خدا از این حرفا نزن.

شیوا... شیوا.... شیواجان-

صدای رادمهر منو از خیالات گذشته ام بیرون کشید و به زمان حال برگردوند، نگاه بی فروغ و شکست خوردمو به چشمان نگران رادمهر دوختم:

حالت خوبه؟-

سری از روی اندوه تکون دادم وزیر لب نالیدم:

نه-

بلندشو بریم-

با صدای بغض داری گفتم:

کجا؟ من هنوز حرفام تموم نشده-

بلند شو بابات اینا خیلی وقته رفتن-

نگاهمو به صندوق خالی بابا وهانی دوختم آره درست گفته بود،بابا رفته بود منو شکسته و رفته بود،با آختی از جام بلند شدمو رو به پرهام که اونم نگرانم بود گفتم:

ممنونم بابت همه چیز زحمت کشیدی-

خواهش میکنم وظیفه ام بود،خودتو اذیت نکن من به همراه رادمهرخان کمکت می کنم سهمتو بگیرم-

سری تکون دادمو زیر لب باهاتش خداحافظی کردم،رادمهر کنارم آروم قدم بر میداشت.وقتی به ماشین رسیدیم درو برام باز کرد وکمکم کرد تا سوار شم.وقتی روی صندوق جلو نشستم آمال حرفهای بابا تو مغزم شروع به رژه رفتن کردن،یه دستمو گذاشتم رو پیشونیمو نالیدم:

حالا چیکار کنم؟-

شیوا عزیزم آروم باش،نگرانه چی هستی؟؟؟نشیدی پرهام چی گفت همه چیز درست میشه،میشه همونی که میخوای-

نگاه بی روحمو دوختم به چهره ی خسته اش که حالا هاله ای از نگرانی پوشونده بودش:

داره به زور وادارم میکنه تن به خواسته اش بدم-

کسی نمیتونه تو رو وادار به انجام کاری که نمیخوای بکنه-

سرمو به شیشه تکیه دادمو به اشکهام اجازه ی باریدن دادم،میدونستم هدفش از ازدواجم چیه،میخواد به زور وادارم کنه با زاینار ازدواج کنم خوده زاینار گفت بابام راضیه.اما کور خونده مگه بمیرم،ولی چجوری از یادگار مامان بگذرم

شیوا شنیدی چی گفتم؟-

برگشتمو با پشت دست شروع کردم به پاک کردن اشکهام:

نه...ببخشید حواسم نبود-

گفتم شرمنده نتونستم به موقع کنارت باشم،از شیش صبح تا الان درگیره کارای شرکت بودمو خارج از شهر،موبایلم - شرکت جا مونده بود برا همین نتونستم تلفناتو جواب بدم،وقتی برگشتم پیامتو خوندمو خودمو رسوندم

نگاه قدرشناسانه ای به صورتش پاشیدم و با صدای بی رمقی گفتم:

مهم اینه که اومدی-

نیم نگاهی بهم انداخت

وظیفه ام بود خانمی-

در همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد بدون اینکه نگاه کنم به شماره اش گوشیمو چسبوندم به گوشم

بله-

شیوا بهتری؟-

آرنجمو گذاشتم کنار ه پنجره و دستمو ستون سرم کردم

نه داغونم-

راستش من همون موقع که حرفای پدرت تموم شد یه فکری به ذهنم رسید، ولی بخاطر ه حضور رادمهر نتونستم بگم-

کنجکاو شدم اما سعی کردم لحنم بی تفاوت باشه

چه فکری؟-

با من من گفت

..... شیوا من میخوام، میخوام دوباره ازت درخواست-

صداش قطع شد

الو... الو... پرهام-

(گوشیو از گوشم جدا کردم و نگاهمو انداختم به صفحه ی خاموش شده ی گوشی). (لعنتی شارژم تموم شد

پرهام چی می گفت-

برگشتمو نگاهش کردم سگرمه هاش رفته بود تو هم، شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختمو گفتم

نمیدونم مته اینکه یه فکری به ذهنش رسیده بود، اما قبل از اینکه بخواد بگه گوشیم خاموش شد-

دستشو چندبار پی در پی کشید روی صورتشو با صدای عصبی شروع کرد به حرف زدن

میدونستم، باید حدس می زدم این پسره میخواد از آب گل آلود ماهی بگیره، فقط خداهش بخواد ذهنیاتم غلط باشه وگرنه -
دندوناشو تو ذهنش خورد می کنم

قبل از اینکه بخوام دهن باز کنم چیزی بپرسم دولا شدو از داخل داشبورد پاکت سیگارشو برداشت و یه نخ بیرون کشید و گذاشت کنج لبش و آتیش زد. از حرفاو حرکتش جا خوردم ولی به روم نیاوردم اینم با خودش درگیره. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم ثانیه ای نکشید که صدای موسیقی داخل ماشین پیچید

..... صدای ویلن

چه کردم با دل توووووو

که اینجور نگرونی ی ی ی گناهی نکردم اما منو اینجور می سوزونی

نمیدونم که چجوری خیال کنم تو رو ندارم

اخه تو سنگه صبوری..... بی تو من دووم نمیارم

منم-

روی تخت نشستمو با درست کردن یقه ی لباسمو موهام اجازه ی ورود دادم. در به آرومی باز شد و رادمهر تو چهارچوب در ظاهر شد:

میخوام باهات حرف بزنم-

سرمو تکون دادمو گفتم:

باشه بیا تو-

داخل شد. به طرف صندلی میز توالت رفت و بیرون کشیدش و نشست. منتظر نگاهش کردم، سرشو بلند کرد و مستقیم زل زد: تو چشمام، نمی تونستم از تو چشماش چیزی بفهمم، قیافه اش گرفته بود و اخم غلیظی نشسته بود روی پیشونیش

من فکرامو کردم-

پرسیدم:

درمورده چی؟-

اخم صورتش کنار رفت و حالت صورتش جدی تر شد:

در مورد حرفای پدرت-

(اچقدر همه به فکره من شدن اون از پرهام اینم از این! حالا خدا کنه رادمهر حرفشو بزنه و مئه پرهام نمونم تو خماری)

آب دهنشو قورت داد و با من گفت:

فردا میریم محضر عقدت می کنم-

چی؟-

همیچن داد زدم که یه لحظه خودم از صدای خودم تعجب کردم، همزمان با بلند شدن صدام دستم رفت جلوی دهنم و صدام خفه شد. (این داره چی میگه!!) نگاه گنگی بهش انداختمو با لکنت گفتم:

رادمهر می... فهمی داری چ... ی می گی؟-

لبخند اطمینان بخشی به روم زد و گفت:

آره-

آب دهنمو قورت دادم، ضربان قلبم ناخودآگاه رفته بود روی هزار. (این چه شوخی بود؟ یعنی یعنی رادمهرم مئه من عاشقه؟؟؟ یعنی دوستم داره؟) هنوز در حال بال و پر دادن به فکروخیالاتم بودم که صداش آتیش زد به ذهنیاتمو همه رو دود کرد رفت هوا

آروم باش، قراره به عقد صوری انجام بشه فقط همین، اینجورکه بوش میاد بابات برات نقشه هایی کشیده ، مته اینکه کسیو - برات در نظر گرفته

نمیدونم چرا؟ ولی بغض کردم! شاید از اینکه رادمهر دوستم نداشت نمیدونم!!!! سعی کردم بغضمو قورت بدم تا آثاری از بغض درونش هویدا نباشد ولی با این حال صدام به وضوح لرزید

نه... رادمهر امکان نداره، تو نباید قربانی زندگی من بشی، نمیخوام درگیر مشکلاتم بشی-

شیوا، بس کن این چه حرفیه میزنی من با عقد کردن تو قربانی نمیشم پس نگران من نباش اینطوری واسه هردومون بهتره-

گنگ نگاهش کردم از حرفاش چیزی سر در نیاوردم، با گیجی نگاهش کردم و گفتم

غیرممکنه-

حق اعتراض نداری، اینا همش بخاطر خودته با این کار هم تو به خواسته ات می رسی هم من، ستارخان نمی تونه - مجبور ت کنه با کسی که نمیخوای ازدواج کنی

منظورت چیه؟؟؟-

کمی به جلو متمایل شد و دستاشو تو هم قلاب کرد

یعنی تو میشی زن من، فردا زنگ میزنم به پرهامو قضیه رو بهش می گم، ازش می خوام با پدرت تماس بگیره و موضوع - رو بهش بگه

به فکر فرو رفتم، چقد خودخواه شده بودم بخاطر منافع خودم چقدر زود دارم راضی میشم رادمهر وارده بازی بابا بشه. اما با یادآوری خاله و بقیه از فکرم پشیمون شدم و گفتم

نه رادمهر فکرشم نکن، من نمی تونم جواب خاله رو بدم-

کلافه دستشو داخل موهاش کشید و گفت

من با مامان حرف میزنم-

سرمو تکون دادمو زهر خندی زدم

قبول نمی کنه، رادمهر خواهش می کنم برای نجات من خودتو تو در دسر ننداز، خودم یه فکری واسه اش می کنم، بالاخره - یکی رو پیدا می کنم

با حرص نگاهم کرد و گفت

.....دیگه وقتی واسه ات نمونده که بخوای دنبال کسی باشی در ضمن مگه من مُرده باشم بزارم کسه دیگه ای بخواد-

حرفشو خورد و باقیشو نزد، دستاشو مشت کرد و با سرعت از جاش بلند شد، فکر کردم با حرفام قانع شد و قبول کرد اما وقتی سرمو بلند کردم نگاهش کردم با اخم هاش روبرو شدم. به طرف در اتاق راه افتاد اما یه لحظه ایستاد و به طرفم برگشت

فردا ساعت 8 آماده باش، فردا میریم واسه آزمایش خون-

:بلند شدم

.... رادمهر منکه گف-

:دستشو بالا آورد و نشون داد که حرفی نزنم، ساکت شدم که گفت

. همین که گفتم، رو حرفم حرف نزن-

. سریع چرخید و از اتاق بیرون رفت. لعنتی اگه خاله اینا بفهمن آبروم می ره بیچاره میشم، میدونم که قبول نمی کنن

*** **

فرو رفتن سوزن سرنگ داخل رگ دستم و کشیده شدن خون به داخل سرنگ باعث شد چشم از دستم که می سوخت بگیرم به رادمهر که از اتاق روبرویی که مخصوص تزریق آقایون بود بیرون می اومد چشم بدوزم... ما داشتیم چیکار می کردیم؟؟؟ اگه کسی توی خونه ی می فهمید چی می شد؟ چطور تو صورت خاله باید نگاه می کردم جوابشو می دادم؟ مطمئناً انگ بی چشم و رویی و نمک خوردن و نمک دون شکستن بهم زده می شد! خدایا چه کاری درست بود؟ ازدواج با زانیار که نامزد داشت و من به عنوان زن دوم یا چندمش می شدم؟ یا ازدواج پنهونی و صوری با کسیکه دوستش داشتیم و فکر نمی کنم دوستم داشته باشه؟؟؟ صدای پرستاری که ازم خون می گرفت باعث شد به خودم بیام

. تموم شد -

آستین مانتومو پایین کشیدمو از روی صندلی بلند شدم و زیر لب تشکری کردم. بیرون از اتاق رادمهر منتظرم بود و مشتاقانه نگاهم می کرد

رادمهر-خوبی؟

:لبخند نیم بندی زدم

. آره... سوزن که ترس نداره-

:لبخند مهربونی زد

. معلومه که ترس نداره مخصوصاً واسه خانم من که خیلیم شجاعه-

(ای چرب زبون... مثل اینکه آقا رادمهر قضیه رو خیلی جدی گرفته؟؟؟)

:صدای همون خانمی که ازم خون گرفته بود هر دومون رو متوجه خودش کرد

. یک ساعت دیگه کلاس شروع می شه انتهای راهرو سمت چپ کلاس خانم ها و سمت راست کلاس آقایونه-

رادمهر بدون تغییر چهره اش از خانمه تشکر کرد؛ سرم زیر بود گونه هام گل انداخت. ما که قرار نبود رابطه ای فراتر از یه قرارداد داشته باشیم پس بهتر بود کلاسشو نمی رفتیم قبل از اینکه بخوام چیزی بگم رادمهر گفت

. بهتره تا قبل از کلاس بریم یه چیزی بخوریم-

:و قبل از اینکه اجازه بده من حرفی بزنم خودش راه افتاد و از آزمایشگاه بیرون رفت... پوفی کشیدم و زیر لب گفتم

...هرچه بادا باد-

.و دنبالش رفتم

کات

برداشت یازدهم

.شیوا آماده ای-

شیشه ی ادکلنم روی میز برگردوندمو از تو آینه خودمو نگاه کردم، شال سفید با طرح های آبی سرم بود مانند آب تیره زهرخندی به خودم زدم من داشتم چیکار می کردم. صدای در اتاق بلند شد و پشت بندش رادمهر داخل شد

...شیوا مگه صدات نمی کنم دوساعته منو-

ساکت شدو از آینه زل زد و نگاهم کرد، بخاطر ه گریه وبی خوابی دیشم اصلاً حالو حوصله نداشتم بی توجه به نگاهش از پشت میز آرایش بلند شدمو کیفمو برداشتم روی دوشم انداختم و گفتم

.بریم-

با اینکه حس کردم کمی دلخور شد ولی به روی مبارکم نیاوردم حوصله ی منت کشی نداشتم

رادمهر-شناسنامه ات رو برداشتی؟

در جوابش فقط سرتکون دادم، حس کردم از دست رفتارم حرصی شده دندون قرچه ای کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت و منم به دنبالش. داخل ماشین نشسته بودیم، نه اون چیزی می گفت نه من حرف میزدم تا اینکه رسیدیم جلوی در محضر، قبل از اینکه دستم به دستگیره بره مچ دسته دیگه مو گرفت و نگهم داشت، به طرفش برگشتم چشمم غمگین بود :سرمو تکون دادمو پرسیدم

.چیه-

ازم ناراحتی؟-

:نگاه وحشیمو دوختم به چشمای رنگ شیش و درحالی که سعی داشتم روی رفتارم کنترل داشته باشم گفتم

.نباشم؟-

:ابروهاشو تو هم کشید

.من فقط میخوام کمک کنم، به هر دو مون-

:پوزخند صدا داری زدمو پرسیدم

به هر دومیون؟-

سرشو به طرف دیگه ای برگردوند و جواب داد:

من میخوام هم تو به سهمت برسی هم من از شره مریلا خلاص شم-

صداش آروم و گرفته بود، همین باعث شد کمی عصبانیتم فروکش کنه، پرسیدم:

با خاله حرف زدی؟-

با همون نگاه سرد و بی روحش گفت:

نه-

شاک می شدم، این پسره منو دست انداخته هنوز با خاله حرف نزده فراره محضر گذاشته سعی کردم خونسردی مو حفظ کنم:

چرا؟ پس کی میخوای باهاش حرف بزنی؟-

به موقعش بهش می گم، الانم بیا بریم که خیلی دیر شده-

با حرص نگاهش کردم داشت از ماشین پیاده می شد، دست به سینه نشستمو گفتم:

من تا وقتی با خاله حرف نزدی هیچ کجا نمیام-

برگشت، بازم عصبانیش کرده بودم به طرفم خیز برداشت و مچ دستمو با حرص گرفت. چهره اش برافروخته شده بود:

میای یا به زور ببرمت-

دلخور نگاهش کردم، این چه کاری بود که داشتیم می کردیم؟

نگاهش مهربان شد ولی خشونت کلامشو رفتارش تغییری نکرد. همراهش مته بره ای راه افتادمو پله های دفترخونه رو بالا رفتم.

*** **

صدای عاقد که برای باره سوم ازم وکالت میخواست رو شنیدم، زبونم قفل شده بود چی باید می گفتم؟ (اوه خدایا من اینجا چیکار میکنم؟؟؟) هر چی به خودم فشار آوردم نتونستم از جام تکون بخورم، نگاه پرتمنای رادمهر رو از داخل آینه به خودم دیدم که ازم میخواد هر چه زودتر بله رو بگم، هنوز بخاطر به زور آوردنش ناراحت بودم ولی حالا نمی تونستم پا پس بکشم من دوستش داشتم با اینکه این عقد صوری بود ولی من میخواستمش... تا اینجا پیش آمده بودم باید بقیه شم می رفتم:

زیر لب بسم الله گفتمو با صدای لرزونی گفتم

ب...بله-

صدای صلوات حاج آقا، پرهام که با حسرت نگاهم می کرد و یکی از دوستان رادمهر که شنیدم اسمش کاوه اس و عاقد دایی شه اتاقو پر کرد. از اونجا متوجه نسبتشون شدم که رادمهر به پرهام گفت طرف آشناس و احتیاجی به رضایت پدر نداریم هر چند بابا به رضایت نامه ی کتبی به پرهام داده بود ولی بازم هرکسی اینکارو نمی کرد، سرم پایین بود و با انگشتای

لرزون یخ کرده ام بازی می کردم که به لحظه متوجه دسته رادمهر شدم که با گرفتن دست چپم گرمای سوزنده ای رو بهم وارد کرد، هنوز از شوک گرمای دستش بیرون نیومده بودم که زنجیر نسبتاً ضخیمی رو دوره گردنم انداخت ، نفهمیدم رو پلاکش چیه (مگه عقدمون صوری نبود پس... پس این چی بود که انداخت گردنم؟؟؟) نگاه پر از سوالمو دوختم به چشماش ولی جوابی برای نگاهم نداشت جز برق اشکی که تو چشمش گم شد و هاله ی سرخ دوره مردمک چشمش که نشون از بی خوابی دیشبشو می داد. ترجیح دادم چیزی نپرسم، تنها به تشکری زیر لب اکتفا کردم. از محضر بیرون اومدیم، از تو جمعمون تنها صدای شاد و شنگول کاوه بود که سکوتمونو می شکست

خوب به سلامتی ایشالله، آقا داماد شما قصد ندارین دوستانو همسر عزیزتونو به صرف نهار دعوت کنید؟-

رادمهر سری تکون داد و گفت:

چرا بریم-

کاوه صورتشو جمع کرد و با غیض رو به من گفت:

خدا بهت صبر بده با این شوهره خشکه مقدست، این بریم گفتنت از صدتا فحش بدتره-

حوصله ی خندیدنم نداشتم. متوجه پرهام شدم که به طرفمون اومد

پرهام - شیواخانم میشه چندلحظه وقتتون رو بگیرم

:لبخند کم رنگی زدمو گفتم

بله حتماً بفرمایید-

اصلاً به اخم های درهم رادمهر توجه نشون ندادم. پرهام به طرفی اشاره کرد همراهش رفتم گوشه ای ایستادم و منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه. دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته ای گفت

ای کاش اون شب گوشیت خاموش نمیشد-

تازه یاده حرفه پری شبش افتادم با کنجکاوای نگاهش کردم پرسیدم

آره... آره یادم رفت ازتون بپرسم، دیشب چیزی میخواستید بهم بگید؟-

:سرشو بلند کرد و با ناراحتی نگاهم کرد

دیگه مهم نیس، همه چی تموم شد، شانسمو از دست دادم-

:این چی میگفت منظورش چیه؟؟؟ قبل از اینکه بخوام بپرسم متوجه رادمهر شدم که کنارم ایستاده

عزیزم دیگه بهتره بریم-

هنوز نتونستم حرفای پرهامو تو ذهنم حلاجی کنم. نمیدونم ازش کم می شد حرفشو کامل بزنه؟

پرهام-خوب دیگه بچه ها من دیگه میرم

رادمهر-کجا

باید دنبال کارای اقامت و ویزای شیوا خانم باشم-

او هو چه لفظ قلم تا دیروز شیوا جون بودم حالا شدم خانم، نه دیگه شوهر کردم جرات نداره، حالا خوبه تا دو دقیقه پیش که (تنها بودیم خودمونی شده بود ولی حالا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!)

رادمهر -لازم نیس براش اقامت بگیری، فقط پاسشو بگیر

چی؟ درست شنیدم؟؟؟) از فکر به بیرون خزیدمو با ناباوری زل زدم به رادمهر)

....ولی رادمهر من-

نذاشت حرفم تموم شه

. همین که گفتم فقط پاسپورت میگیری-

دیگه چیزی نگفتم لابد میدونه داره چیکار میکنه، اصلاً آگه ویلا رو بگیرم چه احتیاج به رفتن پیش شاهین دارم مرض که ندارم دربه دره غربت شم همین جا می مونم دیگه. با رفتن پرهام شدیم سه نفر، با دادن آدرسی که کاوه داد رفتیم سفره خونه ای که وسط یه باغ بزرگ و قشنگ بود. نهار و تو سکوتی که تنها صدای شوخی های کاوه میشکوندش و لبخندهای یخی منو رادمهر جوابش بود گذشت. وقتی کاوه از مون جدا شد و رفت وقت کردم ازش بپرسم

رادمهر-

در حالی که نگاهش به جلو و رانندگی کردنش بود جوابمو داد

جانم-

:گوشه لبمو گزیدمو با مکث کوتاهی گفتم

کی میخوای با خاله حرف بزنی؟-

:هنوز نگاهش به روبرو بود

.تو همین هفته-

:به نیم رخش زل زده بودم

چی میخوای بهش بگی؟ نمیگه عقد کردین بعدش اومدی بهم می گی؟-

:به طرفم نیم نگاهی کرد و گفت

.هیچی برام مهم نیس، فقط خیالم راحت شد همین-

متوجه منظورش نشدم، اینم از شانس منه هر کی به پُستم می خوره نصفه نیمه حرف میزنه و میزارمو تو خماری، باشه اینم روش چیکار می شه کرد؟ دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم خونه، رادمهر منو پیاده کرد و خودش گفت جایی کار داره و میره. با

برگشتم به خونه متوجه اخم های درهم ستاره شدم داخل نشیمن کناره مریلا نشسته بود از بدو ورودم اخم هاشو تو هم کرد
وخیلی خشک جواب سلاممو داد

رفتم کنارش روی میبل نشستمو پرسیدم

ستی جونم چطوره؟-

خوبم-

چه خبرا؟-

پشت چشمی نازک کرد

خبرا پیشه شماس ددر خوش گذشت؟-

یکی بیاد اینو جم کنه !!!حالا بهش هیچی نمیگم واسه ام دور برداشته. (نفس عمیقی کشیدمو گفتم)

بله جا شما خالی-

آخیش...همینو میخواستم آتیش بگیر (چشای وحشیشو زل زد به چشمامو با حرص گفت)

خیلی رو داری-

اخمی کردم پرسیدم

چرا؟؟؟-

با رادمهر کجا بودی؟-

همچین میگه با رادمهر کجا بودی انگار با عشق خانم بیرون بودم.(آه آه نیشو ببندد حالم بهم خورد دختره چندش نشسته به
حرفای ما گوش میده ایکیبری.)چشم غره ای به خنده ی مضحک مریلا زدمو در جواب ستاره گفتم

دلایلی نمی بینم برات توضیح بدم-

اونوقت چرا؟؟؟-

با لحن کش دار وحرص آلودی جواب دادم

هروقت من رفت و آمدت با فرزاد رو چک کردم اونوقت بیا سوال جواب کن-

آهان-

از کنارش بلند شدم خسته شدم از بس این ستاره مقابله رادمهر بی دلیل جبهه گرفت.خوشم اومد اینبار جلوش در اومدمو
حالشو گرفتم ناسلامتی شوهرم بود باید ازش دفاع کنم.راه افتادم به طرف پله ها که صدای مریلا رو شنیدم که با لحن طعنه
آمیزی رو به ستاره گفت

از بس بهش رو دادین دختره بی کس و کار اومده اینجا آدم شده-

منتظر بودم ببینم ستاره چه جوابی بهش میده وقتی برگشت وگفت

دارم براش، فکر کرده همینجوری میمونه یه آشی براش بپزم یه وجب روغن روش باشه-

حرف ستاره برام گرون تموم شد پس میخواست مقابله به مثل کنه باشه شمشیرو از رو ببند منتظر باش چون تموم شد دیگه ساکت نمیشین. با دو پله ها رو طی کردم به اتاقم پناه بردم از حرف مریلا ناراحت نبودم چون اونو جز آدم حساب نمی کردم که برام مهم باشه چی بلغور میکنه بیشتر از ستاره دلخور شدم که مثل مجرما باهام رفتار کرد و در آخرم حرفش در مقابل چرت و پرت مریلا خیلی اذیتم کرد. صورتمو که شستم چشمم از آینه به زنجیره طلای رادمهر افتاد، پلاکشو دستم گرفتم ...یه پلاک قلب طلا سفید. با دیدنش لبخند به لبم نشست و پلاکو بوسیدم

کات

برداشت دوازدهم

ناز عشقت را کشیدم با دلم بدتر شدی

بی وفاء، بی من چرا با دیگران بهتر شدی؟

موقع رفتن به پایت گریه می کردم نرو

عشقتو از من بگیر از یاد و احساسم نرو

آن نگاه آخرت آتش به قلبم میزند

در خیالم هر زمان یادت صدایم می زند

عالم رویا تو رو دیدم کنارم آمدی

گفتم ای تنها کسم حالا که مُردم آمدی؟

دست سردت را گرفتم گفتم از پیشم نرو

بخدا آواره از غصه ها سیرم نرو

اشک چشمت را که دیدم از همان رویا پریدم

ای خدای عاشقان! از سرنوشت من بریدم

برای باره صدم بود که این ایمیلو میخوندمو به نام فرستنده اش که زیر شعرش نوشته شده بود نگاه می کردم «مجنون» یعنی کی بود؟ هر چی بهش پیغام زدم که کیه و خودشو معرفی کنه فایده نداشت بازم برام شعر می نوشت. اینقدر شعرش قشنگ و پر معنی بودن که از خوندنشون سیر نمیشدم. با اینکه هر لحظه این ذهنیتو داشتم که شاید این پیغامها از طرف پرهام باشه . ولی دلم نمیخواست حس قشنگی که با خوندن این پیغام ها بهم منتقل می شد رو از بین ببرم

اگاه بیان احساسات دشوار است

.....با این حال میخواهم بدانی که تا چه اندازه

دوست دارم

صدای باز وبسته شدن در اتاق باعث شد سریع صفحه رو ببندم از پشت میز برگشتمو ستاره رو که تازه وارد اتاق شده بود دیدم با بی حالی ساکشو پرت کرد رو زمین رفتو روی تخت ولو شد،لبخندی به روش زدمو پرسیدم

استخر خوش گذشت؟-

:موهای خیششو روی بالش رها کرد و گفت

مریلا بچه ننه پدرمو در آورد بی شعور از یک متری اونطرف تر نرفت ودائم مجبورم می کرد پیشش بمونم،بخدا کوفتم - شد شیوا خوشبحالت که نیومدی،باور کن آبرو ریزی کرد این دختره با این لوس بازیاش،صدای جیغ جیغش همه جا رو برداشته بود چند بار بهمون تذکر دادن

با تصور رفتار مریلا خنده ام گرفت خدایش خیلی نتر بود حالا خوبه استخرش زنونه بوده واینطور ناز می کرده اگه مختلط بود که دیگه.....بهتره چیزی نگم

الان کجاس؟-

پایین پیش بقیه نشسته و داره با آب وتاب از شنا کردنش میگه،خدا به رادمهر رحم کنه قراره گوشاشو از دست بده-

حس کردم اسم رادمهر رو به طوره خاصی گفت.(حس شیشم میگه برام نقشه کشیدن)اینو از تغییر رفتار ناگهانی ستاره فهمیدم آخه دیشب اومدو از دلم در آورد و باهام بظاهر آنتی کرد این کارش برعکس حرفی که به مریلا زده بود.پرسیدم

مگه برگشته؟-

کی رادمهر؟ آره با ما رسید،از دم در تا داخل مریلا یه نفس فک زد-

:ستاره دستاشو گذاشت بود روی سرشو ناله می کرد

وای شیوا از سر درد دارم میمیرم،بی زحمت از مامان واسه ام یه مسکن می گیری-

حالا هم دکم کن پایین به هوای قرص تا متوجه لاس زدنهای مریلا با رادمهر بشمو ناراحت شم کورخوندی ستاره)از پشت (سیستم بلند شدمو در حالی که به طرف درب خروجی اتاق می رفتم گفتم

باشه حتماً-

صدای مریلا از پایین کل خونه رو پُر کرده بود همچین نشسته بود روبروی رادمهر و با آب وتاب فراون حرف میزد هر کی ندونه فکر میکنه رادمهر شوهرشه که این همه مریلا جان وارده جزیات میشه.دختره دیوانه هیچی نگي بهش،رنگ و مدل مابوشم تعریف می کنه آخه چه معنی داره یه دختر بشینه خاطرات شنا کردنشو،استخر رفتنشو واسه پسر دایی اش تعریف کنه.واقعاً که حالم از هر چی دختره لوس ونتر مئه مریلا بهم میخوره،بیچاره رادمهر و بگو اینطور که از قیافه اش مشخصه از خستگی داره هلاک میشه.(وای خدا بگم این مریلا گوربه گور شده رو چیکارش کنه دختره نجسب یه ریز داره زر می زنه.) شیطونه می گه برم ضایع اش کنم و رادمهر و الکی صداش کنم.نیگاش کن طفلی چه نگاه مظلومی هم

بهم انداخته نگران نباش الان میام نجاتت میدم عزیزم. با دیدن خاله سوگند که تکیه شو داده به این و نگاهش به رادمهر و مریلاس تازه یاده ستاره افتادم از وقتی اومدم پایین جلوی دره آشپزخونه و ایستادم و گوشم به حرفای مریلا خانمه

.خاله جون ستاره سر درد داره مسکن میخواد-

:خاله برگشت طرفمو با کشیدن نفس عمیقی سری از روی تاسف تکون داد و زمزمه وارگفت

خدا بگم این جلال رو چیکارش کنه این دختری آورد تو این خونه طفلی بچه ام یه روز آسایش نداره. حداقل این چند روزو - نمیره خونه دکتر پیشه ننه باباش یه نفس راحت بکشیم

:مهتاج خانم رفته بود تا یه چند روزی رو ویلای داماد عزیزش بگذرونه. لبخند کم رنگی به روی خاله زدم گفتم

.خاله مسکن-

.آهان، مسکن-

:پفی کرد و به طرف کابینت رفت و از داخلش قرصی جدا کرد، صداشو می شنیدم

خدایا این دیگه کیه گیرما افتاده، یه عمر مادرش دلمو خون کرد حالام دخترش میخواد بچه مو ازم بگیره، طفلی رادمهرم - چطو میخواد یه عمر با این دختره زیره یه سقف زندگی کنه؟

گوشهام سوت کشید و دیگه صدایی نشنیدم، انگار آب یخ ریختن رو سرم، قلبم آتیش گرفت، پس قضیه این بود؟ چرا منه ابله الان فهمیدم؟ یعنی انتخاب خاله اینا مریلا بود؟

.شیوا-

:ماتم برده برده بود، با شنیدن صدای خاله تکونی خوردمو گفتم

.ب..له-

:ظرف آب و قرص دستش بود گفتم

.شیوا جان تو برو بشین خودم براش می برم-

باشه ای زیر لب گفتم خاله به طرف پله ها رفت و منم مئه آدمکی کوکی وارده آشپزخونه شدم، گیج شده بودم ذهنم قفل شده بود من چیکار کرده بودم؟؟؟؟ اگه خاله موضوعو می فهمید چی میشد؟؟؟؟ وای خدایا عجب غلطی کرده ام. (چرا الکی خودتو عذاب میدی، خوب کاری کردی، دوست داشتی رادمهر می شد مال این دختره ی نکبت از خود راضی....) با گذشتن این فکر لبخند هرچند کم جونی زدمو زیر لب گفتم

.نه، عمراً اگه بزارم-

انگار نیروی تازه ای تو رگهام جریان پیدا کرد از جام بلند شدمو با کشیدن چند نفس عمیق یه لیوان شربت آلبالوی خنک ریختمو گذاشتم داخل سینی !! از همین الان باید به خودم ثابت می کردم رادمهر و دوست دارمو نمی خوام از دستش بدم. یا عزمی جزم از آشپزخونه خارج شدم. لبخندی که با ورودم به نشیمن نشست روی لبای رادمهر بهم فهموند که بخاطره حضورم خوشحاله، حس کردم دیدن لبخند رادمهر قلبمو آروم کرد چون دیگه حس بدی که با حرفهای خاله بهم دست داده

بود درونم نبود. با دیدن اخم های درهم مریلا که حالا با ورودم ساکت شده بود و حرف نمی زد لبخند دندون نمایی زدمو
رو بهش گفتم:

.سلام خسته نباشی-

:لبخندش عریض تر شد و با لحن دوست داشتنی گفت

.سلام ممنون-

:لیوان شربت رو بهش تعارف کردم، چشماش برقی زد و لبخند مهربونی زد زیر لب شنیدم که گفت

.چه خانم مهربونی دارم-

لبمو به دندون گرفتم و سرخ شدم بچه پرو حالا به شربت واسه اش آوردم چقد روش زیاد شد، پشت چشمی برایش نازک
کردم و طوریکه فقط خودش بشنوه گفتم:

بد نگذره؟-

:و با چشم اشاره ای به مریلا کردم خوب منظورمو گرفت برق شیطنت تو چشماش روشن شد و جوریکه مریلا بشنوه گفت

.مرسی-

.خواهش می کنم-

شربتو به نفس سر کشید رفتمو نزدیک ترین مبل بهشو انتخاب کردم همین اول کار شمشیرمو از رو واسه اش بسته بودم
باید هرطور شده حالشو بگیرم پس برای حرص بیشتر شروع کردم

.معلومه که خیلی خسته ای بهتره بری یه کم استراحت کنی-

طرف صحبتیم رادمهر بود؛ بازم از اون لبخندای مکش مرگ من تحویل داد انگار میخواست بهم نشون بده رفتارم تغییر
کرده. (خوب خنگ خدا میخوام از دست این ور وره جادو خلاصت کنم... آره جون خودت تو گفتم منم باور کردم با اون
حرفی که بهش زدی کاملاً مشخصه حسود خانم) دستی به صورتش کشید و با صدای بی رمقی جوابمو داد

.آره، صبح سر ساختمونهای خارج از شهر بودیم کلی انرژی ازم گرفت-

.شما نمیخواد کاسه ی داغ تر از آش بشی-

(اوهو... این صدای پرخاشگرانه مریلا بود که در جوابم بلند شد. (آخ... آخ... دلم میخواست این چهارتا استخونو تو دهندش)
خورد کنم، شیطونه میگه بلند شم گیساشو بگیرم بگم تو غلط می کنی با شوهر من لاس بزنی... اوهوووووووو...
شوهرم!!!! پس چی؟؟؟؟ هر چی هست شوهرمه اسمش تو شناسنامه) نتونستم جلو چشم غره ای که بهش رفتمو بگیرم با
نگاهم واسه اش خط و نشون می کشیدم؛ لحنم تمسخرآمیز شد

.کسی با شما حرف نزد-

ستاره خانم واس شما هم دارم) قبل از اینکه جوابمو بده، نگاهم به رادمهر افتاد که با لبخند یه نگاه به من می اندازه یه نگاه
به مریلا، بچه ام خر ذوق شده بود بیخیال الان وقت حال گیری جنابعالی نیست بعداً.... الان وقت قهوه ای کردن مریلاس. از

روی صندلی بلند شدم او هو خانم چه تابلیل لبخند پیروزمندانه میزنه احساس بُرد بهش دست داده، خدا شفات بده الان که حال تو گرفتم ببینم لبخند بلدی بزنی یانه؟ لبخند بدجنسی نشست گوشه ی لیم ابروهاشو انداخت بالا و لبخندش عریض تر شد، رفتم درست روبروی رادمهر و ایستادم در حالی که زیر چشمی حواسم به عکس العمل مریلا بود گفتم

قرارمون یادت نره ساعت پنج منتظرم-

نمیدونم چرا همیچین دروغی به ذهنم رسید و به زبون آوردمش خداکنه شاناس باهام باشه رادمهر سوتی نده، از نگاهش معلومه حسابی جا خورده؛ انگار داره به مغزش فشار میاره قرارمونو یادش بیاد

(...وای...وای الانه که کند بزنه، وای که چقدر قیافه ی مریلا با اون دهن باز دیدنیه...هه هه)

وقتی رادمهر دهنشو باز کرد دلم میخواست چشمامو ببندم

نگران نباش یادم بود، فقط یکی دو ساعت بخوابم خیلی خسته ام-

ایول پسر!!! با این حرفش حسابی مریلا بور شد تو دلم دامبول و دیمبول راه انداختم. (آخی دلم خنک شد!) برگشتم طرفه مریلا با عصبانیت از جاش بلند شده بود لبخند معناداری به روش زدم که یعنی خوردی هسته شم بخور سردیت نکنه هه...همچین با حرص پاهاشو می کوبید زمین و از پله ها بالا میرفت که دیگه نتونستم جلوی خنده مو بگیرم زدم زیر خنده، با بلند شدن صدای خنده ی من رادمهر هم زد زیر خنده. (آهان حالا شد، تشریف ببر واس رئیس جوننت تعریف کن چطور حالتو جا آوردم.) بعد از اینکه یه دل سیر هر دو خندیدیم گفت

حالا ساعت پنج باید کجا باشیم؟-

با یادآوری دروغی که گفته بودم لبخندم جمع شد و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم وقتی چیزی به ذهنم نرسید شونه بالا انداختم

نمیدونم-

من میدونم-

کجا؟-

حالا-

با گفتن این حرف از روی میل بلند شدو به طرف پله ها راه افتاد اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم

اطلاعات شنای مریلا جان به دردتون خورد؟؟؟-

سره جاش ایستاد اما برنگشت فقط صداشو شنیدم که توش رگه هایی از خنده بود

تا حدی...خوبه آدم اطلاعات عمومیشو بالا ببره-

حرصم گرفت و خواستم چیزی بگم اما پایین اومدن خاله از پله ها مانع ام شد و ناگزیر سکوت کردم و دندون هامو روی هم فشردم

*** **

چشمام گرد شد و تقریباً فریاد کشیدم

ستاره تو رو خدا بیخیال-

انگشتشو گذاشت روی لبش

آه... ساکت همه رو خیردار کردی؛ منکه چیزی نگفتم فقط می گم واسه جشن آخره هفته سیاوشم دعوته بهم گفت بگم بهت -
قصد داره تو مهمونی همراهیت کنه

اخم هامو کردم تو هم و با لحنی عصبانی گفتم

محاله، غیرممکنه، صدسال دیگه همچین کاری رو نمی کنم بره عمه شو همراهی کنه-

ابروهاشو بالا انداخت و نگاه معناداری بهم انداخت

ا، اینطوریه! باشه پس معلوم شد به رادمهر علاقه داری-

عوضی شدی رفت ستاره، فکر می کردم خوب میشناسمت ولی نه! به قول یارو گفتم زهی خیال باطل! دیگه داشت رو)
اعصابم راه میرفت

ببند دهننتو ستاره به اندازه کافی حرف مفت زد-

دست به سینه زد

مرد این حرفا نیستی بیخود واسه من بولف نیا از رفتارت کاملاً معلومه گلوت گیر کرده-

یعنی من این چلغوز و همراهی کنم به تو ثابت میشه که بین منو رادمهر چیزی نیس؟ آره؟-

سرشو تکون داد و با اکراه گفت

نه فقط یه همراهی نیس؛ باید باهات رفیق شی تا بهم ثابت بشه-

پس بگو دردت چیه؟ اینطوری میخوای حاگیری کنی باشه پس بچرخ تا بچرخیم) محال بود بتونم خودمو کنترل کنم دندونامو (محکم بهم فشار میدادم تا جلوی بروز خشممو بگیرم. خیلی سعی کردم تا نکوبم تو دهنش... سخت بود دستمو مشت کردم با کشیدن دوتا نفس عمیق گفتم

ستاره تو منو چی فرض کردی ها؟-

چرا عصبانی میشی! مگه میخواد بخورت؟ اصلاً باشه حالا که نمیتونی باهات رفیق شی بهت ارفاق میکنم فقط یه بار -
باهات قرار بزار

منکه میدونم چی تو اون مغزه منحرفته، من تو رو بزرگ کردم دختر! گفتم)

نمیشه، حرفشمن نزن-

آه... حالم بد شد از اینهمه پاستوریزه بازی-

سعی کردم جلو غدبازیمو بگیرم ولی متاسفانه موفق نشدمو به ظاهر ستاره برد ولی اینجا به کم سیاست چاشنی غدبازیم کردم:

باشه حالا که اینطوریه سره کل کلم که شده باهش قرار میزارم-

(حالا ببین چطوری حالشو بگیرم من تا دفعه آخرش بشه واسه من پیغام پس غام بده)

لبخندپیروزمندانه ای که نشست روی لباش حس بدی رو بهم انتقال داد، که باعث شد بدونم کاری که انجام میدم اصلاً به نفعم نیست. ولی چاره چیه؟ ستاره میخواد بازی کنه منم مجبورم ادامه بدم. مته بیشتر وقتا بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم بچه بازی رومیخواستم شروع کنم که معلوم نبود آخرش چی بشه. بلندشدمو بدون حرفه دیگه ای از اتاق ستاره بیرون زدم، در اتاقو باز کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که متوجه رادمهر شدم که داشت از اتاقش بیرون میومد. نفهمیدم چرا خشکم زد تازه یاده قرارمون افتادم، قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم صدای ستاره از داخل اتاق بلند شد که داشت در ادامه حرفاش می گفت:

... قرارمون یادت نره قول دادی تو مهمونی سیاوشو همراهی کنی وگرنه بهم ثابت میشه که-

سریع در ویستم تا بقیه حرفاشو نشنوه تا همین جا کافی بود. (ای تو اون روح ستاره که هرچی میکشم از دست تو عوضیه، اگه اینم جزو نقشه ات بوده باشه حکم تیر تو امضا کردی...) چشم سیاهی رفت حالا همه ی حرفای ستاره رو شنیده بودم، همچین دندوناشو روی هم فشار داد که متوجه منقبض شدنش شدم صورتش کیود شده بود فقط نگام کرد و چیزی نگفت، در اتاقو بستم به طرف اتاق خودم رفتم میخواستم خونسرد بر خورد کنم ولی نمیشد تموم تنم می لرزید. وقتی خواستم برم اتاقه خودم مچ دستمو گرفتومنو به طرف اتاق خودش کشید و برد زبونم بند اوامده بود و چیزی نمیتونستم بگم. شوکه شده بودم در اتاقشو بست و منوبه طرف مبلی که گوشه ی اتاقش بود کشیدم و تقریباً هولم داد روی مبلم، خودشم روی تختش نشست، این دفعه دومی بود که وارده اتاقش می شدم، و هر دوبارشم بخاطر سیاوش و ستاره بود. شروع کردم به بازی با انگشتان دستم. حواسم به خودش نبود که روبروم نشسته و میخ نگاهم میکنه وقتی نگاهش کردم متوجه سیگاری داخل انگشتانش شدم همچین پُک میزد که احساس کردم میخواد عقدهاشو سرسیگار خالی کنه، چشاشو هاله ی سرخ رنگی پوشونده بود. نزدیک پنچ شیش دقیقه شد که روبروش نشسته بودم اون هیچی نمیگفت و فقط نگام می کرد کلافه شدم خواستم از جام بلند شم که داد زد سرم:

بشین سرجات-

با دلخوری نگاهش کردم چیزی نگفتمو برای اینکه حرصشو در بیارم سرجام ایستادم. با غیض پرسید:

ستاره چی میگفت؟ سیاوش دیگه کیه؟؟؟-

سکوت کردم وقتی دید قصد ندارم حرف بزنم بلند شد پُک آخرو به سیگارش زد و خاموشش کرد. روبروم و ایستاد، دود سیگارشو تو صورتم داد و گفت:

با توام، جواب بده-

سرمو بلند کردم نگاهش کردم از عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود، دو قدم به عقب برداشتم و آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

نمیدونم-

دو قدم منو با یه قدم بلند پُر کرد و همچین داد زد سرم که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد

به من دروغ نگو-

دوباره قدم برداشتم اما اینبار پشتم به دیوار خورد...چشامو بستمو لبمو گاز گرفتم تا بغضی که به گلویم چنگ می زد نترکه؛ ولی نتونستم خودمو کنترل کنم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم به بیرون خزید. اون چه حقی داشت که سرم داد می زد، شوهرم بود که بود اون عقد فقط صوری بود همین وبس پس هیچ حقی نسبت بهم نداشت...نتونستم جلوی عصبانیتمو بگیرم چشمامو باز کردم و روش پرخاش کردم

به تو ربطی نداره... فکر کردی کی هستی ها؟؟؟-

:انگشتمو به نشونه ی تهدید به طرفش گرفتمو در حالیکه بغض گلویمو چنگ می زد ادامه دادم

اون عقد فقط و فقط صوری بود همین-

با تک تک حرفهایی که بهش زدم صورتش بیشتر و بیشتر توهم رفت تا جاییکه مشتش رو محکم بالا سرم به دیوار کوبید و سرشو نزدیک صورتم آورد و زیر گوشم نالید

الان ناراضی که زدم شدی؟-

دستم که به طرفش نشونه گرفته بودم تو پنجه اش گرفت و پشت دستمو نوازش کرد...نفس هام تند شده بود نتونستم جوابشو بدم...ادامه داد

نکنه دوست داشتی زن اون پسره پرهام بشی آره؟؟؟-

:لبهامو بهم فشردم تا مانع شکسته شدن بغضم بشم.نفسهای گرمش به صورتم میخورد و حالم رو دگرگون می کرد

کور خوندی شیوا...به جون خودت نمی زارم دست اون پسره که سهله دست هیچ احدی بهت برسه-

دیگه طاقت حرفهاتو نداشتم بریده بریده منقطع زمزمه کردم

بسه رادمهر تموم کن این مسخره بازیو-

:صورتش رو روبروی صورتم گرفت و به چشمام خیره شد

تمومش می کنم...تو زن منی اینو تو گوشت فرو کن-

نگاهش از چشمام به روی لبهای مرتعش افتاد.حس کردم صورتش داره کم کم بهم نزدیک می شه...صدای نفسهای و نفسهام...گرمای بدنش که باعث چند برابر شدن حرارت می شد...و چشمانش که تونستم برای لحظه ی آخر ببینم که بسته شد و لبهایش نشست روی لبام...داغ بودم چشمان ناخودآگاه بسته شد...هر دو بی حرکت بودیم فقط لبهامون روی هم قرار گرفته بود بدون هیچ حرکتی...بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش رو به وضوح حس می کردم.قلبم دیوونه وار می کوبید و تموم تنم نبض داشت.نفسهام نامیزون بود از طرفیم آرامش لبهای داغ رادمهر مانع می شد که دل ازش بکنم و جدا بشم؛دلم میخواست نفس عمیق بکشم لبهام تکون خفیفی خورد که همون باعث شد لبهای رادمهر به نرمی روی لبم به حرکت در بیاد...دلم میخواست همراهیش کنم اما عقلم جلوشو می گرفت و مانعش می شد.تو این جدال که حتی چند ثانیه هم نشد دلم پیروز شد و همراهیش کردم...دستم بی اختیار بالا اومد و انگشت هام داخل موهایش فرو رفت و اونها رو به بازی گرفت. دستان قوی رادمهر دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشرد دلم نمیخواست ازش جدا شم برای اولین بار تو زندگیم داشتم بهترین حس دنیا رو تجربه می کردم...بوسه ای که با عشق من همراه بود و نمی دونستم آیا رادمهر هم عاشقه یا تموم اینها تنها غریزه اس؟!؟

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر تو حال خودمون بودیم فقط میدونم هر دومون نفس کم آوردیم و کشیدیم عقب... سرمو زیر انداخته بودم و تند تند نفس می کشیدم. صدای نفسهای نامیزون رادمهر رو کناره صورتم حس می کردم اما نمی تونستم سر بلند کنم نگاهش کنم. گرمای دستشو زیر چونه ام احساس کردم، فشاری به چونه ام آورد و سرمو بالا گرفت. میخواستم جلوش کم نیارم و نگاهش کنم اما اتفاقی که بینمون افتاده بود شرمی رو به رگ هام تزریق می کرد که باعث شد صورتم گلگون بشه، رفتار رادمهر برام مجهول بود نمی تونستم بفهمم حسش نسبت بهم چیه و چی تو دلش می گذره؟ دوباره بغض به گلویم هجوم آورد و در کسری از ثانیه اشک مثل ابر بهار صورتمو خیس کرد. صورتمو از پشت حصار اشک تاری می دیدم، شونه هام می لرزید دستشو از زیر چونه ام برداشت و محکم بغلم کرد. تکون خوردم و خواستم از بغلش بیام بیرون که نگذاشت و حلقه ی بازوهاشو تنگ تر کرد. نفسهاش که به گردنم می خورد دوباره احساس گرما بهم دست داد. طوریکه گریه کردنو فراموش کردم، قلبم بازم ریتم گرفت و تند میزد. سرشو داخل موهام فرو برده بود و نفس های عمیق می کشید تپش تند ضربان قلبشو از زیر پیرهنش احساس می کردم، اروم زمزمه کرد

هر کسی بهت چپ نگا کنه از رو زمین محوش میکنم.

سعی کردم خودمو خلاص کنم؛ صدام انگار از ته چاه بیرون می میومد

رادمهر بزار برم.

انگار تو حال خودش نبود؛ پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت چشاش بسته بود و تند تند نفس میکشید؛ گرمای نفسهاش مستقیم توی صورتم میخورد، خواستم حرفی بزنم

... رادمهر.

اما نداشت انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت

هییس... هیچی نگو.

این چرا اینطوری می کرد؟! واقعا غیر قابل پیش بینی بود. (رادمهر خواهش می کنم تمومش کن من طاقت این نزدیک شدنهاتو ندارم، وقتی ازت جدا شم میمیرم، با یادآوری بوسیدنش رعشه به تنم افتاد من چیکار کرده بودم؟؟؟ چشماتو از هم باز کرد و سرشو آورد کناره گوشم وزیر گوشم نجوا کرد

بسه شیوا... داری دیوونه ام می کنی.

لبمواگاز گرفتمو بغضمو قورت دادم. در همون حال صدای در اتاق بلند شد و پشت بندش دستگیره به پایین کشیده شد؛ خودمو تو آغوش رادمهر بیشتر فشردم و زیر لب جوریکه رادمهر هم متوجه شد نالیدم

ای وای.

رنگم به وضوح پریده بود برعکس من رادمهر سر جاش محکم بود و تکون نمیخورد؛ کسیکه پشت در بود چندبار دستگیره رو بالاو پایین کشید ولی در باز نشد صدای خاله رو از پشت در شنیدیم

رادمهر، چرا نیومدی پایین؟ برا چی درو قفل کردی؟-

رادمهر با اکراه یه دستشو از دوره کمرم جدا کرد و داخل موهاش فرو برد؛ صداش دورگه شده بود

از حمام اومدم؛ شما برید پایین منم الان میام.

خاله-باشه مادر؛ زود بیا.

فکر کردم خاله رفته از آغوش رادمهر بیرون اومدمو ازش فاصله گرفتم بدون اینکه نگاهش کنم، به طرف در راه افتادم و خواستم قفل درو باز کنم و از اتاق بیرون بیام که رادمهر پرید و دستمو گرفت قبل از اینکه چیزی بگم دستشو گذاشت رو دهنم، صدای خاله از پشت در بلند شد:

راستی، تو شیوا رو ندیدی تو اتاقش نیس.

وای خاک بر سرم؛ داره دنبالم می گرده. (با نگرانی نگاهمو به رادمهر که دوباره فاصله مون کم شده بود و از نزدیک شاهد چشمای سرخش بودم دوختم؛ این چه کاری بود کرد اگه خاله بفهمه یا مارو ببینه چه فکری میکنه؟؟؟ قطعاً با تپیا پرتم میکنه بیرون مخصوصاً وقتی بفهمه من زن پسرشم، بغض نشست تو گلویم بدون اینکه نگاهشو از چشمام جدا کنه صداش بلند شد:

ندیدمش شاید پیشه ستاره اس.

خاله-نه... ستاره پایینه، من برم پایین ببینم تو حیاط نیست.

وقتی مطمئن شدیم خاله رفت دستشو از روی دهنم برداشت، به سرعت ازش فاصله گرفتمو درو باز کردم، از اتاق بیرون اومدم وقتی خواستم به اتاقه خودم برم رادمهر با نگاه غمگینی بهم چشم دوخت و زیر لب گفت:

منو بیخش.

نتونستم چیزی بهش بگم گلویم خشک شده بود؛ چی میخواستم بگم چی داشتم که بگم کاری که کرد هیچ جور با منطبقم جور در نمیومد؛ وارد اتاقم شدمو سریع حوله مو برداشتمو خودمو پرت کردم تو حمام... تو آینه حموم به لبهام خیره شدم باورم نمی شد این من بودم که اینقدر مشتاقانه بوسیده بودمش؟؟؟

بعد از استحمام بیرون اومدمو حوله رو دوره موهام پیچیدم، بعد از اینکه لباس پوشیدم روی تخرم ولو شدم، دلم میخواست اتفاقای چند دقیقه پیشو فراموش کنم ولی امکان نداشت همش جلوی چشمم رژه می رفت، با وجود دوش آب سردی که گرفتم ولی بازم تنم داغ و پر حرارت بود. خدایا این چه تقدیری که داره واسه ام رقم میخوره؟ چرا به این روز افتادم؟؟؟ می ترسم از روزی که مجبور باشم یه نفره دیگه رو کناره رادمهر تحمل کنم. صدای زنگ موبایلم از او هام بیرونم کشید:

مهرنوش-سلام عزیزه دلم.

سلامو زهرمار، دختره ی خیره سر، اینم آدرسه تو به من دادی؟ دو ساعته منو علاف کردی؟-

پرسیدم:

آدرسه کجا؟-

آدرسه عمه ام خیلی گیجی بخدا، مثلاً امروز یکشنبه اس.

(.هی وای من! بازم یادم رفت)

.... وای شرمنده مهرنوش جان اصلاً یادت نبودم، اینقدر سرم شلوغه و فکرو خیال دا-

استپ... باشه عزیزم میام همه چیرو تعریف میکنی فعلاً دارم از خستگی هلاک میشم بدو آدرسو دوباره بگو-

دوباره آدرسو بهش دادمو قطع کرد، موهامو سشوار کشیدمو شالمو رو سرم انداختم و ا اتاق بیرون زدم باید با خاله در
مورده مهرنوش حرف می زدم به هر حال یه امشبو پیشه من می موند. خاله طبق معمول داخل آشپزخونه مشغول
بود، صداش زدم:

خاله جون-

به طرفم برگشتو با لبخند نگاهم کرد

جانم؟-

یه خواهشی داشتم-

لبخند زد و با مهربونی نزدیکم شد و گفت

بگو دخترم-

با شرمندگی سرمو زیر انداختمو گفتم

.... راستش مهرنوش یکی از دوستام اومده تهران منو ببینه، میخواستم آگه میشه یه امشبو-

نزاشت بقیه ی حرفمو بزمن

باشه عزیزم قدمش رو چشم بگو بیاد-

لبخند تشکر آمیزی زدم

مرسی خاله جونم-

گونه شو بوسیدمو از آشپزخونه بیرون زدم، خیالم راحت شد. حالا بهتره برم حیاط و منتظره مهرنوش بشینم

*** *** ***

نیم ساعت بعد با بلند شدن صدای زنگ خونه به حالت دو خودمو به در حیاط رسوندمو بازش کردم، با دیدن مهرنوش که
با چهره ی کلافه و خسته پشت در ایستاده لبخند عریضی نشست روی لبام وبا سرخوشی محکم بغلش کردم و فشارش
دادم. آخش بلند شد

خداخفت نکنه دختر آب لمبو شدم بزارم زمین دیوونه-

بی توجه به حرفاش غرق در لذت بودم که صدای رادمهر هر دومون رو از جا پروند و باعث شد از مهرنوش فاصله
بگیرم:

شیوا-

برگشتم اشاره ای به مهرنوش کرد و پرسید

چرا دم در ایستادین؟-

لبخندم برگشت و برای لحظه ای اتفاقاتی که بینمون گذشته بود به فراموش سپردمو با خوشحالی مهنوشو معرفی کردم

این مهنوش یکی از بهترین دوستانه از شهرستان اومه-

رادمهر مودبانه سلام کرد و تعارف کرد داخل بریم و خودشم ساکه مهنوشو گرفت و آورد داخل، بعد از پذیرایی خاله جون که خیلی شرمنده ام کرد به اتاقم رفتیم. مهنوش روی تختم دراز کشیده بود و منم از سیر تا پیاز اتفاقی که تا به امروز برام افتاده بود رو براش تعریف کردم اما هر کاری کردم نتونستم از علاقه ام به رادمهر چیزی بگم، انگاری زبونم قفل شد، با اینکه مهنوش محرم بود ولی نمیدونم چرا به ترسی تو وجودم پر شده بود که باعث شد نتونم همه ی واقعیتو بهش بگم. نمی خواستم وقتی مجبور شدم از رادمهر جدا شم کسی پی به احساسم بیره و بهم ترحم کنه

مهنوش- حالا اخم هاتو وا کن دنیا که به آخر نرسیده، خدا خیر بده پسر خالتو که کمکت کرد

نگاه از پنجره گرفتمو به مهنوش دوختم. زهر خندی نشست کنج لبم، گفتم

آره، اگه اون نبود معلوم نبود تکلیفم چی می شد-

ایسه دیگه بهش فکر نکن... بقیه کجان خونه خیلی بی سروصداس-

لبخند خوشحالی زدمو گفتم

مهتاج خانم اینا خونه زانیارن، ستاره و سام و مریلا هم از صبح زدن بیرون و خبری از شون نیس. رادمهر که تو اتاقشه - خاله هم تو آشپزخونه پیش کبراس

لبخند شیطونی زد و گفت

اتاقش کدومه؟-

متوجه منظورش نشدم پرسیدم

اتاقه کی؟-

چشمکی زد

رادمهر-

چشمام گرد شد و گفتم

اتاق روبرو چطور؟-

لبخند معناداری تحویل داد

خوب پس بگو... حسابی بهتون خوش می گذره-

یعنی چه؟-

..... یعنی اینکه فاصله تون دوتا در و دیواره، تو هم که محرمش پس-

باقی حرفشو نزد و فقط نگاهم کرد، از دستش کلافه شدمو گفتم

مهرنوش مسخره بازیو بزار کنار، تو که خوب میدونی عقدمون صوری بوده-

ابروشو انداخت بالا

..... از کجا معلوم همیشگی نشه-

یه لحظه دلم فرو ریخت همچین چیزی غیرممکن بود آگه رادمهر بهم علاقه داشت خوب مته آدم ازم خواستگاری می کرد. هرچند رفتار ه امروزش منو به شک انداخته بود...مهرنوش ادامه داد

رفتاره آقاتون اینو نشون نمیده-

یه تای ابرومو بالا برده مو پرسیدم

کدوم رفتارش؟-

لبخند معناداری زد و گفت

..... منظورم اتفاقی که قبل از اومدنم بینتون افتاد، حرفای ستاره، غیرت بازی رادمهرو، اتاقشو، بغلشو؛ بوس-

پرسیدم وسط حرفشو با قلبی که از حرفهای مهرنوش به تپش افتاده بود اعتراض کردم

نامحرم-

هرهر خنده اش بلند شد ومیونش بریده بریده گفت

مگه...چی گ...فتم؟-

لیمو گاز گرفتم، گونه هام از حرارت سرخ شده بود

کوفت گفتمی، من دیگه غلط بکنم چیزی برات تعریف کنم-

شوخی کردم بابا-

دلم نمیخواست دیگه بیشتر از این حرفی بزنم می ترسیدم دهنم باز بشه وبگم رادمهرو دوست دارم اونوقت خودم پیشمونیشو می کشیدم. برای همین سعی کردم حرفو عوض کنم گفتم

تا کی تهران می مونی؟ -

تو جاش کمی جابه جا شد وگفت

تا هفته ی دیگه همین موقع-

حس کردم متوجه شد دلم نمیخواه بیشتر از این حرفو کش بدم

مهرنوش-فردا سهراب می رسه تهران،قراره بریم خونه ی یکی از دوستاش این چند روزو

:اخم کردم با دلخوری گفتم

.نخیرم هیچین چیزی نیس این چند روزو پیشه خودم می مونی-

:از جاش بلند شد واومد نزدیکم نشست

شیوا جونم چرا الکی خودتو ناراحت می کنی،تو که میدونی من باهات تعارف ندارم،ولی اینجا موندنم درست نیس، مگه -
خودت نمی گی اینجا مئه مهمونی پس چه توقعی از من داری خوب منم راحت نیستم دلم نمیخواد خاله ات اینا تو خونه
خودشون بخاطره یه غریبه معذب باشن،در ضمن نمی توئم سهرابو تنها بزارم امشبو پیشت می مونم و فردا با سهراب می
رم ولی قول میدم وقتی ویلاتو از عمو ستار گرفتی بیام چندماه پیشت بمونم باشه دخی

با بغض نگاهش کردم این مدت خیلی به وجود یه دوست مئه مهرنوش احتیاج داشتم خداروشکر همین یه روزشم اومد پیشم
:تا حسابی باهاتش دردو دل کنم و خودمو خالی کنم

.باشه،ولی قول دادی بیای پیشم بمونی-

:لبخند دلگرمی زد

.باشه آجی چشم قول میدم-

:لبخند بغض آلودی زدمو به شوخی گفتم

.در ضمن حق نداری پسرعموتو با خودت بیاری-

:اخم مصنوعی کرد و دستشو گذاشت به کمرش

.همین الان،من بدون شوورم جایی نمیرم،دوتایی چندماه پیشت می مونیم-

:لبامو جمع کردم

.نخیر لازم نکرده-

:خودشو لوس کرد

چرا؟؟؟؟-

:لبخند شیطونی زدمو گفتم

.منو آقامون میخوایم راحت باشیم سره خر نمی خوایم-

:نفهمیدم کی بالشت و برداشته افتاده دنبالم

.وایستا یک آقایی نشونت بدم که صدتا آقا از این ور واونورش در بیاد-

بعد از اینکه حسابی ورجه ورجه کردیم خسته و خیس از عرق هردو روی تخت ولو شدیم

*** **

فردا صبح ساعت 9 با وجود اونهمه اسراری که کردم سهراب و مهرنوش راضی به موندن نشدن و رفتن ، دوباره حس تنهایی کردم ولی دلم نمیخواست به روی خودم بیارم. از رادمهرم خبری نبود نمیدونم دوباره آب شده و کجا غیبش زده جرات پرسیدم ندارم از کی بپرسم از خاله؟ از ستاره که یه روز در میون تحویل می گیره؟ یا از خودش که دلش نمیداد یه زنگ بهم بزنه؟ دوباره این بغض لعنتی افتاد به جونم، خودمو به گلخونه رسوندم و یه گوشه ی دنج که میدونستم دیده نمیشم نشستمو حسابی گریه کردم خسته شده بودم کلافه بودم نمیدونم رفتن مهرنوش اذینم کرد یا نبودن رادمهر وبی خبر بودن ازش! در هر صورت باعث شد تا بعد از ظهر همون جا بمونم حسابی گریه کنم. وقتی هم به خودم پیام که سایه ای رو بالای سرم احساس کنم. یا حس اینکه کسی جلوی پام ایستاده سرمو بالا آورد، رادمهر

نمیدونم از دیدنش خوشحال شدم یا ناراحت هر چی بود دلم گرفت و دوباره بغض و گریه به سراغم اومد و اشکم سرازیر شد. برام مهم نبود که برای چندمین باره که جلوش ضعف نشون میدم. دیدم جلوی پام زانو زد و دستامو تو دستش گرفت، لبخند نگرانی زد و پرسید:

شویا چی شده؟-

با چشمانی تار از اشک نگاهش کردم نگاهی دلخور..... نفهمیدم چی شد که به آغوشش رفتمو گریه ام شدت گرفت، دلم می خواست غده هامو سرش خالی کنم و چی بهتر از شونه های رادمهر که تکیه گاهی امن برام بود ، صدای نوازشگرشو کناره گوشم می شنیدم که سعی در آروم کردنم داشت، ولی من داغ دلم تازه شده بود و قصد آروم شدن نداشتم..... نفهمیدم چقدر گذشت فقط میدونم اینقدری بود که آغوش گرمش و صدای پر از آرامشش باعث شد آرامشی عمیق به قلبم چنگ بزنه . سرمو که از روی شونه اش جدا کردم چشمم از شدت اشک پف کرده شده بود و می سوخت. یا پشت دست اشکهامو بپاک کردم، دستشو روی صورتم کشید و با لحن مهربونی گفت:

چرا گریه کردی؟؟؟-

:خجالت زده سرمو پایین انداختم، دماغمو کشیدم بالا و گفتم

.دلم گرفته بود-

:گردنش کوچک کرد

.همین-

:سرمو تکون دادم. نفس پرصدایی کشید و گفت

.باشه بلند شو برو یه دوش بگیر آماده شو بریم بیرون-

:کمکم کرد از جام بلند شم، پرسیدم

کجا؟-

:دستم گرفت و در حالی که به طرف درب خروجی گلخونه می بردم با صدایی که توش خنده موج می زد گفت

.تو برو حاضر شو می ریم خودت می فهمی-

*** **

بی حوصله به دوش آب گرم گرفتمو موهامو همونطور خیس بالای سرم جمع کردم، آرایش کم رنگی کردم تا پف چشمم کمتر دیده بشه، شلوار جین یخیمو با مانتوی تنگ مشکی پوشیدم و شال طرح داره مشکی و سفیدی سرم کردم. حوصله نداشتم زیاد به خودم برسیم، بعد از زدن ادکلن از اتاقم بیرون اومدم، بیرون اومدمم هماهنگ شد با خروج مهتاب خانم از یکی از اتاق ها، با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و از کنارم رد شد و به طرف پله ها رفت. رفتارش برام عادی بوداصولاً رفتاره تلخ و زننده ی اینجور آدمای مهم نبود. گوشیمو برداشتمو مشغول اس دادن به مهربان شدم، هنوز دکمه ی سند رو نزده بودم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن رادمهر بود، قبل از اینکه بخوام جواب بدم قطع شد. معلوم بود آماده اس و منتظرمه، از پله ها به طرف پایین سرازیر شدم به طرف درب خروجی راه افتادم دستم به دستگیره نرسیده بود که در باز شد، چشمم که به زانبار خورد حالم حسابی گرفته شد. نگاهی به اطراف انداختم کسی جز منو زانبار نزدیک درب ورودی نبود. سعی کردم از نگاه وقیحش فرار کنم، پس با قدمهای تند از کنارش خواستم رد شم که جلومو گرفت و با لبخند گفت:

کجا کوچولو؟؟؟؟-

چشم غره ای بهش رفتمو در جوابش چیزی نگفتمو سعی کردم از کنارش رد شم ولی بازم مانع شد بی شرف خجالت نمی کشید به موقع کسی ما رو ببینه. دیگه داشتم از دست رفتارش کلافه می شدم، صدام به لرزه افتاده بود

گمشو کنار-

نرم-

صدای مینا به گوش رسید

زانبار عزیزم کجایی؟-

سریع ازم فاصله گرفتمو منم از خدا خواسته خودمو از در پرت کردم بیرون و تند کفشهامو پوشیدم، وقتی ماشینه رادمهر و ندیدم راه افتادم طرف در حیاط، درو که باز کردم ماشین رادمهر و دیدم که طرف دیگه ی خیابون پارک شده بود رادمهر پشت فرمون نشسته بود، قبل از اینکه به طرفش برم متوجه مریلا شدم که داخل ماشین نشسته و در حال صحبت با رادمهره اینو از شیشه ی پایین طرف رادمهر فهمیدم و گرنه شیشه های دودی ماشینش اجازه ی دیده شدن داخلشو نمی داد. لعنتی اینم از سومیش، اول مهتاب خانم دوم زانبار سومیشم مریلا... دیگه دارم دیوونه میشم. دستامو بغل گرفتمو همون جا سر جرم با اخمی غلیظ که به پیشونیم افتاده بود به انتظار ایستادم، نمیدونم چقدر گذشت فقط میدونم برام به کندی وزجر آور گذشت مخصوصاً که نمیدونستم چی داره به رادمهر می گه که اینقدر نیشاش تا بناگوشش بازه. صدای رادمهر و شنیدم، برگشتمو نگاهش کردم مریلا از ماشین پیاده شده بود

رادمهر-بیا دیگه، چرا اونجا و ایستادی؟

پاهامو از زمین جدا کردم به طرف ماشین راه افتادم وقتی از کناره مریلا رد شدم اخم های هر دو منم تو هم بود و با نگاه برای همدیگه خط و نشون می کشیدیم. سوار ماشین شدم و رادمهر استارت زد و ماشین با سرعت از جا کنده شد، حرف نمیزد خیلی دلم میخواست ازش ببرسم این دختره بهش چی گفته ولی دلم نمیخواست غرورمو زیر پا بگذارم ازش سوال کنم، حالتش معمولی بود ولی سکوتش نه!!!!!! بعد از طی کردن مسافتی نه چندان طولانی جلوی مرکز خریدی نگه داشت و

رو بهم گفت:

پیاده شد-

حوصله ی سوال و جواب کردن نداشتم، بدون اینکه چیزی ببرسم در حالیکه هنوز سگرمه هام تو هم بود از ماشین پیاده شدمو دنبالش راه افتادم. یه کمی داخل پاساز گشتیم و ویتترین مغازه ها رو تماشا کردیم، تا اینکه جلوی مغازه ی لباس

فروشی و ایستاد، به تابعیت ازش و ایستادمو ویتزینو تماشا کردم، لباسای شب، شیک و زیبایی پشت ویتزین خودنمایی می کرد، همه شون برق برق می زدند، غرق دید زدن لباسا بودم که مچ دستم کشیده شد، متوجه رادمهر شدم که دستمو گرفته و منو داخل مغازه برد و خودش با فروشنده شروع کرد به صحبت

رادمهر - خسته نباشید

فروشنده دختر جوانی بود، با آرایش غلیظ و شالی که به ظاهر روی سرش را پوشانده بود لبخند کش داری زد و گفت

ممنون-

رادمهر بدون اینکه نگاهش کنه گفت

اون لباس زرشکی پشت ویتزینو لطف کنید-

فروشنده با نگاهی به سر تا پای من به طرف دیگه ای از مغازه رفت، نگاهمو به رادمهر دوختم آروم بود انگاری قصده حرف زدن نداشت و این کارش حسابی حرصیم می کرد. فروشنده برگشت در حالی که همون لباسی که رادمهر گفته بود تو دستاش بود، لباسو داد دست رادمهر و دوباره همون لبخند کش دارو زد و گفت

تن خورش عالییه-

رادمهر پرسید

اتاق پرو؟-

فروشنده اشاره ای به انتهای فروشگاه که از بیرون دید نداشت کرد، دوباره دستمو گرفت و با خودش برد جایی که فروشنده نشون داده بود. به اتاق پرو که رسیدیم دیگه داشتم کفری می شدم مسخره چرا حرف نمیزد باهام تقصیر من چی بود؟؟؟؟ آقا دلش از جای دیگه پُره سره من خالی میکنه. لباسو گرفت طرفمو گفت

برو بپوش-

چه عجب؟؟؟ (نگاه دلخوری بهش انداختمو گفتم)

چشم قربان-

با ناراحتی لباسو از دستش بیرون کشیدمو داخل اتاق پرو شدم، دلم نمیخواست لباسو بپوشم آخه احتیاجی به لباس نداشتم. قبل از اینکه کاری کنم صدای آرومشو از اونطرف در شنیدم

فردا شب ویلا مهمونی داریم، بپوش آگه خوشت نیومد بیا یکی دیگه خودت انتخاب کن -

به ظاهر قانع شدم اما هنوز ازش بخاطر ه ساکت بودن الکیش ناراحت و دلخور بودم. لباسو که پوشیدم با دیدن خودم تو آینه لبخند نشست روی لبام، خیلی شیک و برازنده بود، لباسی به رنگ زرشکی کمی براق با یقه ای دکلمه که یه بند ظریف روی شونه اش می خورد و تا بالای روتنگ و از اونجا به بعد کمی گشاد می شد، خیلی بهم میومد، فقط زیادی برام لختی بود امکان اینکه مهمونی مختلط باشه بود و من نمی تونستم با این وضع تو مهمونی ظاهر شم. ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای رادمهر و شنیدم

شیوا پوشیدی؟-

لبخندمو جمع وجور کردم و گفتم:

آره-

درو باز کن-

قلبم فرو ریخت رنگم به وضوح پریده، غیره ممکن بود اینجوری جلوش ظاهر شم، گوشه ی لبمو گاز گرفتمو با صدایی که از هیجان به لرزه افتاده بود گفتم:

اندازه اس-

نفهمیدم چطور لباسو تعویض کردم خودمو از اتاق پرو پرت کردم بیرون رادمهر دستاشو بغل گرفته بود و تکیه زده بود به دیواره کناری اتاق پرو، با دیدنم لبخند کم رنگی از صورتش گذشت و اشاره ای به لباسه توی دستم کرد:

خوشت اومد؟-

نفس حبس شدمو آزاد کردم و گفتم:

....آره خوب بود، فقط-

گونه هام از خجالت سرخ شد، قبل از اینکه حرفمو کامل کنم فروشنده از راه رسید، پرسید:

چی شد؟ اندازه بود؟-

رادمهر-بله

لباسو به دست فروشنده دادم در حالی که همراهش به طرف صندوق می رفتیم رادمهر گفت:

از این لباسو پوشیده ترشو ندارین؟-

فروشنده لبخند معناداری زد و گفت:

الان کتشو میدم خدمتون-

تو دلم کلی قریبون صدقه اش رفتم حرفه دلمو زده بود(آفرین به تو رادمهر)فروشنده کت حریری که از سره همون لباس بود برامون آورد و داخل بسته ای که لباسو درونش گذاشته بود گذاشت. بعد از اینکه رادمهر پولشو حساب کرد هر دو از مغازه بیرون زدیم و من فقط تنها تونستم زیر لب تشکر کنم و همین، بعد از لباس به مغازه ای رفتیم برای خریدن کفش واسه ی لباسم کفشو هم رادمهر انتخاب کرد و حساب کرد کفشی مشکلی زرشکی که کنارش یه پایبون کوچیک توری که روش برق میزد بود. بعد از اتمام خرید من رفتیمو برای خودش کت و شلوار خرید جالب اینجا بود که برای کت و شلوار خودش انتخاب نکرد و گذاشت من براش انتخاب کنم منم خشگل ترین و شیک ترین و البته اینم بگم تقریباً گرون ترین کت و شلوار و انتخاب کردم و همراه کراواتی دادم دستش اونم با لبخند رفت تو اتاق پرو و پوشید و به تلافی، لباسو تو تنش نشونم نداد وقتی هم از اتاق اومد بیرون لباسای خودش تنش بود و با زدن لبخند پیروز مندانه ای رو بهم گفت:

این به اون در-

کلی از این کارش هر دو خندیدیم، کت و شلواری رادمهر مشکی بود با پیراهن مشکی براق کراواتشم زرشکی نازک. بعد از خرید کفش برای رادمهر و خوردن شام تو رستوانی داخل پاژساز به خونه برگشتیم خوشبختانه ستاره و مریلا خانم تو اتاقشون بودن و بدون داشتن برخوردی باهاشون به اتاقم رفتیم با گفتن شب بخیر و تشکری بابت محبت امشب رادمهر. ازش جدا شدم.

کات

برداشت سیزدهم

با برنامه که خانواده ها ریختن قرار بر این شد که همگی به مدت دو روز به ویلای خاله اینا واقع در لواسون بریم قرار بود به افتخار فارغ التحصیل شدن سام جشنی برپایشه. با اینکه اصلا دوست نداشتم با خانواده محتاج خانم به ویژه مریلا و زاینار همراه بشم ولی چاره ای نبود همه می رفتن و من نمیتونستم تهران تنها بمونم. از صبح خاله و مهتاب خانم اینا رفتن تا به اوضاع ویلا سروسامون بدن، بقیه هم قرار بود با ماشین سام و زاینار برن، از صبح رادمهر و ندیدم نمیدونم کجاس؟ ستاره هم دوساعته اومده اتاق منو داره زیر و رو می کنه نمیدونم خانم داره دنبال چی می گرده دیگه داشتم کلافه می شدم پرسیدم:

میشه بگی داری دنبال چی می گردی؟-

دنبال یه لباس مناسب واسه مهمونی امشب-

پیراهن مشکی رو که تازه خریده بودم جلو روم گرفت و گفت:

به نظرم این واسه امشب مناسبه-

حرفشو تصدیق کردم:

آره عالییه-

تو دلم حسابی بهش خندیدم فکر کرده من همچین لباس لُختی رو تو این مهمونی می پوشم، ستاره با ذوق ادامه داد:

یه جفت گوشواره ی حلقه ای شیک بزرگ دارم که خیلی به این لباس میان، راستی موهاشو سشوار بکش بریز دورت - اینجوری قشنگ تر میشه.

(!چه مهربون شده؟!؟!?!?)

راستی یادت نره سیاوشو همراهی کنی-

اوه مای گاد... تازه یاده قولم به ستاره افتادم حالا اینو کجای دلم بزارم رادمهر بفهمه بیچاره ام... (دلم میخواست عکس) :العملشو ببینم گفتم:

اگه اینطوریه من این لباسو نمی پوشم-

یه تای ابروشو بالا انداخت

چرا؟؟؟-

به توجه چرا؟ (گفتم)

چون پوشیده نیس، تازه من روم همیشه با همچین لباسی یه غریبه رو همراهی کنم-

لحن و نگاهش پر از تمسخر شد

آخی نیس که خیلی نامحرم و محرم سرت میشه-

روش بُراق شدم:

اتفاقاً سرم میشه که نمیخوام اینطور لباس بپوشم-

. بسه شیوا بیا زود بپوشش تو تنت ببینمش-

با اینکه دوست نداشتم به حرف ستاره برم اما بدم نیومد لباسیو که تازه خریده بودم و تو اتاق پرو نتونسته بودم حسابی خودمو برانداز کنم توش بپوشم... پس با برداشتن لباس داخل سرویس بهداشتی رفتمو پوشیدمش بلندیش دقیق تا روی رون پام بود... یقه اشم پشت گردنی... پشت لباسم تا بالای باسنم کاملاً لختی بود... گیره ی موهامو باز کردم و گذاشتم تا آزادانه روی شونه ام بمونن... صدای تقه ای که به در خورد باعث شد درو باز کنم. ستاره پشت در با دیدن لباس توی تنم لبخند زد

. اوه... چی شدی دختر؟ امشب همه نگاه ها دنبال تو ان-

تو دلم به فکر احمقانه اش خندیدم اینطور لباس جز نگاه کثیف مردا چیزه دیگه ای رو به دنبال نداشت انگاری ستاره بدش نمی یومد امشب کار دسته من بده... ستاره بلند بلند واسه خودش حرف می زد

امشب حسابی از سیاوش دلبری می کنی دخی... اصلاً بیا بریم بیرون لباستو به مریلا نشون بدم ببینه دخترخاله ام چه -
ایتیکه ای

دستمو گرفت و به سمت در کشید

. ستاره ولم کن اینجوری زشته بیام بیرون-

:ستاره توجهی بهم نکرد

. بالاخره که باید تو مهمونی بپوشیش پس فرقی نمیکنه-

دستمو کشیدم اما زورم بهش نرسید و دنبالش کشیده شدم... در اتاق باز کرد و وارده راهرو شد خوشبختانه کسی اونجا نبود. دیگه داشتم به غلط کردن می افتادم که چرا این لباسو پوشیدم. از شناس مزخرفم گوشی خانم زنگ خورد و خانم بی توجه به من که دنبالش کشیده می شدم گوشیشو جواب داد و شروع کرد به حرف زدن و منو دنبال خودش کشیدن. با شنیدن صدا پاهایی که از پایین به طرف بالا می آمد عرق سرد به کمرم نشست. نباید می گذاشتم ستاره منو با این وضع ببره پایین تموم نیرومو جمع کردم و قبل از اینکه کسیکه از پله بالا می اومد ببینتم دستمو از دست ستاره آزاد کردم و خودمو پرت کردم تو اولین اتاقی که نزدیک بود. پشت در ایستادمو دستمو روی قلبم گذاشتم... دیوونه وار می کوبید و نمی تونستم کوبش رو مهار کنم. صدای زانیار که از پشت در اتاق شنیده شد تنم لرزید... چشمم چرخوندمو اتاقو کاویدم من اینجا چیکار میکردم؟ اتاق رادمهر بود از شناس من اینجور که مشخص بود تو اتاقش نبود آخه صداشو از پایین وقتی ستاره داشت می بردتم شنیدم. به آرومی کلید رو تو قفل چرخوندمو درو قفل کردم نباید بی گذار به آب می زدم... گوشمو چسبوندم روی در صدای زانیارو مینا رو شنیدم انگاری داشتن باهم حرف می زدن حالا جا قحط بود؟؟؟ تو راهرو؟؟؟ چشم چرخوندم تو اتاق لامصب گوشیم همراه نبود به یکی زنگ بزنم از این فلاکت نجاتم بده... چشمم به تلفن بی سیم که روی تخت رادمهر

افتاده بود افتاد لبخند خوشحالی زدمو سریع به طرفش یورش بردم، با فشار آوردن به حافظه ام شماره ی رادمهر و گرفتم... حالا مگه برمیداشت لابد تعجب کرده بود که از خونه بهش زنگ زدن در حالیکه پایین نشسته بود! صداش که تو گوشه پیچید باعث شد تند تند شروع کنم به حرف زدن

... الو-

رادمهر تو رو خدا بدو بیا بالا من تو اتاقتم-

صداش نگران شد از نفس زندهاش معلوم بود داره از پله ها بالا می یاد

اومدم -

و تماس قطع شد... گوشه تلفنو روی تخت پرت کردم و پشت در گوش ایستادم صدای زانیار و مینا با ورود رادمهر قطع شد... قبل از اینکه رادمهر دستگیره رو پایین بکشه سریع قفل رو باز کردم تا بتونه داخل شه. وقتی در باز شد پشت در قایم شدم تا کسی متوجه ام نشه... رادمهر درو پشت سرش بست و وسط اتاق ایستاد

شیوا... کجایی؟؟؟-

آب دهنمو قورت دادمو با کشیدن زبونم روی لبهام گفتم

اینجام-

روی پاشنه پا سریع چرخید به طرفم... اما به ثانیه نکشید که نگاهش از صورتم به روی تک تک اعضای بدنم سر خورد و حالت صورتش عوض شد... تازه فهمیدم با چه سرو وضعی روبروش ایستادم... بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم گفتم:

روتو اونور کن-

نگاهشو از بدنم گرفت و به صورتم چشم دوخت

چرا؟؟؟-

برق شیطننت رو به وضوح تو نگاهش حس کردم

!!! رادمهر-

توجهی بهم نکرد آروم آروم به سمتم اومد و با لبخند کم رنگی که رو لبهاش نشسته بود گفت

خوب خانم خوشگله با این لباس اونم اینجا تو اتاق من چی کار می کنی؟-

تازه یاده ستاره افتادم و شاکی گفتم

همش تقصیره ستاره ی بیشعوره گیر داد این لباسو بیوشم منم پوشیدمش بعدم به زور به زور داشت می کشوندم پایین بقیه - لباسمو ببینن؛ منم تو راهرو از دستش فرار کردم نزدیک بود این یارو دکترو منو با این سروشکل ببینه

نفهمیدم کی رادمهر اینقدر بهم نزدیک شده بود...دوتا دستاشو بالای سرم روی دیوار گذاشت و با چشمانی سرخ که ناشی از عصبانیتش بود غرید:

ستاره داشت چه غلطی می کرد؟؟؟-

نگاهمو به چشماش دوختمو بریده بریده گفتم:

حالا که چیزی نشده رادمهر-

:بازوهای برهنه مو زیر پنجه های قویش گرفت هنوز لحنش عصبی بود:

حتماً باید این مرتیکه ی هیز تو رو اینجور می دید؟؟؟-

:دلَم از اینکه رادمهر هوامو داشت غرق در شادی شد...لبخند نمکینی زدمو زمزمه کردم:

.آروم باش رادمهر-

:نگاهش که به لبخندم افتاد؛ عصبانیتش فروکش کرد و با لحن معناداری گفت:

!آروم شدنم شرط داره-

:از اینکه تونسته بودم عصبانیتشو از بین ببرم راضی بودم پس بدون اینکه توجهی به منظورش کنم گفتم:

چه شرطی؟-

:صورتشو به صورتم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

.الان بهت میگم-

تازه دوزاریم افتاد میخواد چیکار کنه عجب بچه پروویه بین چجوری داره سو استفاده می کنه منم که خر و عاشق قشنگ همراهیش میکنم.فاصله مون کم و کم تر شد اما قبل از اینکه لبهات با لبهام برخورد کنه صدای در و پشت بندش صدای سام بلند شد:

رادمهر تو اتاقی؟-

نفسم تو سینه حبس شد!نشد به بار بیام تو اتاقش یکی سر نرسه...البته حالا خوبه یکی میاد آگه نیاد که دیگه دیگه...از فکری که به ذهنم رسید پیش خودم خجالت کشیدم جدیداً چه بی حیا شده بود!نیشگونی از رون پام گرفتم و مانع هجوم افکار مزخرف شدم...رادمهر منو به طرف سرویس بهداشتی داخل اتاقش فرستاد و بهم گوشزد که صدام در نیاد و خودشم رفت...رفت و برگشتش چند دقیقه بیشتر طول نکشید وقتی از داخل اتاق صدام زد سریع بیرون پریدمو به طرف در رفتم

...

.رادمهر من باید برم...الان ستاره میاد دنبالم میگردد-

چیزی نگفت فقط سرشو تکون داد و منم از اتاق با احتیاط خارج شدمو به اتاق خودم رفتم و لباسمو عوض کردم.از وقت نهار گذشته بود بیخیال خوردن نهار شدم باید وسایلمو واسه امشب آماده می کردم.ساکی از داخل کمد برداشتمو مشغول برداشتن لوازم شخصی که واسه این دو روز احتیاج داشتم شدم.پیراهنی که با رادمهر خریده بودمو با کفشو کیف دستیمو

برداشتمو برای شب آماده شون کردم، بیه دست لباس راحتی هم برای خواب برداشتم. تازه بستن ساکم به آخر رسیده بود که
:ستاره حاضر و آماده وارد اتاق شد

! تو که هنوز آماده نیستی، ما داریم راه میافتیم-

واقعاً؟ ولی من هنوز دوش نگرافتم-

ولش کن میریم ویلا دوش می گیری-

نمیشه، خاله و مهتاج خانم هستن وقت همیشه منم دوش بگیرم-

نمیدونم ما داریم میریم اگه میخوای بمون می گم سیاوش بیاد دنبالت-

ای تو روح هر جفتتون) سعی کردم در عین بی تفاوتی تعارف کنم)

نه لازم نیس، همراه رادمهر میام-

...ولی-

:حرفشو ادامه نداد عوضش گفت

باشه-

از اتاق که بیرون رفت سریع رفتم دم در اتاق رادمهر باید بهش می گفتم که همراهش می رم، در اتاقو زدم کسی جواب
نداد. در اتاقو آروم باز کردم به داخل سرکی کشیدم، صدای شُر شُر آبی که شنیدم مطمئن شدم حمومه پرده های اتاقش کشیده
بود و اتاق تقریباً تاریک بود، مشغول دید زدن عکسهای روی دیوار شدم... اوه من این عکسشو ندیده بودم چه عکسی بود
لامصب خفن..... زیرپوش رکابی تنگ مشکی تنش بود دوتا دستکش بوکس قرمز مشکی دستش بود موهاشم
ریخته بود رو صورتش اخم غلیظی که روی پیشونیش بود چهره شو خشمگین و پر از جذبه تر کرده بود فیگور دفاعی
گرفته بود، حسابی غرق دید زدن عکسش بودم که صدای سرفه شو شنیدم و سریع برگشتم عقب با حوله ی مشکی که به
:کمرش بسته بو دست به سینه و ایستاده بود حس کردم لبخند کم رنگی از لبش گذشت و محو شد

کاری داشتی؟-

:آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم نگاهی از نیم تنه ی برهنه اش بگیرم

آ... آره اومدم بهت بگم اگه زحمتی نیس من همراه تو بیام، بچه ها آماده بودن منتظره من نشدن رفتن-

:لبخند زد

باشه، تا نیم ساعت دیگه آماده باش-

:سری تکون دادمو به طرف دره اتاق راه افتادم اما قبل از اینکه از اتاق بیرون بیام شنیدم صداشو

نمی مونی کاره نیمه تمومون رو تموم کنیم؟-

:قلبم ریخت عجب بی حیایی شده این پسر! برنگشتم نگاهش کنم فقط گفتم

نه-

و از اتاق خارج شدم و لحظه‌ی آخر شنیدم یه چیزی گفت ولی متاسفانه متوجه نشدم آخه خیلی آرام گفت. صدای ضربان قلبم به وضوح می شنیدم دستمو روی قلبم گذاشتمو خودمو پرت کردم داخل اتاقم پشت بندش داخل حموم، زیر آب یخ که رفتم حس کردم حرارت بدنم گرفته شد. سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو از حموم بیرون زدم. جلوی میز توالت نشستم مشغول اُتو کردن موهام شدم تو دلم هزار بار خودمو فحش دادم که چرا یه کم روی موهامو خرد نکردم که حالا در دسر درست کردنشو داشته باشم. یه نگاهم به ساعت بود و یه نگاهم به درست کردن موهام، با تموم شدن اُتوی موهام سره نیم ساعتی که رادمهر گفت نفس راحتی کشیدمو لبخند رضایت بخشی از نتیجه کارم روی لبهام نشست. موهامو با کیلیپس بستمو سریع از جام بلند شدم، در حال پوشیدن مانتوم بودم که صدای در اتاقم پشت بندش صدای بم رادمهر رو شنیدم

شویوا آماده ای؟-

آره، الان میام-

من تو ماشین منتظرم-

باشه-

تو یه چشم بهم زدن لباسامو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون رادمهر ماشینو از حیاط برده بود بیرون رفتمو نشستم

*** **

نزدیک ساعته شیش بعد از ظهر یکی یکی سرو کله ی مهمونا پیدا شد، خاله سفارشه چند مدل غذا رو داده بود، منم همراه ستاره و مریلا و مینا داخل یکی از اتاق ها مشغول آماده شدن بودیم. متاسفانه از شانس بده من، ستاره و مریلا اینقد حول بودن که اجازه رفتن کسی جلوی اینه رو نمیدادن حالا خوبه خونه موهامو اُتو کشیدم و گرنه این غربتی ها نمیزاشتن به من برسه. مینا هم که دید از پس این دو نفر برنمیاد با اینه کوچیکی که داشت شروع کرد به آرایش کردن، منم یه گوشه نشستم مشغول سوهان کشیدن ناخن هام شدم تا خانما کارشون تموم شه، یک ساعت که به همین روال گشت بالاخره لباساشونو پوشیدنو رفتن پایین، مینا هم که با همون اینه آرایش کرده بود موهاشم کوتاه بود فقط یه سشوار سرسری توشون کشید لباسشو مرتب کرد و اونم رفت. (آخیش بالاخره نوبت من شد...) فرق یه ور باز کردم تصمیم گرفتم موهامو همون جور باز بزارم آرایش کم رنگی کردم، لباسو تنم کردم و روبروی آینه ایستادم، موهامو دورم ریختمو به همون حال گذاشتم شون، همه چی عالی شده بود. زنجیر رادمهر رو که تا اون روز همش زیر بلوز وشالم مخفی اش می کردم روی یقه ی لباسم مرتبش کردم آهان اینجوری بهتره، کُت حریرمو روی شونه ام انداختم که باعث شد شونه های برهنه ام پوشیده بشه تقه ای به در خور دگفتم

کیه؟-

قبل از اینکه جوابی بشنوم در اتاق باز شد و یه نفر داخل اتاق شد پشتش بهم بود، یه لحظه تو خیالم زانیار گذشت و از ترس :اینکه اون باشد دستمو گذاشتم رو قلبم و بی رمق گفتم

تو... اینجا چیکار می کنی؟؟؟-

با یه حرکت سریع به طرفم برگشت با دیدن صورتش نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادمو گفتم

... رادمهر تویی! فکر کردم-

بقیه حرفمو خوردم ترجیح دادم چیزی نگم تازه متوجه نگاه میخکوب رادمهر شدم انگار اصلاً حرفامو نشنیده بود زل زده بود بهمو دائم نگاهش سرتاپامو می کاوید انگاری فراموش کرده بود واسه چی اینجاس. از نگاهش خجالت کشیدمو معذب شدم البته نه اندازه ی اون لحظه ای که لباس مشکی تنم بود !!! بالاخره از نگاهش به تنگ اومدم و پرسیدم

کاری داشتی؟-

به خودش اومد احساس کردم اخم ظریفی نشسته روی پیشونیش

نمیخواه اینو ببوشی ، همین الان عوض کن-

صداش اصلاً مهربون نبود برعکس خیلی خشک و عصبی به نظر می رسید. متحیر نگاهش کردم یه نگاه به خودم انداختمو پرسیدم

مگه چشه؟-

دندون قروچه ای کرد، خواست حرف بزنه ولی پشیمون شد و با فرستادن نفسش به بیرون دستشو داخل موهاش فرو برد و گفت:

بلدی کراوات گره بزنی-

دستشو آورد جلو، نگاهمو به طرف دستش کشوندم همون کراوات زرشکی دستش بود، تازه متوجه کت شلوارش شدم خیلی بهش میومد، گفتم

آره بلدم-

زحمتشو می کشی-

حتماً-

رفتم جلو سعی کردم تو صورتش نگاه نکنم ولی نمیشد، جلوی خودمو بگیرم. (لامصب شیش تیغه ام کرده صورتشو.....) بوی ادکلنشم که خفه ام کرد ولی انگاری یه بوی تلخی با بوی گس وتند ادکلنش قاطی شده بود تلخی مته مته..... اووووووووووو آهان مته تلخی سیگار. کراواتو از دستش بیرون کشیدم، نگاهی به قد بلندش انداختم، به سرو گردن ازش کوتاه تر بودم حالا خوبه کفش پاشنه بلند پام بود و بهش نمی رسیدم. (وای که این بوی تلخ داشت دیوونه ام می کرد!) نفس عمیقی کشیدمو سرمو بلند کردم نگاهش به روبرو بود و اصلاً نگام نمی کرد. اینطوری راحت تر بودم دستمو دراز کردم و با بلند شدن روی پنجه پا کراواتو دور گردنش انداختم. قبل از اینکه شروع کنم به گره زدن گردنشو کمی خم کردم، از فاصله ی کمی که صورتش با صورتم داشت احساس گرما کردم دوباره داشت اون حس آتشین به دلم چنگ می انداخت باید هرچه زودتر گره رو بزنام از فاصله بگیرم ولی این لرزش بی موقع دستام باعث شد نتونم درست حسابی گره بزنام و مجبور شدم دوباره گره رو باز کنم و از نو بزنام. اینجور که من تخمین زدم حدود دو سه دقیقه گذشت تا بتونم گره بزنام. آخیش بالاخره تونستم شروع کردم به صاف و صوف کردن یقه اش که یه لحظه تنم گر گرفت سرمو که بلند کردم نگاه داغشو تو صورتم دیدم گرمای دستش که پشت کمرم بود تنمو سوزوند آب دهنمو به سختی قورت دادم، با صدای

آرومی گفت

ممنون-

نتونستم حرفی بزنام فقط سرمو پایین انداختم. سرشو نزدیک صورتم آورد، نفسم تو سینه حبس شد، داغی لباسو روی پوست صورتم احساس کردم، بوسه ی آرومی که بروی گونه ام نشوند آتیشم زد، ضربان قلبم رفته بود روی هزار نفسهام تند

ونامیزون شده بود، از خجالت در حال ذوب شدن بودم همونجور سربه زیر ازش فاصله گرفتم، وقتی سرمو بلند کردم متوجه تغییر رنگ نگاهش شدم چشماش به طرز عجیبی برق میزد، با یه حرکت سریع درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت نفس حبس شدمو با صدا بیرون فرستادمو خودمو رو تخت تقریباً پرت کردم پیشونیم خیس از عرق سرد شده بود چرا رادمهر اینطوری میکرد؟ نمیدونم چرا لبخند رو لبم بود و نمیرفت شاید... اه... اصلاً ولش کن نمیخوام بهش فکر کنم. دستمو روی گونه ام درست جایی که بوسیده بود چندبار کشیدمو تو دلم کیلو کیلو قند آب کردم. (بیخیال فکر و خیال...) بهتر دونستم هرچه سریع تر برم پایین، ترجیح دادم یه شال حریر بنذارم روی سرم از اینکه موهام مشخص باشه حس خوبی نداشتم پس با کیلیپس نیمی از موهامو جم کردم نیمی دیگه اشم باز روی شونه هام ریختم و شالو روی موهام مرتب کردم حالا شد. از بالای پله ها نگاهمو چرخوندم تقریباً مهمونها اومده بودن بیشترشونو نمیشناختم از توی اونهمه ادم جور و اجور فقط راحت تونستم قیافه ی منزجر کننده ی زانیار رو ببینم که اول از همه اون متوجه من شده بود داشت با چشماش درسته قورتم میداد حال از نگاه هیزش بهم خورد از پله ها پایین اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم خاله مشغول دادن دستوراتی به خدمتکارا بود با دیدن من لبخند پت و پهنی زد و گفت:

دختر خوشگلم چرا نرفتی پیشه مهمونا؟؟؟-

آخه کسبو نمیشناسم، ستاره رو هم ندیدم-

همون حین رادمهر وارده آشپزخونه شد قبل از اینکه متوجه من بشه به طرفه میز رفت و لیوان شربتیی برداشت و سرکشید تا خواست لیوانشو بزاره روی میز نگاهش بهم افتاد، نگاهش رو شال روی سرم افتاد و لبخند دلنشینی نشست رو لباش، پرسید:

چرا اینجا جایی؟-

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم خاله سوگند رو کرد بهشو گفت:

رادمهر جان، این شیوا رو هم با خودت ببر تنهاس-

لبخند کم رنگی نشست رو لبش که احساس کردم سعی داره محوش کنه به طرفم اومد و دستشو دراز کرد به طرفمو با صدای گرمو بمی جوری که فقط من بشنوم گفت:

افتخار میدین بانو-

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت دستشو گرفتم چقدر داغ بود درست برعکس من که دستام کوه یخ بود حس کردم گرمای دستش داره دستمو می سوزونه، به نیم رخ جدی اش نگاه کردم به طرفم برگشت. هنوز بخاطر رفتاراش تو اتاق ازش خجالت می کشیدم

رادمهر -بریم

سرمو تکون دادم از آشپزخونه که بیرون اومدیدم زیر گوشم نجوا کرد

با اینکه اصلاً دوست ندارم اینجوری تو مهمونی ظاهر شی ولی باید بگم بی نهایت خوشگل شدی عزیزم-

برگشتمو لبخند شرمگینی به صورتش زدم ولی چیزی نگفتم. (وای که صدای ارکس تا صدتا خونه اون طرف تر هم می رسید) دلم میخواست دستامو بزارم رو گوشام مگه صدا به صدا می رسید. یه سری دختر و پسر که حدس میزنم بییشترشون از همکلاسی های سام باشن ریخته بودن وسطو یه پیست رقص تشکیل داده بودن داشتن خودشونو خفه می کردن. خبری از زن و مرد مسن نبود معلوم بود مهمونی فقط مختص جوونهاست، سرمو چرخوندم قسمت دیگه ای از سالن که چشمم به سیاوش افتاد کناره یه دختر ایستاده بود و مشغول صحبت بود نمیدونم ولی شاید سنگینی همون یه لحظه نگاهمو احساس کرد

چون به ثانیه نکشید که به طرفم برگشت و با لبخند پت و پهنی زل زد بهمو سرشو تکون داد. بی ادبی بود محلش نزارم درسته آشنایی خوبی نداشتیم ولی دلیل نمیشد مته عقده ای ها رفتار کنم لبخند کم رنگی زدمو سرمو تکون دادم. یه لحظه گرمای نفسهای رادمهر رو کنار گوشم حس کردم و بعدش صدای آرومش

تو سیاوشو میشناسی؟؟؟-

چقدر تیز بود آخه وقتی که جواب سلام سیاوشو دادم مشغول تذکر دادن به یکی از خدمه ها بود چطوری متوجه شده بود خدا داند! خیره شده بود تو چشمام بابا جذبیه ات تو حلقم پسر چه نگاهی می کرد سعی کردم مته خودش برخورد کنم زل زدم: به چشماتشو با ریلکسی تمام گفتم

آره-

از کجا؟-

دلیل این سوالاشو نمی فهمیدم

قبلاً ستاره بهم معرفی شده بود-

یه تای ابروشو بالا انداخت

که اینطور-

مثلاً میخواست بگه خر خودتی! معلوم بود یادش قضیه اونروزو پس الان مطمئن شد منظور از سیاوش کیه

چطوری رادمهر؟-

به طرف صدا برگشتیم سیاوش بود، معلوم بود رادمهر با دیدنش اصلاً خوشحال نیس لبخند یخی زد و سر تکون داد یکی از گیلاسای دستشو که حاوی مایه ای سرخ رنگ بود به طرف رادمهر تعارف کرد و با خنده ی سرخوشی گفت

نمیری وسط؟-

در حالی که گیلاسو از دست سیاوش می گرفت گفت

وقت زیاده-

نگاهشو به من دوخت و با زدن لبخندی رو کرد به رادمهر و گفت

اجازه میدی خانمو همراهی کنم-

بچه پرو باز به روش خندیدم پرو شد، البته همش تقصیر ستاره اس که واسه خودش برنامه چیده و منم انداخته تو هچل، اخم هام ناخودآگاه تو هم شد، تو دلم خدا خدا می کردم رادمهر درخواستشو قبول نکنه، ولی اون برعکس عمل کرد و برگشت و پرسید

دوست داری برقصی؟-

از دست تو رادمهر شیطونه میگه برو وسط با این سیاوش یه دوسه تا قر بده حسابی حال آقا رو بگیر نه به اون روزش که میخواست سرمو بکنه نه به الان!!!!!! ولی زود از فکری که کردم منصرف شدم، همین جوریش سیاوش خان به خودش می گرفت خدانکنه حالا بخوام برم باهش برقصم. با گذشتن فکرایه که از ذهنم گذشت لبخندی نشست رو لبمو گفتم

آره-

نیشش تا کجا باز شد، دستشو با خوشحالی دراز کرد

افتخار میدی شیواجان-

او هو چای نخورده پسر خاله شد، قبل از اینکه بخوام بهش جوابی بدم احساس کردم مچ دستم میخواد بشکنه، تازه یادم افتاد دستم هنوز تو دسته رادمهره معلوم بود دوست نداره سیاوشو همراهی کنم. آگه دوست نداره همراه سیاوش برم پس چرا خودشم میبرسه دوست دارم برقصم یا نه! یه کلام برمیگشت به این پسر یه آویزون میگفت، لازم نکرده شما زحمت بکشید تا وقتی من هستم، ولی حیف که رادمهر حسرت به دلم میزاره، اصلاً چرا باید ازش همچین توقعی داشته باشم درسته اسمش تو شناسنامه دلیل نمیشه ازش توقع بی جا داشته باشم. ولی... مگه حس من نسبت بهش خیلی وقت نیست که عوض شده مگه عشقم نیست مگه عاشقش نیستم پس باید ازش توقع داشته باشم ولی آگه اون عاشقم نباشه چی؟؟؟ آگه همش خیال و توهم باشه؟؟!! آگه بوسه اش از روی عشق نباشه؟؟؟ اوای نه حتی فکرشم دیوونه ام می کنه. با دلم سره جنگ داشتم غرورم می گفت حال رادمهر رو بگیرم ولی دلم راضی نمی شد. از فکرایه که در عرض چندثانیه از ذهنم گذشت بهم ریختم. به طرفه رادمهر برگشتم منتظر بود ببینه چه جوابی به سیاوش میدم نگاه دلخورمو به چشماش دوختم؛ تو دلم گفتم

ای کاش تو ازم درخواست رقص کرده بودی نه این-

تصمیم گرفتم حسابی بکوبمش هرکاری کردم دلم نیومد با این کارم رادمهر رو ناراحت کنم. ولی قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، نمیدونم شاید تو اون لحظه خدا به دادم رسید و دختری که چند دقیقه پیش مشغوله عشوه گری واسه سیاوش بود به طرفمون اومد و دستشو دور بازوی سیاوش حلقه کرد، بیچاره سیاوش همچین از حرکت دختره جا خورد و به خودش تکیه خورد که خنده ام گرفت، طفلی دستش هنوز تو هوا مونده بود صدای دختره که با ناز و عشوه حرف میزد داخل گوشام

پیچید:

عزیزم نمایای بریم برقصیم؟-

نگاه درمونده ی سیاوشو روی خودم حس کردم، احساس کردم ازم میخواد درخواستشو قبول کنم تا دختره از سرش باز بشه، ولی من برعکس عمل کردم من دستمال کاغذی نبودم که سیاوش با دیدن یه یکی دیگه درست مته همین دختری که الان آویزونشه و چند دقیقه پیش همچین تو بغلش گرفته بود که مبادا ازش بگیریش وقتی چشمش به یکی بهتر افتاد بندازه دور و بره سراغه اون یکی. (شیوا حالا وقتشه باید حال ستاره رو حسابی بگیرم تا دیگه از این غلطی نکنه). پس با این فکر خودمو بیشتر به رادمهر چسبوندمو با لبخند تمسخرآمیزی رو بهشون گفتم

از دیدنتون خوشحال شدم-

آخیش فشار دسته رادمهر هم کمتر شد، دیوونه دستمو شکوند. خودش کرم می ریزه اونوقت جلومو میگیره که نرم باهش برقصم، با خودش درگیره ها! حالا دیگه با رفتن سیاوش درست نبود فیلم بازی کنم فاصله مو با رادمهر بیشتر کردم آخه کاملاً بهش چسبیده بودم. احساس کردم نفس عمیقی کشید، با خیال راحت گیلان نوشیدنیشو بالا برد و یه نفس سرکشید. صداشو نزدیک گوشم شنیدم

بریم برقصیم-

او هو کی میره این همه راهو، کاش از خدا به چیزه دیگه میخواستم، اول خواستم به کم ادیتش کنم ولی دلم نیومد گناه داشت طفلی؛ با لبخند درخواستشو قبول کردم و همراهش رقص وسط واسه رقص دونفره، صدای موسیقی همه جا رو پر کرده بود، آهنگه تانگوشو هیچ وقت فراموش نمیکنم. به آهنگ از «بهنام صفوی» بود

بی قرارم ، واسه چشمات

اون نگاهی که به یک دنیا می ارزه هه هه

می خوام از توووو بنویسم

اما اسمت که میااااد دستم می لرزه هه هه

حالا یکی از دستام تو دستت بود و اون یکی روی شونه اش، فاصله مون کم بود، دستت دوره کمرم بود. چشمات تو چشمام قفل شده بود، اولین بارم بود که تانگو می رقصیدم. آخه معمولاً تو مهمونی های پدرم اینقدر آدم مزخرف دعوت میشد. که اگه اصراره پدرم نبود به هیچ عنوان تو مهمونیات حاضر نمیشدم چه برسه به اینکه بخوام با کسی تانگو برقصم چراغا خاموش بود و فضا رویایی و شاعرانه، چه مهمونی شد امشب

چیکه چیکه آب شدم من

وقتی گفתי نمیخوااااا با تو بمونم

حالا تنهااااا

یه پریشووووووون

خیلی وقته که دیگه بی هم زبوونم

من هنوز از تو میخونم عاشقووونه

جای دستاااای تو خالی توی خووونه

من هنوز از تو میخونم عاشقووونه هه هه هه

جای دستای تو خالی توی خووونه

سرمو آروم بالا آوردم نگاهشو بهم دوخت، حس کردم لبخند محوی از لبانش گذشت. دستت پشت کمرم محکم تر شد

خواب چشماتو می بینم

فردا آفتابیی دنیاااا

تو می شی تعبیر خوااااا

میرسم به آرزو هام

میدونم میای دوبالاااا

آسموون آفتابی همیشه

باز بهااااار میدان سراغ

گلدونای پشت شیشه

چشم براه توووو میمونم

اگه میشنوی صدااامو

تکیه کن بازم به شونه ام

گوش بده ترانه هامو

یه دریچه هه هه مهربونی

هدیه کن به خلوت من

نشو با دلم غریبه هه

سربزن به غربت من

نشو با دلم غریبه هه

سربزن به غربت من

من هنوز از تو میخونم عاشقوووونه

جای دستای تو خالی توی خووووونه

من هنوز از تو میخونم عاشقوووونه

جای دستای تو خالی توی خووووونه

دلم میخواست آهنگ هیچ وقت تموم نمیشد و برای همیشه تو فاصله ی نزدیکش جایی که صدای نفس هاشو بشنوم باهانش می رقصیدم.خواستم ازش جدا بشم ولی دستشو محکم تر از قبل کرد و نگهم داشت سرشو کمی پایین آورد و زیر گوشم زمزمه کرد

خسته شدی؟-

برخورد نفسهای داغش که با بوی مشروب قاطی شده بود روی پوست گردنم قلقلکم میداد.گوشه ی لبمو به دندان گرفتم
:سعی کردم صدام بدون لرزش باشه

نه-

آهنگه دوباره ای پخش شد، بازم به آهنگه دو نفره بود دوباره رفتم تو حس و حال رقص زمین و زمان فراموشم شد و تنها این من بودم و رادمهر که کنارم بود. نمیدونم چرا تو دلم به لحظه گذشت که ای کاش واسه همیشه داشتمش..... اولین بار بود یه همچین حسی رو تجربه می کردم. حسی متفاوت از تمام حس هایی که تو این چندسال بهم دست داده و من فکر میکنم واقعاً همون عشق باشه. ولی حالا می بینم دنیا داره مال من میشه عشقی که از روی هوس نیس پاکه ولی بعضی آدمها اونو به کثافت می کشن و چه سخت و دردناک این عشق پاک وسطه لجن زاره هوس و شهوت جون میده دستمو از دستش بیرون کشید و گذاشت روی شونه ش، حالا دو دستی شونه هاشو گرفته بودمو اونم دوتا دستاشو پیچیده بود دوره کمرم. کاملاً تو آغوشش بودم و با صدای موزیک آروم و هماهنگ تکون می خوردیم. دلم میخواست سرمو بزارم روی سینه اش حتی شده واسه ی به بارم که شده ولی ازش خجالت کشیدم به حده کافی امشب بهش نزدیک شده بودم. سرشو آورد جلو و دوباره بهم برق وصل شد و آتیش گرفتم اینبار گردنمو بوسیده بود، رعشه ای به تنم افتاد و به خودم لرزیدم فکر کنم فهمید از کارش: شوکه شدم منو بیشتر به خودش فشرد و زیر گشوم نجوا کرد

عمرأ از دستت بدم-

بعد از گذشته 5 مین آهنگ به آخرش رسید و پشت سرش یه آهنگ شاد شروع شد. همه اونایی که وسط بودن از جمله زانیار و مینا، مریلا و سام؛ ستاره و فرزند، سیاوش و اون دختره که فکر کنم شنیدم اسمش مرزانه همگی شروع کردن به رقصیدن و جیغ و سوت زدن فقط این منو رادمهر بودیم که سیخ و ایستاده بودیمو همدیگرو نگاه میکردم، خیلی تابلو بودیم رادمهر که ماشا... اش باشه انگار نه انگار که تو این دنیاس زل زده بود تو چشمامو ازم جدا نمی شد. باید یه چیزی می گفتم اون وسط: تابلو شده بودیم

میشه بشینیم من خسته شدم-

لبخند زد و ازم جدا شد ولی دوباره دستمو گرفت تو دستش خدایا این چرا امشب اینطوری می کرد. نکنه جوگیره عقدنامه مون شده!!!! همراهش رفتمو گوشه ای از سالن که تقریباً از قسمت رقصنده ها کمی فاصله داشت و میشه گفت دنج بود روی مبله دو نفره ی نشستم اونم کنارم جا گرفت. شنیدم که زیر لب با آهنگ همخونی می کرد... آهنگش خیلی قشنگ بود یکی... آهنگهای سامان جلیلی

کاری به کارم نداری

هی سره کارم می زاری

منکه برات می میرن

بگو چرا دوسم نداری

چی آوردی به روزم

بگو تا کی باید بسوزم؟

بگو باهام میمونی

حتی واسه یه روزم

میگی تو قلم

دیگه جایی نداری

هی بلا سرم میاری
 منکه برات می میرم
 بگو چرا منو دوس نداری
 از این و اون شنفتم
 تو یه یاره دیگه داری
 اگه بازم بیای سراغم
 منت سرم میزاری
صدای جیغ بیشتر شد
 سرتو بزار رو شونه م*
 تا اروم بگیره جونم
 میخوام برات عزیزم از ته دل بخونم
 بگم بدونی بی تو
 سیاهه روزگارم
 ختم کلوم حرفام
 جز تو کسیو ندارم
 بازم می گی تو قلبم
 تو قلبم تو قلبم
 دیگه جایی نداری
 هی بلا سرم میاری
 منکه برات می میرم
 بگو چرا منو دوس نداری
 از این و اون شنفتم
 تو یه یاری دیگه داری

اگه بازم بیای سراغم

منت سرم میزاری

حواسم همش به رادمهر بود ولی یه لحظه نگاهم به مریلا افتاد یه پیرهن بلند پشت گردنی پوشیده بود موهاشو که تا روی شونه اش می رسید فر کرده بود از بس تو اتاق اینور اونور می دویدن نفهمیدن چی پوشیدنو چطور شدن، در کل تپیش بد نبود البته از نظر من، همراه سام وسط بود و می رقصید، یه لحظه جاش عوض شد و توی زاویه دیدش قرار گرفتیم انگاری تازه متوجه حضوره رادمهر کنار من شده بود اخم هاشو توهم کرد و سریع از سام جدا شد. سامی هم که از تلو تلو خوردن هاش معلوم بود حسابی خورده و مسته اصلاً متوجه جدا شدنش نشد تو اون همه سروصدای ارکست به راحتی می تونستم تصور کنم که با چه حرصی پاشنه های کفششو به زمین می کوبه و داره بهمون نزدیک میشه بالاخره رسید میل کنار یه رادمهر که خالی بود رفتو روش نشست، از بغل چشم دیدم که دستشو گذاشت روی دست رادمهر، از اینکارش خونم به جوش اومد دختره پرو، صداشو شنیدم

چرا تنها نشستی؟ بیا بریم وسط برقصیم-

با گفتن این حرف دسته رادمهر رو کشید و خودشم بلند شد. اما اون از جاش تکون نخورد، شنیدم که گفت

تنها نیستم شیوا کنارمه، تو برو منو شیوا هم الان میایم-

انگار یه پارچ آب یخ ریختن روی سرش، و رفت از جوابی که رادمهر بهش داشت دلم حسابی خنک شد دختره پرو مثلاً میخواست منو آدم حساب نکنه خودش بور شد. نفهمید چطوری از مون فاصله گرفت و دور شد، حسابی کیف کردم. از اینکه هنوز ساکت بود دلم گرفت انگار نه انگار که کنارش نشستم نمیدونم چرا یکدفعه می رفت تو خودش، تکیه شو به میل داد و یه پاشو روی اون یکی انداخت. با قرار گرفتن سینی حاوی شربت جلوم حواسم از رادمهر به خدمه ای که روبه روم ایستاده بود معطوف شد. دستمو دراز کردم گیلای برداشتم خدمتکار روبه رادمهر دولا شد رادمهر برخلاف تصورم که خیال می کردم دیگه نخوره گیلایه دیگه ای برداشت و جرعه جرعه شروع کرد به خوردن گیلایه به لبام نزدیک کردم برای لحظه ای بوی تلخ الکل تو دماغم پیچید. لعنتی چه بوییم داشت ترجیح دادم نخورم با اینکه اولین بارم بود و دوست داشتم یه بارم که شده تستش کنم ولی ملکولش کردم به یه موقعیت بهتر نه الان

دوست نداری؟-

به طرفش برگشتم دلم نمیخواست فکر کنه از این دخترای مامانی لوسم گیلایه بالا بردمو جرعه ای نوشیدم مزه ی گس و تلخش صورتمو جمع کرد... اه... اه... مته زهرماره لامصب اگه تیریب غد بازی نبود دیگه ازش نمیخوردم ولی چه کنم که وقتی غد میشم دیگه همیشه کاریش کرد

نظرت چیه؟-

نگاهش کردم حالت بی خیالی به خودم دادمو گفتم

بد نیس، فقط تلخیش اذیت میکنه-

بلند شد و گفت

الان برمی گردم-

با رفتنش دلم میخواست یه گلدونی چیزی پیدا کنم گیلایه خالی کنم توش دوست نداشتم بقیه شو بخورم از اینکه حالم بد بشه یا معدمو اذیت کنه می ترسیدم اونوقت آبروم میرفت و کلی ضایع می شدم هنوز در حال چشم چرخوندن برای خلاص

شدن ازگیلاسم بودم که احساس کردم کسی بالای سرم ایستاد به خیال اینکه رادمهره بالبخند سر بلند کردم ولی با دیدن زانیار که بالای سرم ایستاده بود خنده روی لبم ماسید. نگاه ازش گرفتم ولی پرو پرو اومد و کنارم نشست گیلاشو که حاوی مایع سفید رنگی بود به گیلاس توی دستم زد و با لحن چندان آوری گفت:

به سلامتی بعضیا که قیافه می گیرن-

محلش نذاشتم، تو دلم اشوب به پا بود دلم میخواست رادمهر هر چه زودتر برگرده و از دست زانیار خلاص شم. ولی انگاری رادمهر حالا حالا قصده برگشت نداشت با احساس دستش پشت کمرم چندشم شد به خودم حرکتی دادمو کمی ازش فاصله گرفتم با غیض نگاهش کردم و گفتم:

مواظب رفتارت باش-

اگه نباشم-

خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد، ای تو این شانسی بده من همون لحظه که بهم نزدیک شد برقا تقریباً خاموش شد و صدای جیغ رقصنده ها بلند شد، شده بود یه پارتنی حسابی تا خواستم به خودم بیامو ازش فاصله بگیرم دستش دوره کمرم محکم گره شد و نداشت از جام تکون بخورم. شروع کردم به تقلا کردن و در عین حال ازش میخواستم دست از سرم برداره و ولم کنه. تهدیدش کردم که جیغ میزنم ولی در جوابم لبخند زد و بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

تو این همه صدای جیغ تو به هیچ کجا نمیرسه-

لعنتی عوضی، خدایا چیکار کنم؟ همچین خودشو بهم چسبونده بود که احساس خفگی و تنگی نفس می کردم. از فاصله ی نزدیکی که صورتم با صورتم داشت حالت تهو گرفتم... ناخن هامو فرو کردم تو بازو و ولی تلاشم بی فایده بود نمی تونستم از خودم جداش کنم. راهی برام نمونده نمود برای لحظه ای بر خورده لباشو با پوسته گردنم و لاله ی گوشم احساس کردم. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با دست صورتمو پس زدم برای لحظه ای ازم فاصله گرفت ولی دوباره بهم نزدیک شد و با دستش گرنمو محکم گرفت و کشید طرفه خودش دلم میخواست بمیرم صداش تو گوشم عذاب می داد:

چی ناراحتی باهات خوش میگذرونم... ها؟... خیلی دوست داشتی جای من این پسر رادمهر بود؟؟؟-

دیگه نتونستم تحمل کنم. با پاشنه ی کفشم محکم گذاشتم روی کفشش که آخش تو گوشم پیچید و دستاش شل شد. اینبار از غفلتش استفاده کردم سریع بلند شدم ازش جدا شدم. تاریکی باعث شد ندونم دارم کجا میرم. فقط دلم می خواست فرار کنم خودمو به یه جای خلوت برسونم احساس می کردم تمام بدنمو کثافت لبهای زانیار گرفته؛ گردنم گر گرفته بود انگار آب جوش ریختن روی گردنم داشتم آتیش می گرفتم نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم باید میرفتم تو هوای آزاد دستم روی گلویم بود و چشمم فقط درب خروجی خونه رو میدید که داشتم با حالی خراب به طرفش میرفتم. پامو که از خونه به ایوان گذاشتم روح به بدنم برگشت هوای خنک که به صورتم خورد حس و حال تهو رو ازم دور کرد تکیه امو به نرده های ایوان دادم دستم دائم روی گردن و زیر گلویم در حال حرکت بود دستام از حرارت گردنم به سوزش افتاده بود حال از زانیار بهم میخورد، اون منو به بازی گرفته بود. با اینکه زمان نزدیک شدنش و اون رفتار کثیفش تنها به کمتر از پنج دقیقه می کشید ولی انگار برای من پنج ساعت گذشته بود. با یادآوری اولین دیدارمون حال بدتر شد زانو هام خم شدن دلم میخواست همون جا بشنیم روی زمین دیگه توان راست ایستادن رو نداشتم. تمام قوای بدنم به یک باره تحلیل رفت. بدنم از روی نرده ها سر خورد اما قبل از اینکه بیافتم روی زمین دستی دورم حلقه شد و نگه داشت:

حالت خوبه شیوا؟-

نگاه بی رقمو به چشمای عسلی سیاوش دوختم لبخند بیجونی زدمو با فرو دادن آب دهنم سعی کردم درست بایستم

خوبم-

هوا سرده بهتره برگردی داخل-

نه،خوبه-

...شیوا...شیوا-

نگاهمو به پشت سره سیاوش دوختم رادمهر اومده بود دنبالم نمیدونم تو نگاهم چی دید که بدون حرفی نزدیکم شد. کتشو سریع از تنش بیرون کشید و انداخت رو دوشم دستاشو حایل شونه هام کرد با اینکاره رادمهر دسته سیاوش از بازوم کنده شد و قدمی به عقب برداشت وگفت:

من دیگه میرم،شب خوبی بود...خداحافظ-

با رفتن سیاوش،منو بیشتر به خودش فشرد تصورشو نمی کردم به یکباره در عرض همین مدت کم اینقدبه رادمهر نزدیک و وابسته بشم بوی تلخ ادکلنش که تو دماغم می پیچید احساس رخوت می کردم سرمو به شونه اش تکیه دادم آغوشه رادمهر باعث شد برای لحظه ای هرچندکوتاه خاطره ی چند لحظه پیش از یادم بره.ولی آثارش هنوز روی گرم بود و آتیشم میزد تا حدی که با دیدن زانیار که داخل حیاط شد سرمو از روی شونه ی رادمهر برداشتمو با نفرت زل زدم تو چشمای زانیار عوضی اصلاً به رو خودش نیارورد و مشغول صحبت با تلفنش از من دور شد.

کات

برداشت چهاردهم

دوساعت از تموم شدن مهمونی میگذشت،صدای خدمه ها که مشغوله جمع وجوره کردن خونه بودن از پایین به گوش می رسید از دوساعت پیش که رادمهر تا دم در اتاقی که من قرار بود توش بخوابم همراه اومد و بدون اینکه حتی سوال و جوابم کنه بهم شب بخیر گفت ورفت.تا به الان که خسته از مهمونی با همون لباسا روی تخت نشستم و فقط آرایشمو شستمو کتمو در آوردمو روی تخت دراز کشیدم،نگاهمو دوختم به گچ بری های روی سقف،دارم به اتفاقات امروز و گذشته فکر میکنم.به کوه رفتنمون به مزاحمت های پی درپی زانیار از همون روزه اول که دیدمش تا به امروز و بالاخره به وقتی که تنها بودمو اذیتم کرد.با یادآوری اون لحظه دستم روی گردنم لغزید و بغض گلمو گرفت. قطره های اشک از روی صورتم سرخورد چقدر تنها بودم که زاینار به راحتی به خودش اجازه میداد اذیتم کنه لعنتی حالم ازش بهم می خورد صداشونو میشنیدم که داشتن آماده ی رفتن میشدن ترغیب شدم برم پشت پنجره و نگاهی به حیاط بندازم.برق اتاق خاموش بود و زیاد مشخص نبود.برده رو با دستم بالا گرفتم و گوشه ی پنجره رو باز کردم.اول از همه منصور رو دیدم که دوتا ساک دستشه و آماده ایستاده و هرچندلحظه یکبار نگاهشو به ساعت مچی اش می اندازه و به همه گوش زد می کنه که دیروقته.(کجا دارن میرن این وقته شب؟!؟!؟اینا که واسه فردا ظهر بیلیت دارن)از نظرم منصور پسری خوبی میومد از همون روزه اولی که دیدمش ازش بدم نیومد آدمه سربه زیر و محجوبی به نظر می رسید درست نقطه ی مقابله مریلاخواهرش بود.چشم چرخوندم رادمهر رو دیدم که اومدوکنارش ایستاد.نگاهمو به سرتا پاش دوختم دلم میخواست حالا که دوستش دارم به چشمه عشقم نگاهش کنم موهای مشکی وپر پشت که همیشه کوتاه نگاهشون میداشت و بالا شاننه میزد چشم وابرویی مشکی درست همرنگ شب،لبهایی برجسته و کمی کشیده،اندامش ورزیده بود از وقتی یادمه کلاس های بوکس می رفت و همیشه سعی داشت هیکل و وزنشو روی فرم نگه داره شنیده بودم چندتا مسابقه هم داده بوده و مقام آورده.تکیه ام به دیوار بود ونگاهم تنها زوم روی رادمهر و ذهنم جای دیگه؛ نفهمیدم کی متوجه ام شده بود و نگاهم می کرد.با اینکه فاصله مون زیاد بود ولی بازم نگاهش تپش قلبمو بالا می برد و تنمو داغ می کرد. مئه همیشه وجوده مریلاواسه ام یه ضدحاله واقعی بود.قرار بود با خانواده اش برگرده تبریز تا شروع شدن درشش،خانم بادانشگاه تهران قبول شدنش قراربود مدت زیادی رو باخاله سوگنداینا زندگی کنه.ازاینکه مریلا قرار بود تو یه خونه با رادمهر زندگی کنه خونم به جوش میومد.اصلاً ازش خوشم نمیاد.وقتی رادمهر رو کشید کنار تا باهاش حرف بزنه انگار چاقو زدن به قلبم داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.اگه از بی آبرویی و رسوا شدن خودمو رادمهر ایایی نداشتم میرفتمو یه گوش مالی حسابی می دادمش.نمیدونم چقدر گذشت اما خیلی

واسه ام طولانی بود از تغییر حالت رادمهر و دست کشیدن های پی در پی اش داخل موها و چشت گردنش فقط تونستم اینو واسه خودم تعبیر کنم که حرفای جالبی ببینون رد و بدل نمیشه که انقدر رادمهر و کلافه کرده حتی یه لحظه نگاه غم زده شو دیدم که بهم دوخته شده سر در نیاوردم که این نگاهش چه معنیو میده فقط دلم هوری ریخت پایین حس بدی بود دیگه نتونستم تحمل کنم پنجره رو بستمو پرده رو انداختم. اینقدر منگ و بهم ریخته شده بودم که نتونستم لباسمو عوض کنم گوشه ی تختم دراز کشیدمو بغض کردم. چرا اینقد نگاهش دلمو سوزوند نمیدونم یعنی مریلا بهش چی گفت که اونطور نگاهم کرد؟ نکنه قضیه ی زانیارو میدونه یا اصلاً... اصلاً... وقتی زانیار بهم نزدیک شده بود اون دیده... یا شایدم اتفاق امشب زیر سره ستاره و مریلا بوده و من احمق گاف دادم! نمیدونم... نمیدونم... هجوم یکدفعه ای فکر و خیال های ناجور و آزار دهنده به مغزم باعث شد از درون احساس فرو ریختن کنم. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. لعنت به من! چرا؟ با خودم اینکارو کردم چرا؟ صدای تقه ای که به در خورد باعث شد خودمو جمع وجور کنم و سریع اشکهامو پاک کنم

بله.

در اتاق باز شد و اول سرش وارد شد و با خنده پرسید

میشه پیام تو.

با اینکه از دیدنش خوشحال نشدم اما شاید از لابه لای حرفاش میشد پی به مکالمات رادمهر و مریلا برد با این خیال لبخند نشست کنج لبمو گفتم

بفرمایید.

وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست، پرسیدم

بیرون چه خبره؟

عمه اینا امشبو میرن ویلای زانیار فردا هم از همون طرف میرن فرودگاه، راستی تو چرا هنوز لباساتو عوض نکردی؟

حوصله نداشتم، بدنم کوفته اس.

وای شیوا چقد امشب خوش گذشت، فکر کنم یکی از بهترین شبهای زندگیم امشب بود.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

هیچی نگوستاره که دلم میخواد خفه ات کنم -

قیافه ی مضحکی به خودش گرفت و با لحن لوسی پرسید

چرا؟؟؟

چرا و کوفت، بچه پرو وسط اونهمه مهمون منو تنها ول کرده گم شده رفته پی عشق و حالش با فرزاد، نمیدونم آگه رادمهر - کنارم نبود چطوری این مهمونی که شباهته عجیبی به پارتی داشتو تحمل می کردم

با لحن تمسخرآمیزی رو کرد بهم و گفت

دیدم خیلی بهت بد گذشت.

(بالاخره شروع کرد، ایول به خودم که بدم چطور تحریکش کنم)

منظور؟-

.هیچی، میخوام بگم برات بد نشد، با رادمهر جونت حسابی تانگو رقصیدی-

زهرخندی زدمو ترجیح دادم این به جارو سکوت کنم نباید حرفی میزدم تا آتو بگیره؛ از اینکه همیشه نشونه ی ستاره روی رادمهر بود حسابی حرصم می گرفت

حالا ولش کن، دیدم سیاوش اومد طرفت بهت چی میگفت؟ همراهِش کردی؟-

دستامو حایل سینه ام کردم با تکیه کردن به بالشم که پشتم قرار داشت گفتم

نه-

پکر شد:

چرا؟-

.چرا نداره ازش خوشم نمیاد-

.ولی تو قول دادی-

.من همون روزه اول گفتم از این پسر خوشم نمیاد تو زور کردی-

.حس کردم داره از تنگ و تا میافته ولی خودشو سرپا نگه داشته تا کم نیاره

باشه حالا ، اومد پیشتون بهت چی گفت؟-

(خوشم میاد روت کم بشو نیس)

.ازم خواست باهانش برقصم-

:گل از گلش شکفت

جدی! تو چی گفتی؟-

همچین با ذوق و شوق پرید بالا و این کلماتو گفت که کمی جا خوردم، انگار نه انگار همین دختره بود که دو دقیقه پیش مته بادکنک بادش با حرفام خالی شد، نگاه مشکوتمو بهش دوختم و گفتم

.هیچی قبل از اینکه بخوام به درخواستش جواب بدم دوست دخترش اومد و بردش-

:با حیرت نگام کرد و انگار حرفامو باور نداشت چون حیرت زده پرسید

دوست دخترش؟-

سر مو تکون دادم

آره دوست دخترش-

ولی سیاوش که دوست دختر نداره-

تو از کجا میدونی نداره-

میدونم دیگه، الان خیلی وقته با کسی نیس-

در هر صورت چه اون دختره دوست دخترش بوده یا نبوده من میخوام در خواستشو رد کنم-

روم براق شد

تو بیخود می کردی-

چرا؟-

چرا نداره لابد بخاطر اون پسره ی غد از خود راضی نمیخواستی قبول کنی؟!؟-

زدی به هدف، آفرین حدست درسته اتفاقاً بخاطر خودشه که نمیخوام با سیاوش رفیق شم.) چشمامو ریز کردم با اینکه (میدونستم منظورش به کیه بازم پرسیدم

منظورت از پسره کیه؟-

رادمهر-

پوزخند صدا داری زدم

به خودم مربوطه-

! ... اینجوریه، منو باش بخاطر کی دارم خودمو می گشتم. هزار تا دختر آرزوشونه یه بارم که شده سیاوش بهشون نیم نگاه - کنه اونوقت این خانم واسه اش ناز می کنه واقعا که. (آره جون عمه ات برو خودتو سیاه کن، این حرفا رو پیش کسی بگو نشناستت) از اینکه همچین طرز فکری داشت خنده ام گرفت با اینکه خودش ادعا می کرد عاشقه فرزادولی با اینحال بازم واسه عاشق شدن منو تنها نمودنم برنامه ریزی می کرد. با اینکه از نقشه اش خبر داشتم ولی اگه اونروز حرفاشو نمی شنیدم حتماً الان باورم شده بود. انگار عاشق شدنو همیشه از قبل پیش بینی اش کرد سری از روی تاسف تکون دادم

من واسه کسی ناز نکردم، فقط میخوام خیالتو راحت کنم متأسفانه یا خوشبختانه من جزء اون هزار نفر دختر نیستم-

بس که خری-

چرا چون از آدمهای هوس باز خوشم نمیاد؟-

نه چون همچین جیگری رو پس میزنی، واسه یکی مته رادمهر بال بال میزنی-

(!ببند دهننتو، هرچی هس از اون آدمهایی که تو باهاشون می پری بهتره)

از حرفی که زد خوشم نیومد درسته همه چیو تو خودم حل کردم اعتراف کردم که به رادمهر علاقه دارم البته پیش خودم
ولی دلیل نمی شد ستاره واسه خودش خیال بافی کنه

اصلاً همچین چیزی نیس-

هست-

دارم میگم نیس ستاره، دفعه ی آخرت باشه این حرفارو پیش من می زنی-

اگه نیس، بهم ثابت کن-

چقدر این دختر سبزی شده بود امشب... مخصوصاً حالا که اصلاً حوصله شو نداشتم اومده بود واسه ام بلبل زبونی می
کرد؛ واس خاطر اینکه هرچه زودتر از شرش خلاص شم گفتم

چجوری؟-

بشکنی زد و خودشو کمی جابه جا کرد و با صدای آرومی گفت

آها... حال شدی دختر خوب، برای اینکه بهم ثابت کنی باید اینکاری که میگم انجام بدی-

چه کاری؟-

منتظر بهش چشم دوختم میدونستم خواسته اش غیر معقوله و فقط میخواد منو از رادمهر جدا کنه

با سیاوش رفیق شی-

چی؟-

:همچین جیغ کشیدم سرش که گوشاشو گرفت

.چیو کوفت دیوونه گرم کردی-

:با حرص گفتم

.به جهنم-

.پس یه چی بین تو و رادمهر هست-

(اصلاً هس به تو چه مگه تو کلانتری؟؟؟)

ستاره جان مادرت بیخیال شو... تو چه گیری دادی به سیاوش؟؟؟-

.چون پسره خوبیه نمیخوام بهره-

:پوزخند زدم

اگه نگران پریدنشی چرا برا خودت جورش نمی کنی؟-

.واقعاً شیوا... من فرزادو دوست دارم-

برای یه لحظه خواستم بگم منم رادمهرو دوست دارم دست از سرم بردار اما پشیمون شدم و گفتم

.بعداً در موردش مفصل حرف میزنیم-

.باشه من بیخیال میشم ولی سیاوش بیخیال بشو نیس-

:به جهنم... برای اینکه از سر بازش کنم گفتم)

.باشه در موردش فکر می کنم-

.راستی یه چیزو یادم رفت ازت ببرسم-

چیو؟-

:با چشم اشاره ای به گردن برهنه ام کرد و چشمکی زد

این زنجیرو از کجا خریدی؟-

.زنجیر-

دستم به طرف یقه ی لباسم رفت و لمسش کردم انگار میخواستم ببینم سرچاشه، زیر دستم فشردمشو با خونسردی رو بهش گفتم:

.کادوی تولدمه یکی از دوستام بهم هدیه داده-

:ابرویی بالا انداخت

.آهان-

.بعد با گفتن شب بخیر بالاخره دست از سرم برداشت و رفت

انگار پاهام به زمین زنجیر شده بودن، توان حرکت ازم گرفته شده بود. هرچی سعی می کردم نمی تونستم خودمو تکون بدم. تاریکی اطراف حالمو بدتر می کرد؛ دوباره صدای موزیک بلند شده بود و نمیتونستم از کسی کمک بخوام. صدای زمخت خواننده ی ارکس مغزمو خط خطی می کرد دستامو روی گوشام گذاشتمو از ته دلم فریاد کشیدمو کمک خواستم ولی کسی انگاری صدامو نشنید. از دور رادمهرو دیدم میون اون تاریکی بازم برام قابل تشخیص بود وقتی نزدیکم شد و تونستم چهره شو ببینم دیدم که نه اشتباه کردم کسی که جلوم ایستاده بود زانیار بود نه رادمهر! شروع کردم هرچی از دهنم در اومد بارش کردم. اونم بدون اینکه خم به ابروش بیاره قدم قدم بهم نزدیک و نزدیک تر شد. هر قدمی که بر میداشت من یه قدم عقب می رفتم. تا اینکه فاصله اش باهام کمتر از یه قدم شد سینه به سینه ام ایستاده بود بازم سعی کردم قدم بردارم ولی نتونستم با بغض نگاهش کردم و نالیدم

.باهام کاری نداشته باش-

از حرفم شروع کرد به خندیدن و بعد صدای فقهه زدنش پیچید تو مغزم، دستاشو جلو آورد قبل از اینکه منو تو آغوشش بکشه ستاره رو دیدم که با خنده بهم نزدیک شد، سرمو برگردوندم دلم نمیخواست قیافه شو ببینم... خدایا شکر این رادمهره

رادمهر کمکم کن-

خواست بیاد طرفم که دوتا دستاش توسط مریلا وستاره گرفته شد. چشماتش نگران بود صدام کرد ولی صداشو نمیشنیدم. با حرکت زانبار تو آغوشش فرو رفتم حالت تهو بهم دست داد دوباره همون اتفاق هایی افتاد که توی مهمونی افتاده بود اینبار من بی صدا نبودم وجیع میکشیدم اینقدر از ته دل که احساس کردم حنجره ام درحاله پاره شدن. دست و پا زدنهای رادمهر رو برای نجاتم می دیدم و صدام بلند تر میشد. آخر سرم دستاش آزاد شدن و به طرفم پرواز کرد. همون موقع با کشیدن جیغ خفیفی از خواب پریدمو روی تخت نیم خیز شدم. تمام تنم خیس از عرق سرد شده بود شروع کردم به لرزیدن، صدای در اتاق رو شنیدمو بعدش رادمهرو دیدم که با شلوار گرمکن دویدم سمتم و کناره تخت نشست و با نگرانی پرسید:

شیوا... چی شده؟-

لبام شروع کرد به لرزیدن:

خواب دیدی؟-

سرمو تکون دادم یه لحظه حس کردم کمی جابه جا شد و سعی کرد بهم نزدیک بشه ولی پشیمون شد. آباژوره کناره تخت رو روشن کرد و به لیوان آب برام از پارچ ریخت لیوانو جلو گرفت و با نگرانی گفت:

بخور، نترس تموم شد-

لیوانو با دستای لرزونم ازش گرفتم. سعی کردم جرعه ای بخورمو همراهش بغضمو قورت بدم. دستشو گذاشت روی دستمو شروع کرد به نوازش کردنه دستم، سرمو انداخته بودم پایینو بی صدا اشک می ریختم. اونم بدون اینکه حرف بزنه کنارم نشسته بود انگار منتظر بود تا حسابی خودمو خالی کنم و براش حرف بزنم. بعد از گذشت چند دقیقه دست از حق هق کشیدمو سرمو بلند کردم. نگاهشو از پنجره برگردوند و بهم خیره شد:

بهتری؟-

همراه با تکون دادن سرم گفتم:

آره-

دوست داری حرف بزنیم؟-

شونه بالا انداختمو جواب دادم:

نمیدونم-

اول برو یه آبی به صورتت بزن، بعد بیا باهم حرف بزنیم من همین جا منتظرم-

از کناره تخت بلند شد و ایستاد اما نگاهشو به طرف پنجره دوخت. پتو رو که از رو خودم کنار کشیدم تازه متوجه خودم شدم وای هنوز لباسامو عوض نکرده بودم تازه یاده شونه های برهنه ام افتادم. دستم ناخودآگاه به طرف یقه ی لباسم رفت اه.. لعنتی منم با این خوابیدم لباس تو تنم چرخیده بود. نیم نگاهی به رادمهر انداختم معلوم بود از قصد سرشو برگردونده که

من راحت برم دستشویی، از فرصت استفاده کردم و از تخت بیرون اومدم. سریع لباسمو مرتب کردم و به طرف سرویس بهداشتی داخل اتاقم راه افتادم. اما قبل از اینکه قدم آخر بردارم صدای نگاهم داشت

.شیوا-

:برگشتم عقبو به حالت معذبی ایستادم

.بله-

:هنوز پشتش بهم بود ولی سریع روی پاشنه ی پا چرخید و به طرفم برگشت

....میخواستم بگم-

ساکت شد و ای که پاک ابروم رفت آخه دختر می مُردی قبل از خواب لباستو عوض کنی صدای قدم هاشو که بهم نزدیک می شد می شنیدم سرمو کمی بلند کردم قبل از اینکه بخوام حرف بزنم درست روبروم ایستاد. نفهمیدم چی شد دستشو آورد و قسمتی از موهامو که روی شونه ام پخش شده بود کنار زد. نگاهش روی گردنم ماسید سرشو کمی پایین آورد نرمی دستشو که روی گردنم کشیده می شد داشت از خود بیخودم می کرد. قدم دیگه ای به طرفم برداشت بر خورد نفسهای داغش با شونه های برهنه ام حس رخوت انگیزی رو بهم منتقل می کرد حسی آمیخته با ترس؛ صدایش کنار گوشم به تموم این خیالات آتیش زد

گردنت چی شده؟-

وای.....) تازه یاده خون مُرد شدن و کبود شدن گردن و زیر گلویم افتادم. قبل از اینکه بخوابم تو آینه دستشویی دیدمشو (کلی اشک ریختم دوباره همون حس و حال تکرار شد و اشکام راهی

.شیوا باتوام... جوابمو بده-

اما جواب من تنها سکوت و اشک بود. فشاره دستاشو روی شونه هام احساس کردم. سر بلند کردم با وجود تاریک و روشنی اتاق دیدن چشمای به خون نشسته ی رادمهر کاره سختی نبود. لب پاینیمو به دندان گرفتم تا مانع از شکسته شدن بغضم بشم

کی اینکارو باهات کرد؟ ها؟ باتوام چرا حرف نمی زنی؟-

:لبهام شروع کرد به لرزیدن تنها تونستم بگم

.بزار برم-

دستاش شل شد و ازم فاصله گرفت. پشتشو بهم کرد و به طرف در اتاق رفت اما قبل از اینکه بخواد از اتاق بیرون بره گفتم

.مگه نگفتی به حرفام گوش میدی-

:صدای نفس عمیقی که کشیدو شنیدم و بعد بدون اینکه برگرده صدای دورگشو

.لباستو عوض کن ده دقیقه دیگه بیا تو حیاط کناره استخر حرف بزنیم-

باشه-

پنج دقیقه ای میشد که روی صندلی های کناره استخره پر از آب روبروی همدیگه در سکوت نشسته بودیم...بالاخره اون خسته شد:

قرار بود حرف بزنی-

به طرفش برگشتم تصمیم داشتم همه چیزو از اول براش بگم. نمیدونم چرا رادمهرو برای درو دل انتخاب کردم فقط میدونم دوست ندارم این حرفا تو دلم بمونه وتلمبار بشه دیگه توان ندارم همه چیزو بزخم تو خودمو دم نزنم. با کشیدن نفس عمیقی و یادآوری گذشته آهی کشیدمو شروع کردم:

تو این چهارسال بعد از فوت مامان کاری جز حرص خوردن از دست رفتاره بابا نداشتی، تازه اون موقع بود که حال - اونموقع های مامانمو درک کردم. بابامو اصلاً در طول شبانه روز بیشتر از دو ساعت نمی دیدمش همش تنها بودم، تنها سرگرمیم دانشگاه شده بود که اونم با گرفتن لیسانس ازم گرفته شد. بابا گفت نمی تونه دیگه هزینه ی تحصیلمو بده این او اخرم داشتم دنبال کار می گشتم که خودم شهریه ی دانشگاهو بدم که زد

سکوت کردم سعی کردم جلوی گریه مو بگیرم، بغضمو قورت دادمو ادامه دادم:

زد و یه روز دیدم بابا، بابام با یه... با یه دختر فراری اومد خونه-

رادمهر به طرفم برگشت، چشماش از تعجب گرد شده بود با حیرت گفت:

نه! باورم نمیشه-

سرمو تکون دادمو گفتم:

متأسفانه حقیقت داره، از قیافه ی دختره خیابونی بودنش می ریخت، سعی کردم با بابا خیلی منطقی صحبت کنم ولی انگار نه - انگار اصلاً به حرفام گوش نکرد چه برسه به اینکه بخواد در موردش فکر کنه وتصمیم بگیره، یه کلام گفت تو کارش دخالت نکنمو دهنمو ببندم، منم چیزی نگفتم. ولی از اینکه می بینم اون تو خونه ی مادرم تو اتاقش جایی که حریم یه زن می تونه باشه پا گذاشته و با بابام

گوشه ی لیمو گاز گرفتم:

هر روز برام شکنجه بود، از خونه فراری بودم دلم نمیخواست پامو تو خونه ای که بابام بی حرمتش کرده بود پا بذارم - تموم طول روزا بعد از دانشگاه می رفتم سره خاک مامان می نشستمو باهش درد و دل می کرد حتی گاهی کناره قبرش خواب می برد..... زندگی به همین روال بود با این همه، همه چیزو تحمل می کردم ولی زد و اون اتفاق افتاد

نگاهمو غم گرفت با یادآوری آنروز نحس قلبم درد گرفت نفس آرومی کشیدم. انگاری متوجه شد حال خوش نیس با دلسوزی نگاهم کرد واروم پرسید:

خوبی؟-

سرمو تکون دادمو با کشیدن نفس عمیقی ادامه دادم:

کمتر از یه ماهه پیش تصمیم گرفتم برم برای همیشه دبی پیش شاهین زندگی کنم، با خودش که حرف زدم خیلی خوشحال - شد بهم قول داد که کارامو زودتر روبه راه کنه، اما هنوز یه هفته نگذشته بود که بهم خبر داد مجبورم یکی دوماه صبر

کنم، آخه سربیکی از کارای فروش ساختمون، شرککتشون به مشکل برخورد بود و شاهین هم مجبور بود برای مدتی بره به شهر دیگه، سر همین قضیه تصمیم گرفتم به کم دندان رو جیگر بزارم منکه چهارسال بابا رو تحمل کرده بودم اینم روش، با همین فکر داشتیم خودمو راضی می کردیم. تو این مدت کمتر بابا رو میدیدم چون معمولاً هرشب خونه ی یکی از رفقای جمع می شدن و قمار می کردن. خیالم راحت بود، اما چه راحتی به پنج روز نکشید که بابا اومد و بهم گفت قراره امشب رفقای خونمون جمع شن، ازم خواست مسئول پذیرایی باشم، یکی نبود بهش بگه زن گرفتی برا چی؟؟ خوب به اون بگو مهمون داری کنه، ولی تموم این حرفا مئه همیشه تو دلم موند وزده نشد. فقط هرچی بهش اسرار و التماس کردم که بزاره برم خونه ی مهنوش نداشت که نداشت. منم دیدم چاره ای ندارم قبول کردم، از صبح تا شب که رفقای بیان کارکردمو غذا درست کردم. بابام چند مدل مشروب گرفته بود تا باهاشون از مهموناش پذیرایی کنه. همین باعث شد دلم شور بزنه، چه شبی میشد مئه کابوس بود برام، دعا دعا می کردم به اتفاقی بیافته و این مهمونی کذایی بهم بخوره، اما مثل همیشه دعام برآورده نشد که نشد، شب همه ی مهمونا اومدن هانی بابا هم مئه عروسکای خیمه شب بازی خودشو درست کرده بود، به لباسی پوشیده بود که همون لحظه ی اول عوض اون من خجالت کشیدم، اکثر رفقای بابا مسن بودن ولی توشون یکی بود که قبلاً چندین بار دیده بودمش دکتر فرمند که تازه از آلمان برگشته بود، روزه اولی که دیدمش تعجب کردم تا به حال تو رفقای پدرم کسی با همچین ظاهری ندیده بودم اکثر رفقای مئه خودش بودن، ولی بعد که بیشتر شناختمش درست وقتی که به شب منزلش دعوت بودیم با دیدن رفتاراش با هانی حالم ازش بهم خورد زیر اون ظاهر شیک و فریبنده یک گرگ پنهون شده بود. با یادآوری شبی که منزل زانیار دعوت بودیم نفس عمیقی کشیدم و حرفمو خوردم

وقتی برایش سینی مشروبی که بابا سفارش کرده بود حتماً برای مهموناش ببرم مئه همیشه زل زد بهمون نگام کرد - همیشه از نگاهش احساس بدی بهم منتقل می شد، دیگه تو طول مهمونی همش تو آشپزخونه بودم بیرون نیومدم. تا اینکه ساعت نزدیک یک ونیم شده بود و مهمونا هنوزم به بازی شون ادامه میدادن . بخاطر دود سیگار سر درد بدی گرفته بودم، ای کاش جایی رو داشتیم که اونشب اونجا می بودم .

نفس تازه کردم

داشتم ظرفا رو می شستم که فرمند اومد داخل آشپزخونه، ازم به لیوان آب خواست دستامو خشک کردم و به لیوان آب به - طرفش گرفتم اما وقتی خواست لیوانو ازم بگیره دستمو گرفت و با نگاه هیزش تو چشمم زل زد و گفت

{اجرا نمایای پیش بقیه؟-}

دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم

{. اینجا باشم راحتترم-}

بعد از اینکه سر تا پامو خوب نگاه کرد گفت

{. بیا بریم بیرون با من باشی کسی بهت کاری نداره-}

با اخم نگاهش کردم و گفتم

{. ولی من تمایلی به همراهیتون ندارم-}

... خواستم برم طرف طرف شوایی که

هجوم بغض به گلویم باعث شد به هق هق بیافتم. اشکام پشت سرهم سرازیر شد ولی با اون حال ادامه دادم

محکم دستمو گرفت و ب... بغل..م کرد-

شونه هام می لرزید از پشت حصار اشک به رادمهر چشم دوختم نگاهشو به آب دوخته بود و تند نفس می کشید، دستشو مشت کرده بود؛ ادامه دادم:

هر چی دست و پا زدم نتونستم از بغلش بیرون بیام زیرگوشم با لحن منزجر کننده ای می گفت-

{نترس جوجو کوچولو کاریت ندارم-}

با مشت به سینه اش کوبیدم، گفتم:

{ولم کن اشغال-}

ولی اون میخندید بلند بلند، صدای خنده اش تو شلوغی و سروصدای خونه گم شده بود، گفتم:

{اگه ول نکنم-}

از فاصله ی نزدیکی که باهاش داشتم احساس تهو می کردم. رادمهر نمیدونی وقتی نفساش که بوی تلخ الکل میداد می خورد تو صورتت دلم می خواست بمیرم. مته به پرنده تو قفس دستاش گیر افتاده بودم، فکر نمی کردم تا این اندازه پست و عوضی باشه. در حال دست و پا زدن بودم که زد و دوست دختره بابام هانیه اومد تو آشپزخونه، با دیدن ما بلند خندید و گفتش:

هر وقت به ستار گفتم دخترت زیرآبی میره باور نمی کردی، ای کاش خنده ستار بود و از نزدیک این صحنه ی قشنگو - {
{میدید، شیوا و فرهمند چه زوج مناسبی

چشمکی به فرهمند زد و بلند بلند شروع کرد به خندیدن. اصلا نخواستم به چرت و پرتاش گوش کنم. خودمو زدم به نشنیدن و از بغل اون مرتیکه بیرون اومدم و دویدم طرف اتاقم وقتی رسیدم توی اتاق درو از داخل قفل کردم و پشت در نشستم، همون جا بغضم شکست و تا نزدیکی صبح گریه کردم و به در زدن های اون عوضی که چندبار اومد پشت در اتاقم توجه نکردم، وقتی به خودم اومدم مهمونای بابا انگاری رفته بودن چون سروصداها قطع شده بود، رفتم سراغ کمد لباسمو هر چی گیرم اومد جمع کردم، هر چی داشتمو نداشتم برداشتمو ریختم تو چمدون، فقط عکس مامانو که کنار خودمو شاهین انداخته بود و برداشتم، خواستم واسه بابا نامه بنویسم اما نمی دونستم چی باید بهش بگم. فقط براش نوشتم ((می رم جایی که بشه توش زندگی کرد جایی که مجبور نیاشم میزبانه هزار جور عرق خور و فاسد باشم)) نامه رو گذاشتم روی بالشتم روی تخت، صورتمو شستمو آماده شدم، وقتی از اتاق بیرون اومدم کسی داخل پذیرایی نبود، همه جا بهم ریخته بود، بی سروصدا از خونه بیرون اومدم، وقتی پامو بیرون گذاشتم احساس کردم تازه دارم نفس می کشم، حتی حوصله ی سوار تاکسی شدنم نداشتم پیاده راه افتادم، وقتی به خودم اومدم دیدم تا نزدیکی مرکز شهر رسیدم وساعت از (9.00) گذشته خواستم به خونتون زنگ بزنم اما گفتم شاید صبح جمعه ای خواب باشید. پس برای همین با موبایلم زنگ زدم به تو، مته اینکه خواب بودی. میدونستم از اینکه دارم میام تهران کلی تعجب کردی ولی به روم نمیاری، وقتی قبول کردی اگه بابام سراغمو گرفت بهش چیزی نگی فهمیدم می تونم روت حساب کنم، تصمیم داشتم وقتی رسیدم تهران خبر اومدم به منزل شما رو به شاهین بدم چون می ترسیدم ناخواسته از روی عصبانیت زنگ بزنه خونه و همه چی رو خراب کنه، هرچند از این حسابی مطمئنم که بابام اصلا سراغمو نمی گیره فقط یه درصد احتمال دادمو سرهمون یه درصد ازت خواستم چیزی نگی. سوار تاکسی شدمو رفتم ترمینال ماشین تهران ساعت (2.30) حرکت می کرد. مجبور شدم دوتا اتوبوس سوار شم تا زودتر از اون شهر لعنتی بزنم بیرون احساس می کردم هر ان ممکنه یه نفر بهم حمله کنه. تا برسم تهران ساعت (5.00) ظهر شده بود. که اون موقع هم باهات تماس گرفتمو تو خودتو رسوندی بهم

به آخرش که رسیدم نفسمو با صدا بیرون دادم. به طرفم برگشتو نگاهم کرد. نگاهش پراز غم بود با ناراحتی پرسید:

چرا همون روز اول اینارو بهم نگفتی؟-

ترسیدم-

از چی؟-

از اینکه حرفامو باور نکنی-

چرا باید همچین کاری میکردم-

نمیدونم...نمیدونم،فقط میدونم که اونموقع آمادگیشو نداشتم-

رادمهر با ناراحتی سرشو بین دستاش گرفت.چندباری دستشو داخله موهاش کشید.از جام بلند شدمو ایستادم مته اینکه چیزی یادش اومده باشه از جاش پرید و جلو مو گرفت مستقیم خیره شد تو چشمام،از تغییرحالت چشماش پشتم لرزید

اصله کاریو نگفتی-

:متوجه منظورش نشدم با سردرگمی نگاهش کردم پرسیدم

کدوم اصله کاری؟-

:سعی کرد در عین مهربونی جدی باشه

.شیوا خواهش میکنم،طفره نرو خودت همه چیزو بهم بگو-

:واقعاً متوجه نمیشدم چیرو میگه

.باورکن متوجه منظورت نمیشم-

نفس صدا داری کشید و دستاشو روی سینه اش قلاب کرد و کمی به جلو خم شد و با ریز کردن چشماش زل زد بهمو گفت:

حالا که اینطوره متوجه ات میکنم...اول از همه بهم بگو چرا دیشب تو ایوون حالت خراب شد؟-

(ای وای...چی داشتم بهش بگم ؟؟؟؟)

هر چی فکر کردم دیدم بهتره حقیقتو بدونه از طرفیم احتمال می دادم مریلاواسه خراب کردنم چیزایی گفته باشه ومن با دروغ گفتن خودمو خراب کنم.پس تصمیمو گرفتمو با کشیدن چندتا نفس عمیق گفتم

.....وقتی از پیشم رفتی یکی اومد پیشمو-

:پرید وسط حرفم

کی؟-

:اخم هاش تو هم بود و مته بیرزخمی آماده غرش بود وقتی سکوتمو دید غرید

.فقط اسم بگو شیوا فقط اسم-

...من...من-

: دستشو گذاشت روی لبام و غرید

کی؟ نکنه... نکنه این پسره سیاوش اذیتت کرده؟ آره؟-

نه نه اون نبود-

پس کی راستشو بگو-

: گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو با صدای لرزونی گفتم

فرهمنند موقعی که انتظارشو نداشتم پیدام کرد-

: کلافه شد و مستاصل تو چشمام نگاه کرد و پرسید

اون چه ربطی به این موضوع داره؟-

: گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو گفتم

ربط داره..... دیشب ا... اینجا بود-

: با تعجب پرسید

اون مرتیکه اینجا چه غلطی می کرده؟-

: پوست لبمو با حرص جویدم، میخواستم مانع لرزیدن لبهای مرتعش ام بشم

.... فرهمنند همون... همون زا-

: نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم و گفتم

زانیاره-

کی؟-

همچین فریاد کشید که سریع چشمامو باز کردم با ترس زل زدم به چشمان به رنگ خورش رنگ نگاهش عوض شده بود
: غضبناک نگاهم می کرد

همین... همین زانیار خودمون؟ داماد عمه، شوهر مینا؟؟-

: در تایید حرفش سر تکون دادم، صدای ساییده شدن دندوناشو روی هم به وضوح شنیدم، فکش از عصبانیت منقبض شده بود

اونکه... چطور جرات کرده دست به تو بزنه... چطور، پس... پس اونروز بالای کوه درست دیدم، درست دیدم ولی فکر -
کردم خیالاتی شدم، آره؟ اونروزم داشت اذیتت می کرد؟

سرمو تکون دادم، دیگه نتونستم بهش نگاه کنم ازش خجالت می کشیدم سرمو پایین گرفتم... رادمهر انگاری با خودش حرف
: میزد

روزی که پشت در اتاقت دیدمش وقتی ازش پرسیدم اینجا چیکار می کنه باید می فهمیدم داره یه غلطایی می کنه چقدر -
احمق بودمو نفهمیدم

نزدیکم شد ودست زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد مستقیم زل زد تو چشممو با صدای لرزونی پرسید

چرا الان داری بهم میگی؟ چرا همون روز اول بهم نگفتی گردنشو بشکنم؟ ها؟-

چونه ام لرزید و قطرات اشکم سرازیر شد؛یه لحظه ازم فاصله گرفت و دستشو کشید تو موهاش صداهش عصبی بود

اونروز پشت تلفن اون حرفارو زدی منظورت زانیار بود آره؟ فکر کردی اونه که مزاحمت شده؟-

چی میگفت؟ کدوم روز؟ کدوم حرفا؟ نکنه اون اس ام اس های بالای کوه... اون صدای نفس کشیدن پشت تلفن... نه نه باورم (نمیشه.) دیگه رسماً زار زدم؛ صداهش هنوز عصبانی بود

بسه شیوا، گریه نکن-

لب پایینیمو به دندون گرفتمو بغضمو تو گلو خفه کردم؛ دوباره صداهش بالا رفت

چرا نگفتی شیوا؟؟؟ چرا؟-

در یه لحظه نگاهش آتیش گرفت

ترسیدم-

صداهش آروم و بی رمق شد

از کی؟-

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند شروع کردم به گریه زاری، از پشت حصاره اشک دیدمش که طرف خونه دوید و پشت بندش گرمکشو دیدم و دستشو سوییچ ماشینو (این میخواست چیکار کنه؟؟؟) مغزم به کار افتاد ودویدم دنبالش و قبل از اینکه سوار ماشین بشه از بازوش گرفتمو نگهش داشتم

کجا میری؟-

صورتش از فرط خشم کبود شده بود

میرم حقشو بزارم کف دستش-

به التماس افتادم، بازم این اشک های لعنتی راه افتاد

نه رادمهر، الان نه... آبرو ریزی میشه، تو رو خدا الان نرو سراغش-

دستاشو داخل موهاش فرو برد و سرم داد کشید

پس کی برم سراغش لعنتی... ها... میدونی چیه باید برم بمیرم یکی جرات کرده به ناموسه من، به زخم دست زده باید برم -
بمیرم میفهمی؟

خواست دوباره به طرف در خیز برداره ولی دوباره جلوشو گرفتم ولی اینبار ناخواسته تو آغوش افتادم. تو دلم گفتم الانه که پرتم کنه اونطرفو بره سراغه زانیار ولی اینکارو نکرد سر جاش ایستاد. دستاشو دورم حلقه کرد و منو محکم به خودش چسبوند زیر گوشم ناله کرد

دارم نابود میشم شیوا... تو دیگه آرام نده-

صدای تند نفس کشیدنش تو گوشم پیچیده بود. سعی کردم هرچه زودتر خودمو از آغوش جدا کنم ممکن بود کسی از راه (...برسه و حالا خر بیار و باقالی بار کن). (آخه دیوانه کی این موقع شب بیداره که شما رو باهم ببینه؟ اصلا فو قشتم دید

رادمهر منو ببخش نمیخواستم اذیت بشی-

فشاره حصاره دستشو محکم تر کرد زیر گوشم نجوا کرد

تو که کاری نکردی، همش زیر سره اون زانیاره عوضیه مگه به پستم نخوره فکشو خورد می کنم، فقط تو گریه نکن-

وقتی از حصار آغوش بیرون خزیدم احساس آرامش تموم وجودمو فرا گرفته بود با اینکه میدونستم هر چقدر من سبک شدم رادمهر سنگینه سنگین شده، حرفام خیلی بر اش سنگین و گرون اومده بود. با نوک انگشت اشک چشمامو پاک کرد و برای دومین بار گونمو بوسید و من غرق عشق شدم؛ همراه تا دم دره اتاقم اومد

هر موقع بهم احتیاج داشتی به گوشیم میس بزن میام پیشت-

سرمو تکون دادم:

باشه مرسی که به حرفام گوش دادی-

لبخند قشنگی زد

وظیفه مه کنارت باشم-

بعد صداشو آورد پایین و زیر لب نجوا کرد

ناسلامتی شوهرتم-

از این حرفش تنم داغ شد و گونه هام سرخ، نفهمیدم چطوری شب بخیر گفتمو خودمو پرت کردم تو اتاق

کات

برداشت پانزدهم

بیخیال شدن تو کارم نبود اینقدر شمارشو میگیرم تا جواب بده، برای باره دوازدهم شماره رو گرفتم. (آه... لعنتی از دسترس (خارج کرد

این پسره دیگه چه مرگشہ؟!؟-

دائم با خودم کلنجار میرفتم از صبح منتظر تماس پرهام هستم انگار نه انگار که قول داده بود بعد از ملاقاتش با پدرم باهام تماس بگیره و منو در جریان حرفای پدرم قرار بده، شب شده ولی هنوز ازش خبری نیست، دیگه طاقت ندارم بخدا این پرهامم به درد لای جرز میخوره ها!!! با اینکه طاقت نیاوردمو خودم بهش زنگ زدم ولی آقا جواب نداد که نداد حالا هم که گوشیشو از دسترس خارج کرده، پرهام مگه دستم بهت نرسه پوستتو می کنم پسره دیوانه، اصلاً احساس خوبی نسبت به ملاقات امروزه پدرم با پرهام ندارم دائم این فکر که یعنی بابام عقدمو باور کرده قبول کرده ویلا رو بهم برگردونه تو ذهنم می چرخید؟! (وای ای خدا دارم دیوونه میشم.) ای کاش لااقل رادمهر پیشم بود (کجایی؟ معلوم نیس از صبح کجا ول کرده رفته؟) آمال فکرو خیالات باعث خرابی حال شد؛ آخه چرا هیچکس رو نداشتم؟ گوشه ی تختم کز کردم زانو هامو بغل گرفتم، اشک بود که از چشمام می غلتید و پابین میریخت خیلی سخته آدم های زیادی اطرافت باشن ولی تو در عین واقعیت تنهای تنها باشی! همیشه حس می کردم ستاره رو همیشه دارم میتونم به عنوان خواهر روش حساب باز کنم ولی اونم سره رادمهر و خیلی قضیه های دیگه باهام سرسنگین شده بود و جز به این باهام کار داشته باشه طرفم نمیومد و زیاد دم پرم نمی پلکه. تازه دارم معنای واقعی این شعرو حس می کنم

هیچ جز حسرت نباشد کاره من بخت بد بیگانه ای شد یاره من

بی گریز زنجیر برپایم زدن وای بر این زندان محنت باره من

اصلاً گوره پدره همه به جهنم که تنهام و دارم دق می کنم به جهنم که پرهام تلفنمو جواب نمیده به جهنم که ستاره باهام - سرسنگین شده به جهنم که بابا ویلا رو بهم نمیده به جهنم که رادمهر

این حرفایی بود که بلند بلند با خودم در حالی که بغض داشت خفه ام می کرد می گفتم، اما هر کاری کردم نتونستم رادمهرو بگم اون عشقم بود تمام زندگیم بود، شده بود وجودم وقتی یاده حرفا و نگاهاش میافتم تموم تنم داغ میشه

کجایی رادمهر خیلی بهت احتیاج دارم.

حرفم که تموم شد گوشیم زنگ خورد نگاهم روی صفحه اش ماسید

رادمهر-

نیشم تا کجا باز شد دست دراز کردم گوشیمو در حالیکه اشک صورتمو پاک می کردم برداشتم، سعی کردم آثاری از گریه :تو صدام مشهود نباشه

الو-

سلام عزیز دلم-

باز این زد جاده خاکی!! بی اختیار سکوت کردم لبمو گزیدم این چرا همچین می کرد؟ صدای خنده ی ریزشو از پشت) خط شنیدمو سعی کردم خودمو بی توجه نشون بدم گفتم

سلام... کجایی؟-

صداشو که خنده توش موج میزد شنیدم

اینقدر هول نباش خانمی، میدونم منتظره پرهامی و بیچاره رو کچل کردی از بس بستیش به زنگ صدامو مظلوم کردم-

خوب چیکار کنم نگرانم میخوام بدونم چی شد-

بعد تازه یاده چیزی افتادم با لحن مشکوکی پرسیدم

راستی بگو ببینم تو از پرهام خبر داری؟-

خندید

آره-

کجاس خبرش تلفنمو جواب نمیده؟-

بیشه منه، من ازش خواستم تا مشکل برطرف نشده جوابتو نده-

چه مشکلی؟-

برگشتی تهران برات تعریف میکنم-

تو تهرانی؟-

آره-

پس چرا منو خبر نکردی؟-

آخه خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم-

ناخوداگاه انرژی تحلیل رفت وبا صدای بی جونی گفتم

باشه پس شب می بینمت-

منتظرتم عزیزم-

خداحافظ-

مواظب خودت باش-

(!!!گوشیو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم.(این رادمهر یه چیزیش میشه

آه...چقدر این جاده طولانی شد حالا چرا نمیرسیم؟خسته شدم نگاهی به ستاره که روی صندلی جلو به خواب رفته بود انداختم،چشم چرخوندم سام پشت فرمون نشسته بود،از قیافه اش خستگی می بارید،آقا کل امروزو با رفیقاش مشغول بیلبارد بود منم بودم خسته میشدم، همین کاراش باعث شد امروزو به کل از خونه تو حیاط نیام آخه نیس سیاوش جان هم تشریف فرما شده بودن این بود که من نرفتم بیرون،قراره فردا برگرده شمال،خاله اینا به خاطره تاریکی هوا لواسون موندنو قرار شد فردا برگردن.همش تو فکره حرفای رادمهر بودم یعنی چی شده بود؟با دیدن چراغ های رنگ و رنگ خیابونها نفس آسوده ای کشیدمو تو دلم گفتم

خدا رو شکر بالاخره رسیدیم-

پله ها رو دوتا یکی کردم ستاره که همونجور چشم بسته رفت اتاقش،سامم بعد از خوردن یه لیوان آب به اتاقش رفت،منم وقتی به اتاقم رسیدم گوشیمو برداشتمو سریع شماره ی رادمهر و گرفتم. بعد از خوردن سه چهار تا بوق آقا رضایت دادن :جواب بنده ی حقیر و بدن

...الو-

(نگاه کن تو رو خدا گرفته خوابیده پسره)

رادمهر خوابی؟-

شیوا تویی،کجایی؟-

تو اتاقم-

چرا اینقدر دیر رسیدین؟-

سام آروم رانندگی می کرد،اینا رو ولش کن زود تند سریع تعریف کن-

:خمیازه ای کشید

چیو؟-

(ای وای حالا بیا اینو از خواب بیدار کن)

رادمهر-

دیوانه گرم کردی-

نگو که قرارمون یادت رفته-

قرارمون؟-

:بعد انگار یادش افتاده باشه تند گفت

آره آره یادمه الان میام-

قبل از اینکه بگم تو حیاط منتظرتم گوشيو قطع کرد.گوشیمو پرت کردم روی تخت و رفتم سراغ کمد لباسام،بلوز شلوار راحتی انتخاب کردم با لباس بیرون عوضشون کردم.یه آبی به صورت خواب آلودم زدمو به انتظار رادمهر نشستم.صدای زنگ اس ام اس بلند شد.به طرف گوشیم شیرجه رفتم

بدو بیا تو حیاط-

(ای تو اون روحت نمی تونستی زودتر بگی)

یه شال بافت برداشتمو پیچیدم دورم و زود خودمو به حیاط رسوندم، داخل ایوان روی صندلی هایی راحتی حصیری نشسته بود، سرشو تکیه داده بود و چشمانش بسته بود، مچ دست راستشو با باند بسته بود یه نخ سیگارم لای انگشت دست چپش بود که توی تاریکی نورش با پک زدن هاش پر نور و کم نور می شد، بدون سر و صدا به طرفش رفتم، فکر کنم اصلا متوجه نشستم نشد، وقتی دیدم چیزی نمی گه به کم نگاهش کردم، صورتش گرفته بود یه ذره ته ریشم داشت. آروم صداس زدم

رادمهر خوابی؟-

نفس عمیقی کشید و سرشو با باز کردن چشماش بلند کرد و مستقیم زل زد تو چشمام، سیگاری دیگه ای با خاموش شدن سیگار قبلیش روشن کرد. پرسیدم

دستت چی شده؟-

سیگارو پک زد و دودشو تو فضا پخش کرد

چیزی نیس-

انگار قصد حرف زدن نداشت، ای بابا خسته ام کردی

نمیخوای چیزی بگی؟ من منتظرم-

هنوز نگاهش به چشمام بود، نفس عمیقی کشید و سرشو تکیه داد ؛ پرسیدم

..... پرهامو دیدی؟ با بابام حرف زده؟ عقدنامه رو نشونش داده؟ بابا چی گفته باور-

. شیوا-

ساکت شدم

بله؟-

عزیزم یکی یکی-

سرتا پا گوش شدمو خودمو منتظر نشون دادم. وقتی دید منتظرم شروع کرد

امروز پرهام باهام تماس گرفت ازم خواست به عنوان شوهرت همراهش باشم با پدرت ساعت ده ونیم قرار داشت، رفتیم - سره قرار ولی

ساکت شد و چشم دوخت بهم سرمو تکیه دادم

ولی چی؟؟؟؟-

با نفس صدا داری که کشید سینه اش بالا و پایین شد

بابات نیومد سره قرار-

گنگ پرسیدم

اچرا؟؟؟ نکنه... نکنه زده زیره قول و قرارمون؟ آره؟-

نه-

پس چی؟ تو رو خدا بگو رادمهر دیوونه ام کردی-

با نگرانی نگاهم کرد و گفت

فقط تو آرام باش-

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم گفتم

من آرامم رادمهر فقط بگو-

مشکوک نگاهم کرد و با اکراه گفت

بابات و همسرش... تصادف کردن-

اینه-

هیس... شیوا آرام باش، چرا داد میزنی الان بچه هارو بیدار می کنی-

فکرم کار نمی کرد، دهنم خشک و بد طعم شده بود با ناپاوری پرسیدم

با... بابام... زنده.... اس؟-

نگاه غم زده اشو به چشمام دوخت و سرشو به نشونه آره تکون داد

آره... ولی... تو کماس-

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو وبا بغض گفتم

وای-

پرهام امروز با پدربت تماس گرفت دید به خانمی گوشیشو جواب داد پرستاره بیمارستان بود، فردای روزیکه با تو ملاقات - داشتن داخل شهر تصادف میکنن، دختره جا در جا تموم می کنه بابات بیهوش بوده گردنشو دوتا پاهاش شکسته، متاسفانه بعد از عمل بیهوش نیامده و دکترا احتمال میدن رفته باشه کما

دستمو ستون سرم کردم

باورم نمیشه، یعنی بابام داره... میمیره-

شیوا آرام باش هنوز که اتفاقی نیافتاده-

بغضم شکست و اشکهام آرام از گوشه ی چشم بیرون خزیدن، صدام از بغض به لرزش افتاده بود

من... من باید الان چیکار کنم-

به طرفم متمایل شد و دستامو تو دستانش گرفت و با صدای گرم و مهربونی گفت

دعاکن از کما بیرون بیاد-

سرمو تکون دادم: (یعنی باید واسه زنده موندن پدری که تمومه عمرشو به عذاب دادن مادرم گذرونده، هر روز زندگیشوکناره زن های مختلف و آدم های کثیف سپری کرده دعا کنم، آره باید دعا کنم برگرده و بخاطره کارایی که انجام داده توبه کنه، آره باید بخشیده شه نباید با این همه باره گناه بمیره نه.) ذهنم از کار افتاده بود صداهای جروبحث و داد و قال بابام سره هر چیز کوچیک تو خونه پیچیده بود و اینبارم مامان تنها سکوت کرده بود و اشک میریخت منم دره اتاقم بسته بودمو پشتش کز کرده بودم دستم روی گوشهام بود و فشارشون میدادم زیر لب می نالیدم:

چرا تموم نمیشه-

تکون که خوردم به خودم اومدم رادمهر کنارم زانو زده بود و با نگرانی نگاهم می کرد

خوبی عزیزم-

بغضم ترکیب و خودمو پرت کردم تو بغلش و با گریه گفتم

نه رادمهر خوب نیستم، دارم دق می کنم-

خدانکنه عشقم-

تو اون لحظه تنها همین کلمه کافی بودگریه ام شدت بگیره، نمیدونستم از اینکه رادمهر منو عشقم خطاب کرده خوشحالی کنم یا بخاطره کما رفتنه بابام غصه بخورم. در هر صورت بخاطره هر دوش گریه می کردم و رادمهرم با مهربونی تمام در حالی که نمیدونست با تک تک کلماتی که به زبون میاره منو بیشتر آتیش میزنه و باعث شدت گرفتن بیشتر گریه ام میشه سعی در آروم کردنم داشت

کات

برداشت شانزدهم

نگاه آتیش گرفته ام به پنجره خشک شده بود، چشمام خونین از اشک و پف کرده بودند، سرم منگ بود، بی حال و بی رمق روی تخت خوابیده بودم، از بس فکر کرده بودم که دیگه ذهنم گنجایش نداشت گلوم از شدت بغض می سوخت حس بدی تموم وجودمو پر کرده بود، حس تنها شدن بی کس بودن، با اینکه رادمهر تو لفافه بهم یه چیز یایی فهمونده بود ولی سریع ورک نبودن حرفاش باعث می شد نتونم به قریبون صدقه رفتنانش تکیه کنم و روش حساب باز کنم. سرمو چرخوندم نگاهمو از پنجره گرفتم، بخاطره بی تحرکیم گردنم خشک شده بود دیگه رمقی برای گریه کردن توم نمونده بود، روی تخت جابه جا شدمو از زیر پتو بیرون خزیدم، حوله مو برداشتمو با لباس رفتمو زیر دوش و ایستادم ، برخورد آب گرم که به تنم می خورد سوزش چشمام و بی خوابیشو بیشتر به رخ می کشید، نزدیک نیم ساعت زیر دوش ایستادمو نگاه خشک شدمو به نقطه ای نامعلوم دوختم و تنها به روزهای تلخی که کناره بابام داشتم اندیشیدم، آگه بابام می مرد دیگه هیچکسو نداشتم که بهش تکیه کنم، تنهای تنها میشدم. با اینکه دل خوشی ازش نداشتمو از دستش فرار کردم اما تو دلم همش منتظر اون روزی بودم که بابام از کرده هاش پشیمون بشه و ازم بخواد برگردم پیشش تو دلم قسم خورده بودم آگه یه روزی از کارهای گذشته اش پشیمون بشه برگردم پیششو هیچ وقت تنهای نزارم اما حالا چی؟؟؟؟ شده یه تیکه گوشت که روی تخت بیمارستان بی

کس و تنها افتاده و کسی نیست که کنارش باشه، هیچ کس، حتی برادرهای خودشم فکر نمی کنم بیان کنارش از بس به هر کدوم که رسید یه جور زهرشو ریخت ای کاش یه روز می فهمیدم دلیل تموم این بدخلقی هاش کثافت کاریاش چیه و چی بوده؟؟ هیچ انسانی از شکم مادرش که بیرون میاد بد ذاتو زشت سرشت نیست. (الان من باید چیکار کنم؟) (خوب معلومه بیخیالش شو مرده وزنده اش که تا دیروز فرقی برات نداشت حالا هم فکر کن هنوز با هانی جونش داره عشق و حال می کنه.) (نه نه نه نمی تونم من از سنگ نیستم بی تفاوت نیستم، تو بگو یزید ولی بابامه من از خونشم از وجودشم چطور دلم بیاد بی تفاوت از کنارش بگذرم ها؟؟؟ چطور؟؟؟) این صدای وجداتم بود که در برابر غرورم قد علم می کرد. (پس چیکار میخوای بکنی؟) (نمیدونم فقط میدونم باید الان کنارش باشم همراهش باشم، نباید این من باشم که تنهاش میگذاره.) زیر لب زمزمه وار گفتم:

باید با رادمهر حرف بزنم.

حوله رو دورم پیچیدمو از حموم بیرون زدم، در رو که باز کردم با دیدن ستاره که روی تختم دراز کشیده بود یه لحظه دستمو روی قلبم گذاشتم و ایستادم:

تو اینجا چیکار میکنی؟-

بلند شد و نشست

عاقبت باشه خانم خانماااا-

دهنش باز موند، حالا نگاهش روم خشک شده بود، صداش آرام و نگران شد

شیوا چی شدی؟؟؟ چرا چشمت اینطوره؟-

(.هه، خانم تازه یادش افتاده شیوایی هم وجود داره)

بغضمو فرو خوردم من تنها بودمو و هیچ احتیاجی به غم خوار نداشتم

.چیزی نیست، دیشب از سر درد نتونستم بخوابم.

چرا؟؟؟-

:شونه بالا انداختمو با نگاه بی تفاوتی به روش گفتم

.نمیدونم هر چندوقت یه بار اینطور میشم، بدخواب میشمو نمی تونم خوب بخوابم.

:اشاره ای به چشمم کرد

ولی این چشما از چشمایی که فقط نخوابیده بدتره، تو گریه کردی شیوا درست می گم؟-

از دست کارگاه بازی های تو ستاره یه لحظه آدمو راحت نمیزاره، با اینکه اصلا از مریلا خوشم نمیاد ولی الان دعا می کنم ای کاش الان اینجا بود و ستاره جان باهاش مشغول) به طرف کمد لباسم راه افتادمو با بی تفاوتی گفتم

.درسته، یه کم دلم گرفته بود یاد مامانم افتاده بودم گریه کردم.

.همین-

. همین-

خوب پس، چیزی نیست بیخودی نگران شدم، راستی یادم رفت بهت بگم چیکار کردی؟-

:پشت در کمد دیواری مشغول پوشیدن لباسام شدم گفتم

چیو چیکار کردم؟-

:صداشو شنیدم

. سیاوشو می گم-

:زیر لب غریدم

. ای تو اون روح تو و سیاوشو فرزاد و هر کس و ناکس که به سیاوش مربوط میشه کنم-

چیزی گفتی؟-

آره گفتم چیکارش کنم؟-

آهان، هیچی مگه قرار نبود باهانش قرار بزاری؟-

. حوصله شو ندارم-

:حالا از پشت در بیرون اومده بودمو رو به آینه ایستاده بودم

یعنی چه؟-

:شونه رو برداشتمو کشیدم روی موهام

یعنی همین، دیگه هم تکرار نمی کنم به سیاوش بگو دست از سرم برداره وگرنه مجبور میشم طور دیگه ای باهانش -
برخورد کنم.

.اوا-

:از داخل آینه به ستاره که برام پشت چشم نازک کرده بود نگاهی انداختمو گفتم

اوا نداره من نه وقت درگیری عاطفی دارم نه حوصله شو پس خواهشاً تو که خوب خبر میاری بهش خبر بده شیوا یه کلام -
میگه دورمو خط بکش.

:با قهر ازم رو برگردوند و گفت

.دیگه اسم منو نیار-

:قبل از اینکه دهن باز کنم چیزی بگم، صدای در اتاق بلند شد

کیه؟-

میشه پیام تو؟-

صدای رادمهر بود که از اونطرف شنیده میشد. ستاره اخم غلیظی کرد و دست به سینه همون جا سر جاش ایستاد. دستی به لباسام کشیدمو یقه ی لباسمو که یه مقدار شل و ایستاده بود میزون کردم و صاف ایستادم و دستامو بغل گرفتم و گفتم:

بیا تو-

در به آرامی باز شد، اول از همه بوی تلخ ادکنش همه جا پیچید، فکر کنم حاج آقا دوش گرفتن، حالا کاملاً وارد اتاق شده بود، لباس راحتی تنش بود. اینجور که قیافه اش نشون میداد کسل بود. زیر لب سلامی دادمو اونم آهسته تر از من با نگاه کوتاه و گذری جوابمو داد، این چشمه؟

میشه لطف کنی آرام تر حرف بزنی؟-

ستاره چشاشو ریز کرد و مژگن کرد بهش:

چرا؟؟-

اخم رو صورتش دوبرابر شد، وای وای منکه کپ کردم چقدر ترسناک شد. آب دهنمو قورت دادمو فقط تماشا کردم. یه قدم به طرف ستاره برداشت چشممو بستمو تو دلم اشهد ستاره رو خوندم صداشو شنیدم:

چون مهمون دارم، آگه زحمتی نیس آرام تر-

وقتی برگشت طرفم یه دفعه نگاه سرد و یخش جاشو به نگرانی داد دو قدم به طرفم برداشت، لباسشو دیدم که اومد تا تکون بخوره و چیزی بگه ولی حس کردم حضور ستاره باعث شد حرفشو قورت بده. خواستم یه چیزی بهش بگم ولی انگار زبونم قفل شده بود، فقط نگاهش کردم به نگاه بی روح. با رفتنش ستاره از جاش تکون خورد و بدون توجه بهم از اتاق با ناراحتی بیرون زد:

حوصله ی تو یکی رو ندارم، بهتره با قهرت یه چند روزی دورو برم آفتابی نشی-

این حرفا رو با رفتن ستاره تو تنهایی خودم بلند گفتم. تصمیم گرفتم بعد از خشک کردن موهامم از اتاق بیرون بزنم، لباس مناسبی پوشیدم تونیک آبی فیروزه ای با شلوار سفید راحتی موهامم از بغل بافتمو روی شونه ام انداختم. از اتاق که بیرون اومدم متوجه رادمهر شدم که داخل اتاقش در حال صحبت با تلفن بود چون دراتاقش باز بود سرک کشیدم عصبانی بود و سعی می کرد داد نزنه چیزی از مکالمه اش سر در نیاردم فقط متوجه شدم که مخاطبش مرد نیس و زنه چون مابین حرفای بی سروتهش اسم نگین رو آورد انگار داشت تهدیدش می کرد. بیخیال فال گوش و ایستادن شدموبه طرف پله ها راه افتادم اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که یه نفر بازومو گرفت و محکم به عقب برم گردوند هول کردم بخاطر قد بلندش مجبور شدم نگاهمو از یقه ی لباسش بگیرمو به بالا نگاه کنم . (اینکه رادمهره پس چرا اینجور کرد؟؟!!) همچین سگرمه هاش تو هم بود که به خودم لرزیدم تا خواستم حرفی بزنم با صدایی که تقریباً بخاطر نزدیکی زیادی که بهش داشتم یا بهتر بگم اونجورکه آقا منو برگردوند قشنگ تو بغلش افتاده بودم از عصبانیت می لرزید گفتم:

با این وضع داری میری پایین؟-

متعجب نگاهش کردم پرسیدم:

یعنی چه؟؟! امگه چطوریم!؟-

:اشاره ای به موهام کرد

.برو روسری سرت کن-

دیگه داشت خیلی پرو میشد، آقا با یکی دیگه بحث میکنه یکی دیگه میزنه تو پرش دادشو سرمن میزنه چشمو ریز کردم
:منم مثل خودش با اخم گفتم

اگه نکنم؟؟؟؟-

بازوم هنوز تو دستش بود فشار خفیفی بهش آورد ویه قدم دیگه نزدیک شد نفسهای داغش مستقیم میخورد تو صورتم با
:لحن تهدید آمیزی گفت

.بد می بینی، به زبون خوش برو سرت کن مگه من از صبح دائم به تو و ستاره سفارش نکردم مهمون دارم-

وای تازه یاد مهموناش افتادم خب میمردی اینو زودتر بگی منکه از قصد اینطوری نیومدم فکر کردم خبرشون تشریف
بردن خواستم بگم یادم نبود، اما بخاطر ه رفتار بدش پشیمون شدم گریه ام گرفته بود نمیخواستم جلوش کم بیارم لیمو گاز
گرفتم، خسته شدم از بس با دلیل وبی دلیل بغض کردم گریه کردم چشمام دیگه از پف باز نمی شد. هنوز نگاهش تو چشم
بود یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد، شد همون رنگ مهربون همیشگی خالی از یخچالی که تا چند دقیقه پیش بود، اخم از
:صورتش رفته بود. دستمو بیرون کشیدم خواستم از کنارش رد بشم و برم اتاقم که زیر گوشم گفتم

.معذرت میخوام-

با این حرفش دلم گرفت، چه اتفاقی افتاده بود که اینطوری شده بود؟ سعی کردم توجهی بهش نکنم ولی با اینکه رفتارم اینو
نشون داد اما چشمام مهربون ودلسوز شده بود نمیدونم شاید اونم نگاهمو خوند که چیزی نگفت به اتاقم رفتمو درو پشت
سرم بستم از اینکه بازم بزنم زیر گریه از خودم بدم اومد چندتا نفس عمیق کشیدمو سعی کردم بغضمو قورت بدم. بافته
موهامو باز کردم از پشت با کلیس بستم وقتی وارد پذیرایی شدم متوجه مهمونای رادمهر شدم دو نفر بودن با دیدنم با
احترام بلندشدن وسلام واحوال پرسى کردن رادمهر هم شروع به معارفه کرد اولی که رادمهر معرفی کرد مهران پسری
لاغر با قدی متوسط که صورتشو انبوهی ریش فرا گرفته بود پسری مودب و سربه زیر از اونجایی که حلقه دستش بود
احتمال دادم که حتما ازدواج کرده دومی هم مسعود که برعکس مهران تیپ امروزی تری داشت. قدش بلند و کمی توپر قیافه
اش بد نبود ولی هیچکدوم از نظر من به رادمهر نمی رسیدن. هیز به چی اونورتر داشت درهمون وحله ی اول بنده را
درسته قورت میداد. کنار ستاره داخل آشپزخانه نشستم اونم روسری سرش بود داشت سالاد آماده می کرد نگاهی به خاله
انداختم که مشغول آشپزی بود و حواسش به ما نبود با اینکه با ستاره قهر بودم ترجیح دادم فعلا قهر و کنار بزارم ازش یه
:کم سوال بپرسم، پس بدون اینکه به روی خودم بیارم که باهام قهره به طرفش خم شدمو پرسیدم

.اینا کی ان؟؟ دوستای رادمهران-

:ستاره شونه بالا انداخت

.نمیدونم، منم مته تو، سابقه نداره رادمهر کسی از رفقاشو بیاره خونه، بزار از مامی بپرسم-

بدون معطلی شروع کرد از خاله اطلاعات گرفتن خداروشکر انگاری حواسش به قهرمون نبود،

:خاله در جوابش گفت

از شهرستان اومدن و یه نسبت فامیلی هم با رادمهر دارن، اینطوره که خودش گفت؛ یکی شون پسر خاله شه و اون یکی شم -
پسر دایی اش

سری تکان دادمو آهسته به ستاره گفتم

اینکه چندسال بود خبری ازشون نبود-

ستاره متفکر نگاهش را به روبرو دوخت و چیزی نگفت، تو دلم گفتم

!!!!باز چه نقشه ای واسه اش کشیدن که اومدن سراغش؟-

خاله با ناراحتی دنباله ی حرف ستاره را گرفت

بخدا اگه بفهمم پای اون پیرزن خرفتم وسطه من میدونم و اونا-

من-حالا شما حرص نخورین رادمهر خودش میدونه باهاشون چیکار کنه

خاله-امیدوارم

با ورود رادمهر به آشپزخونه منو ستاره همزمان به طرفش برگشتیم خاله پرسید

رفتن؟-

با سر جواب مثبت داد قیافه اش کلافه میزد، پس بگو چرا از بعدازظهر پکر و گرفته اس

صندلی کناری منو عقب کشید و نشست؛ دستاشو روی میز گذاشتو سرشو روش قرار داد دلم میخواست دستمو داخل موهایش بکشمو درست مته خودش که وقتی دلم می گرفت آرومم می کرد آرومش کنم ولی حیفخاله سوگند که نگران حالش شده بود با دلواپسی پرسید

رادمهر حالت خوبه پسر م؟-

صدای آرومش شنیده شد

چیزی نیس خوبم-

صداش انگار از ته چاه میومد؛ دلم بر اش سوخت چی گفته بودن بهش که اینقد پریشون شده بود خاله که طاقت دیدن حال خرابه شو نداشت پرسید

چی میخوان؟ حرفشون چیه؟-

رادمهر سرشون از روی دستانش برداشت چشاش سرخ بود دستی به صورتش کشید و نگاهش را به خاله دوخت صداش دورگه شده بود

مهران میگه بیتا مریضه-

خاله-خوب

هیچی از م میخوان برم پیشش-

: نگاهی به خاله انداختم رنگش به وضوح پریده بود دست دراز کرد و دست رادمهر و گرفت

...خوب مادر اینکه ناراحتی نداره، هرچی باشه اون مادر واقعیتیه-

: رادمهر وسط حرف خاله اومد و با صدایی که دلخوری توش مشهود بود گفت

بسه... منکه گفتم شما مادر منید نه اون پس لطفاً اسم مادرو روی بیتا نزارین-

: خاله سکوت کرد و سرش را پایین انداخت

. رادمهر-ازم خواستن چندماهه برم مالزی پیشش بمونم

دلم هوری پایین ریخت آگه رادمهر می رفت من چیکار می کردم؟

مگه شوهرش کنارش نیس؟-

: به ستاره خانم چه عجب رادمهر برات مهم شده، زبون باز کرد و با رادمهر دو کلمه حرف زد

. رادمهر-نه... شوهرش تویه تصادف دوسال پیش میمیره؛ اونم الان تنهاس

ستاره-بچه دیگه ای نداره؟ یا اصلاً مادرش چی اون مگه پیشش نیس؟

. رادمهر-نه، فقط نگین دختره بهروز اونجا پیشش، گوهر سلطانم زمین گیر شده نمی تونه بره مالزی

: خاله بی رمق پرسید

مریضیش چیه؟-

: صداس لرزید

سرطان دکترای اینجا جوابش کردن بهروز (دایی رادمهر) فرستادشو مالزی برای درمان الانم براش پرستار گرفتن آگه - حالا اومدن دنبال من فقط برای اینه که دکترای اونورگفتن باید یه فرد نزدیک خانواده اش باشه بهروز بخاطر قلبش نمیتونه حالا از من خواستن برم و آزمایش بدم ببینن می تونم عمل پیوند مغز استخوان انجام بدن یا نه

: متوجه خاله شدم داشت بی صدا اشک میریخت رادمهر بلند شد و خاله رو بغل گرفت و با صدایی که پر از بغض بود گفت

. مامانم آگه تو نخوای من جایی نمیرم-

: خاله دستش را روی صورت رادمهر کشید و در حالی که سعی داشت گریه نکنه گفت

. نه مادر، برو اونم حق مادری گردنت داره باید بری-

به زور جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم نگاهی به ستاره انداختم رفته بود تو فکرو یه پوزخندم روی لبش بود
: متوجه ی نگاهم شد سرشو تکون داد و آرام پرسید

چیه؟؟-

.هیچی، بلند شو بریم بیرون-

از پشت میز بلند شدیمو از آشپزخونه بیرون آمدم میخواستم مادر و پسر تنها بزاریم تا پام از آشپزخونه رسید بیرون ستاره شروع کرد به حرف زدن

.یعنی امکان داره رادمهر بره همیشه اونجا بمونه-

:برگشتمو نگاهش کردم سریع لبخندشو جمع کرد نخواستم به روش بیارم که خندیده گفتم

.فکر نکنم، اون از خاله و عمو جلال جدا نمیشه-

:ستاره یکدفعه گفت

.چه بد-

چی؟؟-

.هیچی، میدونی چیه نظر منو بخوای میگم بهتره بره و با فامیلای خودش زندگی کنه، اینجوری واسه خودش بهتره-

دیگه داشت رو اعصابم راه می رفت این چرا اینقد سنگ دل بود آگه دسته من بود بدونه میخوابوندم زیرگوشش اول تا آخرش باشه دختره بی شعور؛ اخمامو تو هم کردم با غیض گفتم

.ستاره واقعاً برات متاسفم-

.بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه از پله ها رفتم بالا

رادمهر پسرخاله ی واقعی ام نیست در اصل بخوای حساب کنی خاله ام وقتی با عمو جلال ازدواج کرد؛ عمو جلال یه سال بود که از همسر سابقه ش بیبا جدا شده بود و ازش یه پسر داشت که همون رادمهر میشه بیبا خانم که جوون بوده خیلی راحت بخاطر ازدواج مجددش رادمهر رو به عمو جلال میده تا الانم خاله سوگند مثل پسر خودش باهاش رفتار کرده اونم خدایی از پسری برای خاله کم نگذاشته و همونطور که مشخصه خاله رو مامان صدا میکنه و هیچ فرقی با پسر واقعی خاله نداره و اما حالا فامیلای بیبا که چندسال بود از شون خبری نبود اومدن سراغ رادمهر به قول ستاره معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه، من زیاد یادم نیست؛ تقریباً هفت هشت سال پیش بیبا خانم اومده بود و سراغ رادمهر و میگرفت اون موقع ام که رادمهر هجده سال رو رد کرده بود به خواست خودش پیش عمو جلال موند و با مادرش نرفت همیشه یادمه که میگفت مادر من سوگنده چون منو بزرگ کرده و برام مادری کرده بیبا هم فقط منو دنیا آورده و همین

کات

برداشت هفدهم

دو سه روزه مته دیوونه ها شدم، مرغ سر کنده نگاهم به در و دیوار خشک میشه، از وقتی رادمهر آوردمو گذاشته بیمارستان پیشه بابا؛ خسته و در مونده ام، رادمهر به شاهین خیر داده و شاهین پس فردا شب تهرانه ، اینجوری که دکترا می گن از بابام قطع امید کردندو میخوان دستگاه ها رو ازش جدا کنن، نمیدونم چی درسته چی غلط؟ فقط اینو میدونم که باید هر جور شده تا رسیدن شاهین جلوشونو بگیرم تا دستگاه ها رو جدا نکنن، غصه ی بابام کم بود، غم رفتن رادمهر هم رو دوشمه هر کاری کرد که رفتنشو چند روزی عقب بندازه نشد که نشد، دایمی اش گفته عجله کنه منم با اینکه دلم راضی نبود ولی با این حال

ازش خواهش کردم بخاطره من و موقعیت بیخیال مادرش نشه وقتی یاده حرفهام با رادمهر میافتم دلم می گیره. داخل ماشینش منتظرم نشسته بود، چندتا خرده ریز برداشتم تا چند روزی بیمارستان بالا سر بابا بمونم، نفهمیدم رادمهر در مورد بابام به عمو جلال و خاله چی گفت که هیچکدوم ازم چیزی نپرسیدن و فقط ازم خواستن مواظب خودم باشم همین و بس. سوار ماشین که شدم راه افتاد، دو سه دقیقه ی اول هر دو ساکت بودیم تا اینکه لب باز کرد و سکوتو شکست:

حالا میخوای چیکار کنی؟-

برگشتم طرفشو گفتم:

فعلاً تا وقتی که زنده اس کنارش می مونم-

نفسشو با صدا داد بیرون:

بعد از اون؟-

دلم گرفت:

نمیدونم، اگه شاهین ازم خواست شاید باهانش برم اونور اگر خواست می رم ویلای مامان زندگی می کنم-

تنها؟-

نفس عمیقی کشیدم:

آره-

حس می کردم تموم جملاتشو با لحن غم انگیز و به سختی بیان میکنه:

نمیخوای ازدواج کنی؟-

با گفتن این حرف یاده عقدمون افتادمو بدون توجه به سوال رادمهر پرسیدم:

..... راستی جریان ازدواج صوریمون چی میشه؟ حالا که بابام-

دلم نیومد بگم داره میمیره:

دللی برای محرمیت نمی مونه-

سرشو برگردوند و نگاهم کرد، از چشمش نمی تونستم حسش و حرفشو بخونم ترجیح دادم منتظر بمونم تا حرف بزنه، ماشینو کناری کشید و توقف کرد. حالا راحت به طرفم برگشته بود وزیر ذره بین نگاهش در حال ذوب شده بودم:

تو اینطور فکر می کنی؟-

سکوت کردم، چی باید می گفتم؟ می گفتم نه دوست دارم و آرزومه یه روزی همسره واقعی ات باشم:

شیوا با توام-

:سرمو بلند کردم و نگاه به اشک نشسته مو به چشماش دوختم

.نمیدونم-

:دستشو داخل موهاش فرو کرد و با صدای دورگه گفت

.اگه تو اینطور میخوای با پرهام تماس می گیرم کاراشو انجام بده.بعد از اینکه از مالزی برگشتم کارو تموم می کنیم-

منظورش چی بود یعنی یعنی میخواد؟حس کردم از درون خورد شدم شکستم فرو ریختم،حس نابودی و فنا شدن تموم وجودمو پر کرده بود. دستگیره درو زیر دستم فشردم،دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد وقتی هم که منو پیاده کرد حتی جوابه خداحافظیمو نداد و رفت

سرمو برگردوندمو مستقیم زل زدم به بدن بی تحرک بابا،دلم پر بود از این زندگی،بابایی که هر روز صورتشو اصلاح می کرد حالا صورتشو انبوه ریش های نامرتب پوشونده بود،این اولین بارم بود که بدون ترس و دلهره کناره بابا نشسته بودمونگاهش می کردم،همیشه ازش می ترسیدمو فاصلمو باهاش حفظ می کردم دلم نمیخواست بهونه دستش بدم تا ازش کتک بخورم

می بینی بابا وضعمو، تو اونجور روی تخت بی جون افتادی هر لحظه که صدای یکی از دستگاه ها درمیاد باید تنم بلرزه - که تا اومدن شاهین دوام نیاری؛بابا توام داری تنهام میزاری،همه تنهام گذاشتن حتی... حتی رادمهر،کسی که اسمش تو شناسنامه کسی که با تموم وجودم دوستش دارم داره تنهام میزاره،قراره وقتی از مالزی برگشت همه چیو تموم کنه.دوباره تنها میشم بابا هیچ کس و هیچ چیزو ندارم

نفهمیدم کی خوابم برد وکی با صدای رادمهر از خواب بیدار شدم،تنم بخاطره نشسته خوابیدم درد گرفته بود،سرمو از روی دستام برداشتمو چشمای خواب آلودمو به رادمهر دوختم،مته همیشه بود شیک و خوشتیپ پیراهن قهوه ای سوخته اندامی پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی اسپرت.(به قول دوستان تیپت تو حلق کی بگم پسر....)بعد از اینکه حسابی براندازش کردم با صدای خواب آلودی پرسیدم

کی اومدی؟-

:نگاه کوتاهی به بابا انداخت

.نیم ساعتی میشه-

پس چرا بیدارم نکردی؟-

.دیدم خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم،ولی گفتم بدن درد میگیری نشسته بخوابی صدات کردم-

:از روی صندلی بلند شدمو با برداشتن کیفم وسایلم از روی میز گفتم

.میشه منو برسونی خونه-

:دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت و صاف و ایستاد

میخوای برگردی خسته شدی؟-

:سرمو تکون دادم

آره، خسته شدم از اینکه همش به بدن بی جونش زل زدم رادمهر دارم دیوونه میشم-

دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و اومد درست روبروم و ایستاد. یه دستشو روی شونه ام گذاشت و با لحن آرامش بخششی دلداریم داد:

آروم باش عزیزم، اینقدر خودتو عذاب نده با غصه خوردن که چیزی عوض نمیشه، حالا هم بیا بریم هر وقت خواستی - دوباره میارمت.

از بغل رادمهر به بابا زل زدمو گفتم:

الان برمیگردم-

به طرف تخت رفتمو با کنار زدن پرده ی پلاستیکی که دوره تخت پیچیده شده بود خم شدمو بوسه ای به گونه ی بابا زدم. وقتی برگشتم رادمهر با نگاه خاصی دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد رفتم جلو و با پاک کردن قطره اشکی که روی گونه ام نشسته بود گفتم:

بریم-

*** **

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم برگشتمو حرفی رو که توی طول مسیر رو زبونم بود میخواستم بگم و نمیتونستم گفتم:

رادمهر-

جانم-

نمیای تو؟-

نه جایی کار دارم، برو تو من شب برمی گردم-

:سرمو تکون دادم، خواستم از خیر حرفم بگذرم ولی نتونستم

رادمهر-

جانم شیوا چیزی میخوای بگی؟-

:سرمو زیر انداختمو با قورت دادن آب دهنم گفتم

بی.. بیلیط گرفتی؟-

:بخاطره پایین بودن سرم نفهمیدم عکس العملش از حرفم چی بود، فقط صدای بشو شنیدم که گفت

آره-

:سرمو بلند کردم با صدای لرزونی پرسیدم

چه روزی؟-

زل زد تو چشمم در حالی که نگاهش بین چشمم می چرخید گفت

فرداشب ساعت دوازده-

سرمو تکون دادمو دیگه حرفی نزدم با یه خداحافظی از ماشین پیاده شدم پامو که داخل اتاقم گذاشتم دلم میخواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه این چه زندگی بود که داشتم؟ خسته ام بخدا خسته ام.....لباسمو با بی رمقی از تنم کندمو خودمو به حمام رسوندم و نیم ساعت تمام زیر دوش ایستادم.چشمم از فرت بی خوابی و برخورد اب داغ باز نمی شد خودمو گریه شور کردم بیرون اومدم...دلم میخواست به اندازه یه سال بخوابم روی تخت دراز کشیدمو چشممو گذاشتم روی هم نمیدونم چقدر از اون حال خوبم گذشت که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.روی تخت که نیم خیز شدم درد بدی تو سرم پیچید و چشمم سیاهی رفت دستمو گذاشتم روی پیشونیمو گوشه رو از روی پاتختی برداشتم.شماره اش برام غریب بود گذاشتم کناره گوشم و با صدای گرفته ای گفتم

الو-

صدای زنونه ای از اونطرف خط شنیده شد

خانم ملکی-

خودم هستم-

آقای ستار ملکی متأسفانه نیم ساعت پیش فوت شدن-

...دیگه صداشو نشنیدم

...نه غیر ممکن بود...شاهین که هنوز نرسیده

گوشی از دستم افتاد زمین همه چی تموم شد.همون یه ذره درپچه ی امید به روم بسته شد.بابام رفته بود و برای همیشه تنها شده بودم دیگه هیچ کس نبود حتی شاهین که قول داده بود خودشو برسونه.از تخت به زور خودمو جدا کردم خواستم لباس بپوشمو برم بیمارستان اما سرگیجه لعنتی واحساس تهو ولم نمی کرد، حالم خیلی خراب بود سرم به دوران افتاد و نتونستم از جام تکون بخورم،مجبور شدم دوباره روی تخت دراز بکشم تا حالم کمی جا بیاد

کات

برداشت هجدهم

مته روح سرگردان شده بودم جسم بی جون بابا رو آوردن خونمون صدای گریه ها خاموش بود چون کسی نبود که اشک بریزه از عموهام فقط دوتاشون سلیمان و سلیم اومده بودن،بقیه همون گروه همیشگی بودن که با بابا جمع می شدن یه عده زن ومرده پیروپاتال،ای کاش رادمهر کنارم بود ولی نبود هرکاری کرد نتونست دایی شو مجاب کنه تا کنارم بمونه دقیقه های آخریم که داشت می رفت بخاطره حضوره بقیه فقط تونست یه خداحافظی معمولی باهام بکنه و بهم تسلیت بگه،مجبور شد همون روز بره،با اینکه پرهام کنارم بود ولی انگار هیچ کس نبود من مونده بودم تنهای تنها،به انتظار ورود شاهین کناره خاله سوگند کز کرده بودم چشمم دیگه جونی برای اشک ریختن نداشت یه چشمم به تابوت بابا و یه چشم دیگه ام به در بود تا بلکه شاهین از در بیاد تو.....بالاخره شاهین رسید،تنها بود میترا بخاطره وضعیت بارداریش همراهش نبود.از

فکر بیرون خزیدمو نگاهمو به قیافه ی بهم ریخته شاهین دوختم. خستگی راه از سروکوله اش می بارید با ناباوری نزدیک تابوت شد و کنار جسم بی جون بابا زانو زد. طولی نکشید که صدای هق هق گریه اش فضای خونه رو پر کرد شونه های لاغرش تکان میخورد و زار میزد... صدایش روی مغزم بود داشت از تو مته خوره میخوردمو سرمو از روی دوش خاله برداشتمو با قدمهای نامتعادل به طرفش رفتم و صدایش زدم

شاهین-

این صدای من بود اینقدر گرفته که تو هق هق شاهین گم شده بود، نزدیکتر رفتمو کنارش نشستم، دستمو حایل شونه اش کردم و با بغض زیر گوشش گفتم

بسه داداشی-

صدای هق هق اش قطع شد به طرفم برگشت و با چشمای اشکی زل زد بهم. دستشو روی گونه ام کشید و محکم بغلم کرد، دوباره زده بود زیر گریه و منم سعی می کردم آروم باشم

زیر رگبار بارون جسم بابا رو به خاک سپردن در حالی که به شونه ی شاهین تکیه زده بودم و آروم اشک میریختم تو دلم با بابا وداع می کردم

بابایی من بخشیدمت، تو هم منو ببخش حلالم کن آگه از خونه فرار کردم بخدا دیگه طاقت نداشتم نمیدونم ولی شاید تو - زانیارو شناسی، خیلی آدمه پستییه اون حتی به هانیه رحم نکرد چه برسه به من که دخترت بودم... بابا جون هیچوقت نشد بهت بگم چقدر دوست دارم هیچوقت... همیشه ازت حساب بردمو ترسیدم همیشه، ای کاش بودی و باز مته همیشه از دور بودی ای کاش

دیگه وقت غیبه ی گذشته رو خوردن نبود باید محکم می بودم نباید از خودم ضعف نشون بدم. سرمو از شونه ی شاهین جدا کردم به طرف محلی که بابا به خاک سپرده شد قدم برداشتم، دیگه چتری بالای سرم نبود و بارون بی رحمانه بر پیکر بی جونم می بارید، سرما تو تموم وجودم نفوذ کرده بود صدای یخ زدن استخوانهامو می شنیدم، ای کاش منم با بابا می رفتم... زیر خاک والان اینجا نبودم. حالا که رادمهر پیشم نیس حالا که تنهای تنهام دیگه دلیلی برای زندگی وجود نداره

نفهمیدم چقدر کنار مزار بابا زار زدم و چقد گذشت که با کمک دستی زیر بغلم بلند شدم ایستادم خاله بود، دستشو روی صورتم کشید و قطرات اشک و بارونی که روی صورتمو پوشونده بود پاک کرد

آروم باش شیوا... خودتو کنترل کن دخترم-

نگاه درمونده مو به چشمای اشکی خاله دوختم با اینکه دل خوشی از بابام نداشتم اما بخاطر ه من اومده بود، درحالی که شنیدم ستاره معنث می کنه ولی باز خاله اومده بود تا بیشتر از این تنها نباشم. با کمک خاله به طرف اتومبیلی رفتمو داخلش نشستم صدای خاله رو شنیدم. دولا شده بود به طرف در ماشین

عزیزم... شرمنده ام من دیگه باید برگردم، جلال تو ماشین منتظره سعی کن محکم باشی هر وقت خواستی بیا بهمون سر - بزن باشه

وقتی به طرف شهرمون راه افتادم تموم وسایلمو با خودم آوردمو به خاله گفتم نمیخوام دیگه اونجا بمونم و از این به بعد تو (اپارتمان پدر زندگی میکنم.) چشمهامو بسته و باز کردم و صدای کم جون و گرفته ای گفتم

نگران نباشید-

بوسه ای روی گونه ام نشوند و با یه خداحافظی از پیشم رفت. اینقدر درگیر شده بودم که نفهمیدم سوار ماشین کی شدم. برگشتمو به کسی که پشت فرمون نشسته بود نگاهی انداختم چهره اش اصلاً برام آشنا نبود. به ماشینم نمیخورد که آژانس باشه وقتی متوجه نگاه خیره ام شد به طرفم برگشت عینک دودی رو که روی چشمش بود از صورتش کنار زد ولی بازم: برام غریبه بود

.شیوا خانم تسلیت می گم-

:سرمو تکون دادمو خشک گفتم

.ممنون-

:لبخند کم رنگی زد

مته اینکه بنده رو بجا نیاوردین؟-

.متأسفانه بله-

.خوب این از بی معرفتی عموخدابیا مرز و بابای منه که الان منو شما همدیگرو نشناسیم-

:دستشو به طرفم دراز کرد و با زدن لبخند آشنایی ادامه داد

.میثم ملکی هستم پسر عمومی شما، از آشنایتم خوشبختم-

بیخ کنی) تازه یاده پسره عمو سلیم، میثم افتادم از وقتی ده ساله ام بود دیگه ندیده بودمش اون موقع شونزده ساله اش بود اما (حالا واس خودش مردی شده بود. با اکراه دستشو فشردم و اظهار خوشبختی کردم، قبل از اینکه ماشینو روشن کنه وبه حرکت بندازه گفت:

.میشه یه خواهشی کنم-

.بفرمایید-

:لبخند شرمگینی زد و گفت

.میشه خواهش کنم بیای و جلو بشینی-

بیا جای نخورده پسرخاله شد! خنگ خدا پسر عموته!!! پسر عموم هست که هست الان فقط یه غریبه اس، از آدمهایی که فقط (تو عزا همدیگه رو میشناسن متنفرم

ابروهامو کشیدم تو هم نباید بهش رو میدادم اصلاً حوصله ی این یکی رو نداشتم قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم دستی به شیشه ماشین برخورد کرد. هر دو همزمان به طرف شیشه برگشتیمو میثم با کلید طرفه خودش شیشه رو پایین داد. پرهام: خیس از بارون کناره ماشین ایستاده بود

.میثم-بفرمایید

.پرهام-عذر میخوام یه لحظه

به طرفم برگشت و با لحن شاکی گفت

.کجایی تو دوساعته دارم دنبالت می گردم-

:جوابشو ندادمو سکوت کردم؛ توجهی به سکوتم نکرد و گفت

.بیا پایین خودم می رسونمت باید باهم حرف بزنیم-

...شما زحمت نکشید آقای-

:این صدای میثم بود که به جای من جواب داد؛ پرهام خیلی محترمانه رو به میثم گفت

.پرهام هستم-

.خوشبختم پرهام خان من شیواجان رو می رسونم-

:آهه مگه یکیشون کوتاه میاد!!!)پرهام دره سمت من باز کرد و با لحن محکمی گفت)

.شما زحمت نکشید، من هستم-

ناگزیر با یه خداحافظی از ماشین میثم پیاده شدم. بیچاره همچین دماغ باهام خداحافظی کرد که دلم برآش سوخت. (منم که دلم برا همه می سوزه) همراه پرهام به طرف ماشین که اونطرف خیابون پارک بود رفتمو توماشینش نشستم، از دستش عصبانی بودم تا سواره ماشین شد گفتم

.این چه رفتاری بود؟ با میثم میومدم-

:پوزخند زد و با کنایه گفت

.با عرض معذرت بنده مامورمو معذور خیلی ازتون عذر میخوام که خلوتت با آقا میثمو بهم زد-

(یعنی چه؟؟؟ این چرا اینقدر جو گیر شده؟؟)

این چرت و پرتا چیه واسه خودت سره هم می کنی؟-

:پوزخندش پر رنگ تر شد دیگه داشت حرصیم می کرد

.پرهام-

:خنده ی کوتاهی کرد وگفت

چیه؟-

:خشمگین نگاهش کردم و گفتم

....چیه و-

حرفمو خوردم از کل کل با پرهام خسته شدمو سرمو به شیشه تکیه دادم، انگاری فهمید حوصله ی چرت و پرت هاشو ندارم
چون دیگه کشش نداد ولی عوضش رفت سره اصل مطلب

از رادمهر خیر داری؟-

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم لحنم خشک و سرد بود

نه-

صداش پر از تعجب شد

واقعاً؟!؟-

سرمو از شیشه جدا کردم، نگاه بی روحی به پرهام انداختمو پرسیدم

تو چی ازش خبر داری؟!؟-

آره، دیشب باهام حرف زد-

آب دهنمو قورت دادمو به سختی گفتم

حالش خوب بود-

نمیدونم چرا صدام پراز بغض شده بود. برگشت و نگران نگاهم کرد وقتی چشمای منتظرمو دید گفت

آره، نگران تو بود ازم خواست این مدتی که نیس مواظب تو باشم-

حرفش که تموم شد ضربان قلبم بالا رفت احساس کردم خون تو رگهام جریان پیدا کرد تا خوده خونه رفتم توی فکرو دیگه
حرفی نزدم

کات

برداشت نوزدهم

نگاهم روی لباسهای پشت ویتترین خشک شده بود، امروز تقریباً چند هفته ای از فوت بابا می گذره مراسم چهلمشم مئه بقیه
مراسما خلوت و بدون حضور خاله اینا گذشت چندباری تلفنی با خاله حرف زدم یه بارم با ستاره. هرکجا که چشم می
چرخوندم با جای خالی بابا رویرو می شدم، طفلی شاهین از به طرف واسه بابا اشک می ریزه واز طرف دیگه نگران
میتراس و دائم باهانش در تماسه و من... هیچ خبری از رادمهر ندارم، پرهام گه گاهی میاد و سر میزنه، دلم براش حسابی
تنگ شده؛ ای کاش شماره ای چیزی ازش داشتم تا باهانش تماس بگیرم خیلی دلم میخواست این چندباری که پرهامو دیدم
ازش بخوام شماره ی رادمهرو بهم بده ولی خجالت می کشیدم از طرفیم دلم نمیخواس پی به احساسم نسبت به رادمهر بیره
هر چند رفتارهای اخیرم، بی تابی هام، کسلی هام همه و همه نشون دهنده زجر کشیدنم از هجر رادمهر بود ولی با این حال
بهتر بود خودم با به زبون آوردنش مهر تاییدشو نزنم

صدای مهربانش منو به خودم آورد

شیوا به نظرم این خوبه، فکر کنم اندازه ی آقا شاهین باشه-

نگاهمو به لباسه مورده نظر مهرنوش انداختمو بی حوصله گفتم

. همین خوبه، بریم همینو بگیریم خسته ام میخوام برم خونه-

مهرنوش با ناراحتی دستمو گرفت وکشید برد داخل مغازه بعد از خرید ازم خواست بریم فست فودی همون نزدیکی چیزی بخوریم اما من میلی به خوردن نداشتم با اینکه صبحانه فقط یه لیوان قهوه خورده بودم تا از این کرختی در بیام ولی با این حال هنوز آشتهایی به خوردن نداشتم

مهرنوش-شیوا بسه دیگه اینقدر ضدحال بازی در نیار، ببین به سهرابم گفتم داره میاد نهارو باهم میخوریم می رسونمت خونه

ناگزیر قبول کرده و اونروز رو همونجور که مهرنوش میخواست گذروندم، طفلی بعد از خاکسپاری بابا موضوعو فهمیده بود واز اون روز به بعد سعی کرده بود تا جایی که میشه تنهام نگذاره همش کنارم بود امروزم همراهم آمده بود تا برای از عزا در آوردن خودمو شاهین لباس رنگی تهیه کنم

بعد از خداحافظی از مهرنوش وسهراب کلید انداختمو وارد خونه شدم، مته هر روز خونه غرق تاریکی وسکوت بود ، شاهینم این موقع خونه نبود طفلی از روزی که پاشو گذاشته ایران تا به امروز داره جواب طلبکارای بابا رو میده، از کارای بابا چیزی سر در نمیآورد فقط میدونم تموم اموال بابا احتمالاً میشه جای طلبش به طلبکاراش. به طرف آشپزخونه راه افتادمو در حالی که یکی یکی لباسامو از تنم بیرون می کردم زیر کتریو روشن کردم رفتم اتاقم، لباسامو روی تخت انداختم. صدای باز وبسته شدن در خبر از برگشتن شاهین میداد سریع لباس عوض کردم از اتاقم بیرون اومدم، صدای جوش اومدن کتری باعث شد به طرف آشپزخونه برم چای دم کنم. دوتا لیوان چای ریختمو با سینی به طرف پذیرایی راه افتادم، شاهین روی مبل نزدیک بخاری نشسته بود و زانو هاشو بغل گرفته بود، توی فکر غرق شده بود. رفتمو سینی رو روبروش گرفتم لیوانی برداشت و زیر لب تشکر کرد، لیوان چای خودمو برداشتم رفتم روبروش روی مبل نشستم. نگاهی بهش انداختم تو این مدتی که ندیدمش خیلی عوض شده بهتره بگم شکسته شده، همیشه از اینکه از بابا دوره بود رنج می کشید و به رو خودش نمیآورد اینو مواقعی که مثلاً بی تفاوت سراغ بابا رو می گرفت ولی من بغض تو صداشو می شنیدمو درک می کردم چقد دلش تنگه ولی رفتار ه تلخ بابا این اجازه رو بهش نمی داد تا بیاد و ببینشو

:وقتی دیدم ساکنه وتو فکر ترجیح دادم حرفی بزرم

کی برمی گردی؟؟؟-

:سرشو بلند کرد و نگاه خسته شو بهم دوخت

. فردا برمی گردم، میترا به هفته ی دیگه زایمان داره وباید پیشش باشم-

:لبخندی به صورتش زدمو گفتم

. به سلامتی مبارک باشه-

. ممنون-

اسم انتخاب کردید؟-

:با یادآوری میترا وچه اش لبخند شادی نشست روی لباش و با ذوق وشوق گفت

تینا-

لبخند خوشحالی زد

اسمه قشنگیه-

آره میترا که خیلی این اسمو دوست داره-

جرعه ای از چایمو نوشیدمو پرسیدم

کارای بابا به کجا رسید؟-

زهرخندی زد و لیوان خالی شده از چای شو روی میز گذاشت

متاسفانه مجبور شدم خونه رو بزارم بنگاه-

یعنی اینقدر بدهکاریش زیاده؟-

سرشو تکون داد

تازه فقط خونه نیس، شرکت و خونه ی مادریشم که بهش رسیده بود هم هست باید اونارو هم بفروشیم، از وکیلش خواستم به -
کاراش رسیدگی کنه

همین حین صدای زنگ خونه بلند شد، از جام بلند شدم و از داخل اتاقم شالی برداشتمو روی موهام انداختم. درو باز کردم با دیدن کسی که پشت در بود خشکم زد. (این اینجا چیکار می کرد؟؟؟ امروز برای مراسم نیومده بود فکر کردم از دست
(!پرهام دلخوره

سلام-

تازه یادم افتاد بهش خیره شدم خودمو جمع وجور کردم از جلوی در کنار رفتمو گفتم

سلام، بفرمایید-

داخل شد، تازه متوجه شاخه گل رزی که دستش بود شدم به طرفم گرفتشو با لبخند پررنگی چشم دوخت بهمو گفت

قابل تو رو نداره-

با بی میلی دستمو دراز کردم گلو ازش گرفتم و تعارفش کردم بره داخل پذیرایی، خودمم به آشپزخونه رفتم. گلو تقریباً پرت
کردم رو کابینت و با ناراحتی تکیه مو به کابینت دادمو زیر لب غرغر کردم

تو رو کجای دلم بزارم... آه-

با دیدن شاخه رز سرخ یاده گلهایی که رادمهر برام گذاشته بود افتادم و دلم سخت فشرده شد. چشمانم سوخت و اشکهام بی
اختیار به گونه هام جاری شد. یادآوری رادمهر و اینکه ازش بی خبر بودم دلمو به درد آورده بود. با اینکه اصلاً دوست
نداشتم برم بیرون ولی زشت بود، برایش چای ریختمو با کیک بردم، کناره شاهین نشسته بود با دیدن لبخند زد که در جوابش
اخم هام که تو هم کشیده شد. بعد از تعارف چای سره جای قبلم نشستمو خودمو با چاییم مشغول کردم. اول یه عذرخواهی

حسابی از منو شاهین بخاطره حضور نداشتن تو مراسم بابا کرد گفت سرش خیلی شلوغ بوده و نتونسته بیاد، به حرفای شاهین و میثم که در مورد کار حرف میزدن توجهی نشون ندادم. یه یک ساعتی به همین صحبتها گذشت که میثم قصد رفتن کرد تو دلم خوشحال بودم اما وقتی شاهین برای شام ازش دعوت کرد تمام ذوقم از بین رفت و ناخواداگاه اخم هام دوباره رفت تو هم. آقا با یه تعارف برگشتو سره جاش نشست، حرص میخوردم، نمیدونم چرا بی دلیل ازش خوشم نمیومد، اصلاً دوس نداشتم ببینمش حس خوبی نسبت بهش نداشتم

شیوا جان نمیخوای یه فکری واسه شام بکنی؟-

از فکر بیرون خزیدمو به شاهین چشم دوختمو با صدای آرومی جوابشو دادم

.الان-

از جام که بلند شدم شاهین گفت

.ببین آقا میثم چی دوست داره همونو درست کن-

:سرمو به طرف میثم که با شرمندگی به شاهین می گفت

.این حرفا چیه مگه من تعارف دارم-

:چرخوندمو پرسیدم

چی دوست دارید؟-

از اینکه سوم شخص خطاب کرده بودمش ابرو هاشو بالا انداخت و با غیض گفت

.فرقی نمی کنه-

منم از خدا خواسته دیگه تعارف نکردمو خودمو به آشپزخونه رسوندم، برنج خیس کردم نگاهی به ساعت انداختم وقت خورشت گذاشتن نبود پس ترجیح دادم لوبیا پلو درست کنم. موادشو آماده کردم و آب برنج گذاشتم تو تمام این مدت ذهنم (..مشغول رادمهر بود). (آخه چرا یه تلفنم بهم نمیزنه؟؟؟ یعنی چی شده؟ ای کاش میتونستم از پرهام سراغشو بگیرم

لب تاپمو گذاشتم روی این و بازش کردم، سریع رفتم اینترنت سراغ ایمیلام، دوباره از «مجنون» ایمیل داشتم اینبارم شعر بود:

:بغض سکوت

من بی صدا دارترین بغض سکوتم که اگر

افق پنجره پوشیده شود می شکم

سالها بودن بی فلسفه بیمارم کرد

نکند بسته شود دفتر باز آمدنم

ضربان سخنم گم شده در ساحل خاک
 میل پوسیدن بی واسطه دارد بدنم
 آسمان اسم مرا کننده به پهنای غروب
 من بر این وسعت بی واژه یقین پیرهنم
 با غریبانه ترین بوته غربت اینجا
 درد ودل می کنم از دست عزیز چمنم
 میوه کال محبت سبد خالی عشق
 روح سرما زده ای دغدغه ی انجمنم
 ناامیدانه صدا می کنم ای قُمری عشق
 ترسم آخر نرنی پَر به هوای وطنم
 کاش پروانه برد شعر مرا خانه دوست
 تا نفس هست مگر بشنود آه سخنم
 نگران است خدایا نکند شیوا چشم
 عاقبت هجر رخ یار بدوزد کفنم

شعرش خیلی به دلم نشست، سعی کردم بیخیال کسی که برام شعر می فرسته بشم و فقط در جوابش مئه خودش شعر بفرستم. عاشق شعر و این حرفا بودم و حالا یه پایه شعر پیدا شده بود، یه کم فکر کردم تا یه شعر قشنگ به ذهنم رسید:
 و سریع تاپیش کردم

!!!! غمی غمناک

شب سردی است و من افسرده
 راه دوریست و پایی خسته
 تیرگی هست و چراغی مرده
 می کنم تنها از جاده عبور
 دور ماندند زمن آدم ها
 سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزود مرا بر غم ها
 فکر تاریکی و این ویرانی
 بی خبر آمد تا با دل من
 قصه ها ساز کند پنهانی
 نیست رنگی که بگوید با من
 اندکی صبر سحر نزدیک است
 هر دم این بانگ برارم از دل
 وای این شب چقدر تاریک است
 خنده ای کو که به دل انگیزم
 قطره ای کو که به دریا ریزم
 صخره ای کو که بدان آویزم
 این است که شب غمناک است
 دیگران را هم غم هست به دل
 .غم من لیک غمی غمناک است

:منتظر جواب نمودم به طرف گاز رفتم دیگه آب برنج جوش اوامده بود برنج و داخلش ریختمو منتظر شدم
 .خسته نباشی-

:برگشتم عقب دستاشو بغل گرفته بود و تکیه شو زده بود به دیوار اُپن،سرمو برگردوندمو زیر لب گفتم
 .ممنون-

سعی کردم بی توجه بهش برنج و آب کش کنم ودم بزارم،از اینکه پشت سرم ایستاده بود و زل زل نگام میکرد حرصم
 گرفت،کارم که تموم شد پشت میز نشستمو شروع کردم به درست کردن سالاد با نادیده گرفتنش می خواستم از آشپزخونه
 بیرون بره ولی اینجورکه نشون میداد قصد رفتن نداشت

آقا پرهام حالشون خوبه؟-

:سرم پایین بود و مشغول پوست کندن خیار بودم جواب دادم

.سلام دارن خدمتتون-

از شاهین شنیدم مجردی، ولی هرچی فکر میکنم نمی‌تونم رابطه‌ات با اون آقا رو درک کنم اینجور که مشخصه از -
اقوامتم نیس.

دست از کار کشیدمو عصبانی نگاهش کردم در حالی که سعی داشتم رفتاری معقول داشته باشم، شمرده شمرده گفتم:

فکر می‌کنم روابط من به خودم ربط داشته باشه-

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

اونکه البته-

صدای رسیدن ایمیل به لپ‌تاپم بلند شد بیخیال جواب دادن بهش سریع از پشت میز بلند شدمو خودمو به لپ‌تاپ
رسوندم. بازم مجنون

.....خیلی دلم برات تنگ شده شیوای من

وقتی سرمو از داخل لپ‌تاپ بلند کردم با لبخند میثم که هنوز سرچاش ایستاده بود روبرو شدم، سریع لپ‌تاپو بستمو برگشتم
پشت میز و به کارم ادامه دادم. صدای قدم‌های پاشو شنیدم خیال کردم میخواد بره بیرون ولی زیر چشمی نگاهش کردم
دیدم رفت طرف کابینت و بعدش برگشت طرفمو یه صندلی بیرون کشید و نشست پشتش. توجهی نشون ندادم و کارمو ادامه
دادم:

خوشت نیومد؟؟؟-

سرمو بلند کردم پرسیدم:

از چی؟-

دستشو آورد بالا... (ای تو اون روحت کی گلو برداشت!!) حالت تعجب رو از چشمام دور کردم خودمو زدم به بی
تفاوتی، با ادامه دادن کارم گفتم:

چرا خوشم اومد-

گلو گذاشت کناره دستمو با لحن دلخوری پرسید:

واقعا؟؟؟-

....-

تا اون جایی که من میدونم همه گلی که هدیه می‌گیرینو میزارن داخل گلدون-

نگاه بی‌تفاوتی به گل و بعدش به میثم انداختم، واقعا دلم نمیخواست اون بلا رو سره گله بیارم، وقتی پرتش کردم روی کابینت
گلاش پژمرده شده بود. اون لحظه فقط تصویر رادمهر جلوی چشمام بود. دست از کار کشیدمو از پشت صندلیم بلند
شدم، شاخه‌ی گلو از روی میز برداشتمو داخل لیوان آب گذاشتمش، وقتی برگشتم سرجام دیدم لبخند نشسته روی لبش زیر
لب گفتم:

خیالت راحت شد؟-

از پشت میز بیرون اومد و در حالی که به طرف درب خروجی می رفت با خنده گفت

آره عزیزم خیالم راحت شد-

بچه پرو... شیطونه میگه.... شیطونه غلط کرد چشم غره غلیظی بهش رفتم که باعث شد لبخندش پهن تر بشه. (ای تو اون) روحت میثم... خداجون من یه روزه خوش نباید داشته باشم؟ میزو چیدمو شاهین و میثم برای صرف شام صدا زد، بعد از خوردن غذا و خوردن چای میثم خان بالاخره رفع زحمت نمودن و بنده را خوشحال کردن، منم بی دلیل از همه بدم میاد

*** **

رو تختم دراز کشیدمو به رادمهر فکر می کنم. به روزای خوبی که کنارشون داشتم ام به وقت هایی که دل تنگ و تنها بودم و رادمهر کنارم بود، حس تکیه گاه داشتن حس مالکیت رو کسی که عاشقانه دوستش دارم ولی حالا چی؟؟؟؟ همه چی فرق کرده رادمهر اصلاً سراغمو نمی گیره حتی یه زنگ خشک و خالی به خونه نمیزنه.... خیلی ازش دلخورم درسته قراره از هم جدا بشیم اما نباید رابطه مون بهم بخوره با اینکه اصلاً دلم راضی به جدایی نیس اما چیکار می تونم بکنم؟؟ از اولم قرارمون این بود که بعد از گرفتن ویلام از بابا ازش جدا بشم اما حالا که بابا مرده و من به چیزی که حقم بود رسیدم دیگه . دلیل نداره محرمش باشم

..... شیوا روز شماریت شروع شد

تا صبح نتونستم چشم رو هم بزارم، فکر و خیال لعنتی یه لحظه ازم دور نمی شد داشتم دیوونه می شدم دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

کات

برداشت بیست

صبح با سرد درد بدی از خواب بیدار شدم، چشمم پف کرده و سرخ بود با اینکه چشمم از هم باز نمی شدن اما اصلاً خوابم نبود کراخت ویی حال بودم، از اینکه یه روز مسخره ی دیگه رو شروع کردم خوشحال نبودم. شاهین ساعت (2:30) پرواز داشت، میدونستم حوصله ی بستن چمدونشو نداره واسه همین خودم اینکارو کردم، صبح زود از خونه زده بود بیرون. منم که بیکار تر از همیشه به آشپزخونه رفتم مشغول درست کردن غذایی سبک و ساده شدم وقتی کارم تموم شد تقریباً ساعت دوازده بود، صدای بازوبسته شدن در بلند شد و بعدش شاهین رو بروم قرار گرفت لبخندی به صورتش زدمو گفتم:

خسته نباشی داداشی-

مرسی عزیزم نهار آماده اس-

آره، تا دست و صورتت رو بشوری آماده اش می کنم-

با رفتن شاهین سریع میزو چیدمو غذا رو کشیدم. موقع صرف نهار ازش پرسیدم

تا کی وقت دارم خونه رو تخلیه کنم-

لقمه شو فرو خورد و گفت

فعلاً که مشتری پیدا نشده اما امکانش هست دادگاه خودش دست به کار بشه، پس سعی کن تو این هفته خونه رو خالی - کنی و با اولین پرواز بیای پیشم

:چنگالمو داخل سالاد فرو بردمو با سری پایین گفتم

.شاهین راستش من نمیخوام پیام دبی-

:دست از غذا خوردن کشید و صاف نشست

چرا؟؟؟-

:سرمو بالا آوردمو گفتم

.میخوام تو ویلای مامان زندگی کنم-

لابد تنهایی؟-

خوب آره، تو فکر می کنی این چندسال کسی کنارم بود، بابا اصلاً حس نمی کرد من وجود دارم چه برسه به اینکه بخواد - ازم مراقبت کنه، شاهین من تو این چندسال یاد گرفتم خودم گلیمو از آب بکشم بیرون

:سرشو تکون داد

.ولی من مخالفم نمی تونم تو رو به امون خدا رها کنم، فقط یه راه می مونه-

چه راهی؟-

!ازدواج کنی، تا کی میخوای مجرد بمونی؟-

:اخم هامو تو هم کشیدمو گفتم

.اما من اینجوری راحت ترم-

.ولی من ناراحتم، دختر تو خواهرمی معلومه نگرانت میشم-

شاهین بهتره خودتو خسته نکنی، من تو این مدت تمام تلاشمو کردم ویلای مامانو بگیرم دلم نمیخواد حالا که به خواسته ام - رسیدم پا پس بکشمو همراهت پیام

این حرف آخرته؟-

:با تکون دادن سرم گفتم

.حرف آخرمه-

.باشه پس هر اتفاقی افتاد بهتره رو من حساب نکنی چون من وظیفه مو انجام دادم-

با این حرفش دلم ریش شد و بغض به گلوم نشست من جز اون کسیو نداشتم از طرفیم دلم نمیخواست همراهش برم از اینکه بخوام مدتی سربارش باشم و کنایه های میترا رو تحمل کنم بیزارم. پس با اطمینان به خودم و خودم، و اینکه هیچوقت به هیچکس نیاز ندارم صدامو از بغض صاف کردم و گفتم:

باشه-

حس کردم از حرفم دلخور شد ولی به رو خودش نیارود از پشت میز بلند شد و تشکر کرد.

*** **

بازم تو فرودگاه ازم خواهش کرد تا آخره هفته بهش ملحق شم اما من کله خراب تر از این حرفا بودم عمراً حرفمو عوض کنم پس بازم ناراحتش کردم با دلخوری ازش جدا شدم. اینم از شاهین رفت و حالا من موندمو تنهایی و تنهایی.

به خونه که رسیدم سعی کردم افکارمو متمرکز کنم سه چهار روز بیشتر وقت نداشتم پس باید از همین امروز دست به کار می شدمو وسایل احتیاجیمو برمی داشتم تصمیم داشتم باقی وسایل مته میلمان و تلوزیون ... و این چیزای بزرگو بفروشم چون مسلماً به پول احتیاج پیدا می کردم با اینکه از هنوز حسابم به اندازه ی نیاز پُر بود ولی با این حال دوستم نداشتم این وسایلو که نیمشون عتیقه بود همراه اینور و اونور بکشونم. گوشیمو برداشتمو زنگ زد به مهرنوشو ازش خواستم بیاد پیشم. خودمم به اتاقم رفتمو مشغول جمع کردن وسایل احتیاجیم شدم، اینقدر سرم گرم بود که متوجه گذر زمان نشدم وقتی به خودم اومدم که صدای زنگ آپارتمان بلند شده بود. به خیال اینکه مهرنوش به طرف در راه افتادم اما با دیدن پرهام که پشت در ایستاده تعجب کردم خیلی وقت بود ازش بیخبر بودم. سلام کردم و ازش دعوت کردم بیاد داخل اما قبول نکرد و گفت:

ممنون باید برم، اومدم ببینم کاری چیزی نداری برات انجام بدم از برادرت شنیدم باید خونه رو تخلیه کنی-

در تایید حرفش گفتم:

آره، فرصتم خیلی کمه-

کمکی از من ساخته اس بگو-

... نه، ممنون کاری نیس، فقط-

(حرفمو خوردم چطوری ازش خبر بگیرم؟ (اصلاً ولش کن ...) (نه همیشه باید بگم

: گوشه ی لبمو گاز گرفتمو من من کنان پرسیدم

از... رادمهر... خیر داری؟-

(... لبخند معناداری زد که باعث شد از خجالت سرخ بشم. (آه... بنند نیشتمو

آره-

:خودمو زدم به پروگی و پرسیدم

خبر نداری کی برمیگرده؟-

برات مهمه-

(لعنت به تو پرهام میخوای چیو ثابت کنی که اینجور سوال جوابم می کنی؟)

خیره شدم تو چشمای روشنشو گفتم

معلومه که مهمه-

پس دوستش داری؟-

ضربان قلبم بالا رفت پرهام اولین کسی بود که عشقمو به روم میاورد، آب دهنمو قورت دادمو گفتم

نگفتی، کی برمی گرده؟-

لبخند عریضی زد واز تو جیبش کارتی درآورد و با نگاه کردن به گوشی موبایلش چیز روش یادداشت کرد بعد به طرفم گرفت وگفت

این شمارشه خودت زنگ بزنی ازش بیس کی برمی گرده؟-

خشکم زد، صدای مهنوش باعث نشد از شوک حرفاش بیرون بیام

سلام شیوا-

پرهام-خوب دیگه شیوا جان من دیگه می رم هر وقت دوست داشتی باهام تماس بگیر. خداحافظ

بعد به طرف مهنوش برگشت و ازش خداحافظی کرد ورفت. هنوز خشک و ایستاده بودم، که دست مهنوش تکونم داد

هوی با توام کجایی؟-

نگاهش کردم و گفتم

همین جام-

لبخندی زد و گفت

باز چه خبر شده منو احضار کردی؟-

تعارفش کردم داخلو گفتم

فعلاً بیا تو بشین تا برات بگم-

بعد از اینکه مهنوش داخل پذیرایی نشست خودم به آشپزخونه رفتمو مشغول درست کردن شیرقهوه شدم، از همون جا صدای مهنوش شنیدم

شاهین رفت؟-

آره-

جاش خالی نباشه-

از همون آشپزخونه جوابشو دادم

ممنون-

دیگه چخبر؟؟؟-

زهرخندی زدمو گفتم

بدبختی، بیچارگی، تنهایی-

اوووووو چقدر سرت شلوغ بوده، میگم سراغمو نمی گیری، نگو درگیری-

از دست مهربانوش با این شوخی هاش تو بدترین شرایط حالتو عوض می کنه واقعاً خوش بحاله سهراب بخاطرره همچین (فرشته ای که تو خونه اش داره....) کارتی که پرهام بهم داد گذاشتم روی این کناره لپ تاپ، سینی بدست از آشپزخونه بیرون اومدمو کنارش روی مبل نشستم

مهربانوشی خیرت کردم بیای یه فکری واسه ی این تیروتخته ها بکنیم-

مهربانوش ابرویی بالا انداخت و با حالت بامزه ای گفت

خوبه که به همچین خونه زندگی میگی تیروتخته-

پوزخند صداداری زدمو گفتم

چه خونه زندگی، جایی که اثری از زنده ها و زندگی توش نیس بیشتر شبیه قبرستونه تا خونه زندگی-

بسه شیوا، چرا اینقدر منفی فکر می کنی؟ دنیا که به آخر نرسیده، رسیده؟-

نگاه یخیمو بهش دوختمو گفتم

واسه من رسیده-

شیوا!!!!!! مگه من کنارت نیستم ناراحتی چی هستی باور کن بهت قول میدم هر روز بیاییم با سهراب بیافتم سرت اصلاً نهار - شام هر روز اینجاییم، تو فقط ناراحتی نکن

فنجون قهومو برداشتمو جرعه ای نوشیدمو با خونسردی ظاهری گفتم

دیگه نمی تونم اینجا بمونم-

برگشت و با حالت متعجبی نگاهم کرد

چرا؟-

فنجونمو داخل نعلبکی برگردوندمو گفتم

تمام اموال بابا مصادره شده، منم دیگه نمی تونم اینجا بمونم تا آخره هفته وفت دارم خونه رو تخلیه کنم-

متاسفم-

مهم نیس، میخوام وسایله خونه رو بفروشم فقط خرده ریزایی که به خودم مربوط میشه رو با خودم می برم-

حالا کجا میخوای بری؟-

ویلا-

یعنی میخوای بری شمال؟ اونم تنهایی؟-

برای تصدیق حرفاش سرمو تکون دادم و گفتم

آره-

بخدا خیلی دیوانه ای، خوب ویلا رو بفروش بیا همین جا یه آپارتمان بخر-

بهش زل زدمو گفتم

غیرممکنه من اینهمه بدبختی نکشیدم که حالا بخوام یادگاره مامانمو بفروشم، بخاطره این ویلا من دربه دری کشیدم مجبور - شدم با رادمهر ازدواج کنم. اونوقت انتظار داری حالا که خونه ماله خودمه بفروشمش عمراً این کارو بکنم

شونه هاشو بالا انداختو گفتم

صلاح مملکت خویش خسروان دادن، راستی از رادمهر چه خبر؟ قضیه ی ازدواجتون چی شد؟-

با یادآوری آینده ای که پیشه رومه لبخند دردآلودی زدمو گفتم

هیچی، قراره وقتی برگشت ایران از هم جدا بشیم-

قطره اشک مزاحمی رو که تو چشمم جاخوش کرده بود به سختی پاکش کردردمو گفتم

راستی تو سمسار سراغ داری بیاد این وسایلو بخره؟-

نگاه کلی به خونه انداخت وگفتم

سراغ که دارم ولی حیف نیس اسباب به این گرونیو مفت می خرن-

بی تفاوت قهومو نوشیدمو گفتم

مهم نیس فقط از شرشون خلاص شم-

باشه، من به سهراب می گم یکپو پیدا کنه.

ممنون.

دیگه حرفی نزدمو به فکر فرو رفتم. تموم این وسایلیو که مهنوش میگه حیفه منو یاده تک تک لحظات تلخ و بد زندگی تو این خونه می اندازه یاده مهمونی های بابا یاده کثافت کاریاش رفیقهای عوضیو زنهای هرزه ای که تو زندگی مادرم قمار می کردن می انداخت و من می خواستم تموم این اثرات رو از زندگیم پاک کنم. و تنها راهی که وجود داشت از بین بردن هر چیزی که منو یاده اونروزا می انداخت بود.

کات

برداشت بیست و یکم

فروش اثاثیه و سروکله زدن با سمسار حسابی انرژیمو ازم گرفت، همونطور که شاهین حدس زده بود دادگاه خودش برای گرفتن خونه اقدام کرد و من کمتر از چیزی که فکرشو می کردم یعنی عصر فردا وقت داشتم خونه رو تخلیه کنم، در عرض یک روزه سخت و دشوار بیشتر وسایه خونه به فروش رفت، با اینکه سمسار بز خری می کرد اما اصلاً برام مهم نبود و به غرغرای مهنوش که سعی می کرد مانع از فروششون بشه گوش نمی دادمو تموم وسایلو فروختم.

وسط خونه ای بزرگ که حالا خالی از وسایله ایستادمو آخرین تصاویر از جایی که توش زندگی می کردم تو ذهنم ثبت می کنم. به چمدونام که گوشه ای از پذیرایی چیده شده نگاه می کنم، رو هم رفته چیزایی که قراره با خودم ببرم تو سه تا چمدون بزرگ جمع شده، صدای برخورد کفشهای پاشنه داره مهنوش روی سرامیک کف، رو اعصابم ناخن می کنه، چشمامو با حرص روی هم فشار میدمو زیر لب می نالم:

ای بشکنه اون پاشنه ی کفشات مهنوش.

صدا نزدیک و نزدیک تر شد تا رسید کنارم

اوا... شیوا چرا چشماتو بستى؟

چشمامو از هم باز می کنم و چشم غره ای بهش می رمو می گم:

به غیر از این کفشا کفش دیگه ای نداشتی که بپوشی؟

نگاهی به کفشهای پاشنه ده سانتیش انداخت و گفت:

مگه چشمه، خودم که خیلی دوستشون دارم، وقتی می پوشم تازه میشم هم قد سهراب.

صدایی از اونطرف خونه بلند شد:

کی سهرابو صدا کرد.

گل از گل مهنوش شکفت و ناز و اطوار راه افتاد طرف سهراب که حالا تقریباً رسیده بود نزدیکمون

مهنوش فدات شه، عزیزه دلم کجا بودی؟

اداره بودم-

بیچاره سهراب از خجالت سرخ شده بود، از حرکات مهربان و سرخ و سفید شدن سهراب لبخند یخی نشست کنج لبم، خجالت مجالت حالیش نیست این دختر، سهراب لاغر بود با قدی متوسط چهره ای گندم گون و معمولی

برای اینکه بیشتر از این شاهد رنگ عوض کردنهای سهراب نباشم راه افتادم طرف آشپزخانه، باید با شاهین تماس می گرفتمو بهش اطلاع می دادم که خونه رو تخلیه کردم. تازه مکالمه ام با شاهین تموم شده بود که صدای تازه واردی رو شنیدم. از آشپزخانه بیرون اومدم، با دیدن میثم که کنار سهراب ایستاده و مشغول حرف زدن و رفتن. (این اینجا چیکار می کنه؟؟؟)

سرشو که چرخوند متوجه ام شد، لبخند آشنایی زد و اومد نزدیکتر و با لحن دوستانه ای گفت:

سلام دختر عمو-

اخم ظریفی نشست رو پیشونیمو با سردی جوابشو دادم

سلام-

نگاهی به دور و برم انداخت و گفت:

خسته نباشی-

ممنون-

بی توجه بهش به طرف چمدونهام راه افتادمو روبه مهربانوش گفتم

دیگه کاری اینجا ندارم بهتره بریم-

دسته ی یکی از چمدونها رو گرفتمو رو زمین کشیدمش، یه لحظه حس کردم چمدون گیر کرده وقتی به عقب برگشتم دیدم میثم اون یکی دسته شو گرفته و نگهم داشته هنوز اخم هام تو هم بود سرمو به نشونه چیه تکون دادم. لبخند زد و گفت:

من میارم-

دسته ی چمدونو ول کردم حوصله ی تعارف کردن نداشتم بزار بیاره... اول مهربانوش و سهراب با آسانسور و دوتا از چمدونها رفتن، منم درو قفل کردم و رفتم زنگ واحد روبرو رو زدم. مدتی طول کشید تا پرهام با قیافه ای خواب آلود درو روم باز کرد، لبخندی به روش زدمو گفتم

ساعت خواب آقا-

دستشو به چشمش کشید و با صدای گرفته ای گفت:

تویی شیوا، چه عجب از اینورا-

دسته کلید دره آپارتمان رو گرفتم جلو صورتشو گفتم

اومدم اینو بهت بدم-

:انگار تازه از خواب پرید به نگاه به من کرد و به نگاه به میثم که پشت سرم به دیوار تکیه زده بود انداخت و پرسید

این چیه؟ چی کارش کنم؟-

کلید آپارتمانمونه، می خوام فردا که او مدن برا تحویل گرفتن خونه این کلیدو بهشون بدی-

:دستشو آورد بالا و کلیدو ازم گرفت

تخلیه کردی؟-

:سرمو تکون دادمو گفتم

... دارم میرم شمال، ویلای مامان-

:کاغذیو که از قبل آماده کرده بودم دادم دستشو گفتم

.اینم آدرسه-

:کاغذو گرفت و پرسید

با کی میری؟-

:تا اوادم دهنمو باز کنم میثم از پشت سرم گفت

.من می برمش-

:پرهام یه تای ابروشو بالا انداخت و نگاهشو به پشت سرم دوخت. ولی مخاطبش من بودم

رادمهر خبر داره؟-

:با شنیدن اسمش قلبم فشرده شد و بغض گلمو چنگ زد، صدام لرزید و گفتم

.نه-

:قیافه اش جدی شد

باهاش تماس گرفتی؟-

:سرمو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادمو گفتم

.نتونستم-

.چند لحظه و ایستا الان برمی گردم-

رفت داخل، بغضمو فروخوردم و سعی کردم بهش فکر نکنم تا گریه ام نگیره

می تونم یه سوال ازت بپرسم-

برگشتم عقب و به قیافه ی در هم میثم چشم دوختم و گفتم

.بپرس-

با چشم اشاره کرد به آپارتمان پرهام

این پسره کیه؟-

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم

فکر کنم قبلاً این سوالو پرسیدی و جوابشم گرفتی-

کلافه نگاهم کرد و گفت

خواهش می کنم شیوا، میدونم دارم توکارت دخالت میکنم ولی خواهش می کنم به عنوان پسر عمومت که شده جوابمو بده-

با اینکه اصلاً تمایلی به جواب دادن نداشتم اما گفتم

پرهام و کیله منه-

فقط همین-

آره-

شیوا-

به طرف پرهام برگشتم، لباساشو عوض کرده بود آخه وقتی درو باز کرد شلوار گرمکن مشکی رنگی تنش بود ولی حالا کت اسپرت پوشیده و شیک، روبروم ایستاد و در حالی که درب آپارتمانشو قفل می کرد گفت

بریم-

چیزی نپرسیدم (لابد داره میره بیرون) سه تایی وارده آسانسور شدیم. جلوی دره خونه از مهرنوش و سهراب خداحافظی کردم بابت زحماتی که این مدت برام کشیدن تشکر کردم. با رفتن سهراب و مهرنوش، خواستم از پرهامو میثم هم خداحافظی کنم چون قرار نبود با میثم جایی برم پسره از پیش خودش واسه من تصمیم می گرفت، رو کردم طرف پرهامو گفتم:

پرهام بابت همه چیز ازت ممنونم خیلی در حقم لطف کردی، امیدوارم بتونم یه روزی تموم زحماتتو جبران کنم-

لبخند مهربونی زد و گفت

این چه حرفیه، تو تموم این مدت تو برام خواهره نداشته ام بودی-

بعد لبخند شیطونی زد و با زدن چشمکی اضافه کرد

.البته به غیر از اوایل آشنایمون-

:از حرفش لبخندی زدمو این دفعه میثمو مخاطب قرار دادم

.خوب دیگه آقا میثم، ممنون که تو این مدت کناره منو شاهین بودین به پدرتون سلام برسونید-

:بعد رو به هردوشون گفتم

.خوب دیگه آژانس خیلی وقته منتظره به امید دیدار-

دسته ی یکی از چمدونهامو گرفتمو به طرف تاکسی زرد رنگی که مدتی بود به انتظارم ایستاده بود رفتمو با اشاره به راننده ازش خواستم صندوق عقبشو باز کنه

.میثم-شیوا داری چیکار می کنی؟ من خودم می برمت، اصلاً برا همین اومدم

:نگاهش کردم و گفتم

.ممنون، لازم نیس خودم می توئم برم-

.میثم-ولی من نمی توئم اجازه بدم، شاهین تو رو دسته من سپرده

.پرهام-شما زحمت نکشید آقای ملکی، من هستم

:با گنگی زل زدم به پرهام (یعنی چی؟ اینا چرا اینجوری میکنن؟) گفتم

.ولی من خودم می رم-

:میثم روکرد به پرهامو با لحن تندى گفت

.شاهین، شیوا رو دست من سپرده-

:پوزخندی نشست روی لبای پرهام، در حالی که میثمو نگاه می کرد منو مخاطب قرار داد

.شیوا، ماشینه من اونطرفه خیابونه برو سوار شو-

:دیگه نمیدونستم چی بگمو از دست این دو نفر چیکار کنم، کاره هر دوشون برام عجیب بود، گفتم

....پرهام من خو-

:قبل از اینکه حرفم تموم شه برگشت؛ با اخم های درهم نگاهم کرد و گفت

.من از طرف رادمهر مامورم نزارم تنها بری و خودم ببرمت-

خشکم زد، بُهت زده نگاهش کردم، یعنی رادمهر ازش خواسته منو ببره، لبخندی که با شنیدن این حرف از زبون پرهام نشست روی لبم مهارنشده بود، گوشام درست شنید؟ با اینکه ازم دوره بازم نگرانمه. متوجه سنگینی نگاه میثم شدم اما نتونستم ذهنمو معطوفش کنم من خلاصه شده بودم تو دو کلمه رادمهر

صدای حرفهای میثم و پرهام که بی شباهت به جروبحث نبود منو به خودم آورد

میثم-شویا جایی نمیره

پرهام-میره

صدای میثم کمی بالا رفت

امکان نداره-

پرهام توجهی به حرفش نشون نداد و دوباره برگشت سمت من

شویا گفتم برو سوار ماشین شو...خودم چمدوناتو میارم-

میثم قدمی به طرف پرهام برداشت تقریباً هم قد بودن صدایش عصبانی بود

اصلاً بگو ببینم تو چکاره ای؟-

پرهام در برابر حرکات میثم پوزخند وگفت

وکیل آقای رادمهر آرین، همسره قانونی خانم شویا ملکی-

سپس دست به سینه ایستاد و با لیخند پیروزمندانه ای به قیافه ی مبهوت میثم که بین منو پرهام با ناباوری در گردش بود (چشم دوخت. ای گندت بزنن پرهام، همه چیو لو دادی رفت پسره دیوانه

با حرفی که پرهام زد رنگم به وضوح پرید و چهره ام رو به سفیدی رفت. میثم بدون حرفی سواره ماشینش شد و (رفت، حتی خداحافظی هم نکرد. (به جهنم

پرهام پول آژانسو حساب کرد و فرستادش که بره، وقتی داخل ماشینش نشستم بلند بلند زد زیر خنده، از این حرکتش جا خوردم، (پسره کم عقل، نه گذاشت نه برداشت همه چیو به میثم گفت اینم الان میره به شاهین خبرارو میده...آه خدایا...شیطونه میگه با مشت بزنم تو دهنش تا دیگه از این شیرین کاریا واسه من نکنه) در حالی که صدام از حرص می لرزید گفتم

...پرهام حالت خوبه؟ همیشه دست از خندیدن برداری-

با دست ششقه هامو فشردم، لعنتی دوباره سر درد اومد سراغم، صدای خنده اش قطع شد، صداشو شنیدم

ای دختره سرکش تا وقتی اسم رادمهرو نیاوردم میخواستی با آژانس بری ولی حالا ببین-

پشت چشمی برایش نازک کردم گفتم

که چی؟-

شونه بالا انداخت و ماشینو روشن کرد

هیچی... من به رادمهر می گم این دختر به حرفم گوش نمیده می گه، نه تو بیرش ولی نگو من گفتم. نمیدونه که تا وقتی -
اسمشو نیاوردم راضی نبود همراهش برم.

نگاه مشکوکمو بهش دوختمو پرسیدم:

نکنه تو به رادمهر گفتی؟ آره؟-

در تصدیق حرفم سرشو تکون داد و لبخند زد، گفت

آره، دیدم اوضاع خرابه و جنابعالی قصد دارید با پسرعمو جون برید مجبور شدم زنگ بزنم به همسرتون گزارش بدم، -
ایشونم مخالفت کردن و به بنده امر فرمودنن شمارو صحیح و سالم برسونم.

زهرخندی زدمو در حالی که به روبرو خیره شده بودم گفتم

واقعاً زحمت کشیدی، همه چیزو خراب کردی، حالا کی میخواد جوابه شاهینو بده؟ این قضیه داشت بدون سروصدا تموم می -
شد زدی همه چیزو خرابش کردی، نمی مُردم که تنها برم.

خیلی از دستش شاکی بودم پسر ه ی دیوانه شده کلانتره من! (اصلاً ای کاش کلیدو می دادم به وکیل بابا...!!! ببین چیکار
کرد!!!) مغزم درد گرفته بود منگ بودم منگ... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلیو چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی چشمامو باز کردم ماشین متوقف شده بود، هوا کاملاً تاریک بود. نگاهی به اطراف انداختمو همه جا رو بررسی کردم
جلوی ساختمونی توقف کرده بود! اینجا دیگه کجاست؟ پرهام کجا غیبش زد؟؟؟ نگاهی به ساعت مچم انداختم 7:45 با تعجب
چندبار ساعتو چک کردم فکر می کردم ساعت خوب کار نمی کنه اما وقتی ساعته گوشیم همین تایمو نشون داد با نگرانی
چشم به اطراف دوختم. نزدیک سه ساعت گذشته بود اما ما الان اینجا؟؟؟ پرهام کجاس؟

دره ماشینو باز کردم در حالی که چشمم داخل کوچه به گردش در اومده بود اطرافو می کاویدم، پیاده شدم نمیدونستم
توکوم خونه رفته تا حالا همچین محله ای رو ندیده بودم. خدا بگم چیکارت کنه پرهام کدوم گوری رفتی! دیگه داشت
عصبانیم می کرد پسر ه بی عقل معلوم نیس کجا گذاشته رفته، ای کاش سواره ماشینش نمی شدمو خودم می رفتم.

شیوا-

قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و نبضم به کل نزد، توان برگشتن نداشتم، خدایا درست شنیدم یعنی خواب بود؟ ای کاش
دوباره صدام کنه

شیوا خانمی-

خدایا ممنونم انگاری خواب نیستم. با تنی لرزون برگشتم طرفش، تو این تاریکی فقط شبه مردی بلندقامت با اندامی ورزیده
به چشم می خورد، لباسهای سرتا پا سیاهش مانع از تشخیص درستش می شد، وقتی قدمی به جلو برداشت تازه تونستم
صورتشو زیر نوره ضعیف تیر چراغ برقی که اون نزدیکی بود ببینم خدای من درست می دیم این عشقه من بود؟
رادمهر؟ دوباره قلبم ضربان گرفت و شروع کرد به کوبیده شدن به سینه ام. مسخ شده بودم، هر دو برای لحظه ای مجذوب
نگاه همدیگه شده بودیم، از کفش هاش شروع کردم تا به صورتش رسیدم، این چندماهی که ندیده بودمش چقدر تغییر کرده
بود؟؟؟ لاغر تر به نظر می رسید، صورتشو انبوه ریش پر کرده بود چقدر با ریش مظلوم شده بود! زیر چشمش کمی گود
افتاده بود. دلم میخواست یه دل سیر نگاهش کنم و تموم اجزای صورتشو تو ذهنم ثبت کنم چقدر این مدت دل تنگش بودمو
به یادش تا صبح اشک ریختم چقدر این لحظات دوری برام شکنجه وار گذشته بود، انگار چندسال شد! بغض گلومو می
فشرده... چشم از همدیگر بر نمی داشتیم بالاخره دلتنگیم تموم شد. نفهمیدم خیره شدنمون چقدر گذشت فقط میدونم اون بود که
اول به خودش اومد و با دلتنگی که تو صداسش به وضوح مشخص بود گفت

حالت خوبه؟-

چشمان دلتنگمو به چشمای سرخش دوختمو با لبهایی مرتعش گفتم

مگه فرقیم می کنه-

ازش دلگیر بودم این مدت دریغ از یه تلفن یه خبر نفهمید تو چه برزخی دست و پا زدم، حالا چی شده برگشته نکنه اومده قضیه ی ازدواجمونو یه طرفه کنه؟ آره غیر از این چیزه دیگه ای نمیتونه باشه. چند قدم به طرفم اومد، حالا درست روبروم قرار داشت، هنوز نگاهش بین چشمام در گردش بود گفت

باید باهم حرف بزیم-

نزدیک بود بغضم بترکه و بزیم زیر حق هق گریه، سعی کردم خودمو کنترل کنم نباید بیشتر از این ضعف نشون بدم باید خودمو برای شنیدن هر چیزی آماده کنم. پس با فرو خوردن بغضم صدامو تا جایی که تونستم صاف کردم گفتم

می شنوم-

ولی بازم صدام خش داشت، اشاره ای به اطراف کرد وگفت

اینجا نمیشه-

تازه یاده موقعیتم افتادم هنوز وسط کوچه ایستاده بودیم، گفتم

پرهام کجاست؟-

صدایی از پشت سره رادمهر بلند شد

اینجام-

نگاهش کردم با چشم غره روبهش که کناره دره همون ساختمون چندطبقه روبرو ایستاده و به در تکیه زده بود بر اش خط و نشون کشیدم، گفتم

میشه بپرسم اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟-

رادمهر به جای پرهام گفت

من جوابتو می دم-

نگاهمو به رادمهر دوختم. دستامو روی سینه حلقه کردم خودمو منتظر نشون دادم

اینجا خونه ی منه، از پرهام خواستم بیارتو تهران -

چشمام چهارتا شد پس الان تهران بودم، بهت زده گفتم

چرا خبر برگشتتو بهم ندادی؟-

زهرخند زد و با صدای گرفته ای گفت:

یه دفعه ای شد، حالا دیگه بهتره بریم داخل خیلی وقته وسط کوچه ایستادیم-

دستشو به طرفه دره ساختمون گرفت و روبهم گفت:

بفرمایید بانو-

تو دلم قندآب شد بازم داشت می شد همون رادمهره همیشه (بیخیال شیوا... الکی دلتو خوش نکن، خودتو برای بدترین لحظات آماده کن) با یادآوری موقعیتم بازم بغض به گلوم نشست و چشمم پُر شد، لعنتی منم که همش باید گریه ام بگیره با اشاره ی رادمهر قدمی به طرفه در برداشتمو هم قدم باهش وارده دره ورودی ساختمون شدم، وقتی از کناره پرهام رد شدم شنیدم که گفت:

میدونم الان دلخوری ازم، اما وقتی باهات حرف بزنه دیگه این حسو بهم نداری-

ایستادم ولی در جوابش نتونستم چیزی بگمو تنها سکوت کردم، راستش شاید اولش ناراضی بودمو از دستش عصبانی اما با دیدن رادمهر تموم اینها دود شد رفت هوا

پرهام روبه رادمهر گفت:

خوب دیگه رادمهرجان، امانتیتو صحیح و سالم رسوندم بهت دیگه با من امری نداری؟-

رادمهر به طرفش رفت و با قدردانی دستشو فشرد و گفت:

ممنون داداش امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم-

این چه حرفیه، وظیفه مو انجام دادم-

بیا بریم بالا-

نه دیگه بهتره برم خانواده منتظرن، بهتره دیگه بیشتر از این دم در نگهتون ندارم مواظبش باش، خداحافظ-

بازم ممنون، خداحافظ-

تو این مدتی که پرهامو رادمهر باهم صحبت می کردن کناره در ورودی ایستاده بودمو به زمین خیره شده بودم. وقتی پرهام خداحافظی کرد و رفت با دیدن چمدونام که دسته رادمهر بودن، تازه یاده ویلام افتادم ولی ولش کن بهتره اول تکلیفه همه چیرو با رادمهر مشخص کنم بعد برم ویلا. در آسانسور و باز کردو با آوردن یکی یکی چمدونهاش کلید طبقه هفت رو زد و آسانسور شروع به حرکت کرد، دلم میخواست باهش حرف بزnm دلم برا صداش لک زده بود، سرمو که بلند کردم بانگاه تب آلودش رو برو شدم، تکیه داده بود به دیوار نقره ای آسانسور و همینطور نگاهم می کرد. با نگاهش دوباره قلبم ضربان گرفته بود بدنم خیس از عرق سرد شده بود، (از دسته تو شیوا این چه حالیه که تو داری؟ مسخره شو در آوردی. چندتا نفس عمیق بکش اروم باش، ای کاش هرچه زودتر می رسیدیم. دارم خفه میشم) تک سرفه ای کردم و پرسیدم:

مادرت چطوره؟ تونستی بهش کمک کنی؟-

چهره اش تیره شد و چشمش کدر، حس کردم حلقه ی اشکی تو چشمش درخشید ولی با غرور جلوشو گرفت و مانع از ریزشش شد. نفس عمیقی کشید و با لحن غمگینی گفت:

نتونستم براش کاری کنم، زیر عمل تموم کرد-

دلم گرفت، چرا تا الان متوجه نشده بودم، پس بگو چرا مشکلی پوشیده و ریش گذاشته گفتم

متاسفم-

سرشو تکون داد

با ایستادن آسانسور از حرکت هر دوبیرون اومدم. دو تا در به چشم میخورد که رو هرکدوم شماره ای زده شده بود. رادمهر چمدونهامو کشید و به طرف درب سمت چپی برد که روش نوشته بود 12. کلید انداختو دروباز کرد وبعد روبهم گفت:

برو تو-

نگاه دودی بهش انداختمو با قدمهایی نامطمئن وارده خونه شدم. اولین چیزی که به چشم خورد یه راهروی کوتاه بود که به پذیرایی ختم می شد، کفشامو با دمپایی روفرشی کناره جا کفشی عوض کردم، رادمهر چمدونهامو داخل برد و یکی یکی کلید برقا رو زد، خونه غرق نور شد. میبای راحتی فیروزه ای با پرده های حریر به همون رنگ، قدمی به داخل برداشتمو خودمو به پذیرایی رسوندم. کف خونه پارکت قهوه ی سوخته بود، ال سی دی روی دیوار نصب شده بود و زیرشم وسایله صوتی تصویری قرار داشت. آشپزخونه بصورت اپن سمت چپ، وسایلش از یخچال گرفته تا کابینت ها همه سیلور بودن. نگاهمو از آشپزخونه گرفتم، رادمهر از اتاقی که داخل راهروی نسبتاً کوچیکی بود بیرون اومد و با اشاره روبه اتاق گفت:

وسایلتو گذاشتم توی اون اتاق، تا تو لباساتو عوض کنی منم یه دوش می گیرم-

سری تکون دادمو راه افتادم سمت راهروی اتاقها اینقدر حواس پرتم که نفهمیدم رادمهر به کدوم اتاق اشاره کرد، نگاهی که درای اتاقها انداختم یکیش درش باز بود سرکی کشیدمو داخل شدم، کتابخونه ی تقریباً بزرگی روی دیوار روبرو نصب شده بود و توش انبوه کتابها قرار داشت، میزه کامپیوترم سمت دیگه ای قرار گرفته بود. فرش دایره ای شکلی فضای کمی از کف پارکت شده رو پوشونده بود. اتاق نسبتاً کوچیکی بود که تموم وسایلش تو همین چندتا چیز خلاصه شده بود. خبری از چمدونهام نبود بازم سرک کشیدم اما پیداشون نکردم، خواستم عقب گرد کنم که یکدفعه خوردم به چیزی و نزدیک بود نقش زمین شم، اما دستی تو هوا گرفتمو منو به خودش فشرد. وقتی چشمامو که از ترس بسته بودم باز کردم با قیافه ی خندون رادمهر روبرو شدم. چشماشو برق شیطنت پُر کرده بود، با ریش قیافه اش برام کمی غریبه شده بود، دست از کند وکاو صورتش برداشتمو سریع ازش جدا شدم. با صدایی که از هیجان به لرزه افتاده بود گفتم:

چ... چمدونام کجاست؟-

در حالی که هنوز لبخند به لب داشت، با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

اتاق روبرو-

آب دهنمو قورت دادمو با نگاهی به زیر از کنارش گذشتم. خودمو تقریباً پرت کردم تو اتاق، پشتمو به در تکیه دادمو چشمامو بستم چندتا نفس عمیق کشیدم هنوز عطرشو حس می کردم. چقدر تو این مدت دلم برای بوی این عطر تنگ شده بود، بازم نفس کشیدمو همراه باهش لبهام به لبخندی از هم باز شد. پلکامو از هم گشودم، اما سرجام خشکم زد لبخند روی لبم ماسید، چیزی که روبروم می دیدم برام غیر باور بود، اتاقی بی نهایت زیبا با سرویس خواب دونفره به رنگ سبز زمردی، همه چیز زیبا و از نظرم رویایی می اومد چشمام چرخید... میز آرایش... کمد لباس... آباژور... پرده ها... مبل دونفره... همه تلفیقی از سبز زمردی و سفید بودن، دهنم باز مونده بود و لبخندم محوشده بود خدای من چی می دیدم؟ نکنه رادمهر... (نه! شیوا این چه فکریه که می کنی! اون اصلاً اهل این حرفا نیس! پس اینا چیه؟) نکنه بازم اشتباه اومدم؟؟؟

نگاهموداخل اتاق به دنبال چمدون هام به گردش در آوردم، با دیدنشون که گوشه ی دیوار قرار گرفته بود، نفسم به شماره افتاد. زیر لب با خودم زمزمه کردم:

اینا که چمدونای منه! پس اینا اینجا... تو این اتاق خواب... نه.

نمی تونستم ذهنمو آلالیز کنم. هضمش برام مشکل بود، یعنی... آه خدایا دارم عقلمو از دست میدم. همه چیز برام غیر باور شده بود. دستمو به سرم گرفتمو رفتم روی میلی که نزدیک تخت قرار داشت نشستم، بازم نگاهمو تو اتاق چرخ دادم. یعنی ممکن بود رادمهر بخاطر من (آه! بس کن شیوا مسخره اس غیره ممکنه، رادمهر میخواد همه چیرو تموم کنه مگه حرفای آخرش یادت نیس؟) باید آوری حرفاش صدش داخل گوشهام پیچید بغض کردم، قطره اشک مزاحمی راه صورتمو پیش گرفت و روی گونه ام سر خورد و باعث شد داغ دلم تازه شه و شروع کنم به گریه. اونقدری گریه کردم که دلم کاملاً سبک شد و آرام شدم.

صدای تقه ای که به در خورد و بعدشم صدای بم رادمهر منو به خودم آورد

شیوا... کارت تموم نشد؟-

اشکامو با نوک انگشت زدودمو گفتم:

الان میام.

باشه من منتظرم.

از جام بلند شدم به طرف سرویس بهداشتی درون اتاق رفتمو آبی به سرو صورتم زدم، قیافه ام چقدر خسته بود... چندبار صورتمو با آب سرد شستم تا یف چشمام بخوابه، وقتی از اتاق بیرون اومدم، یکی از چمدونهای کوچیکمو باز کردم. تی شرت و شلوار سفیدی که خط های مشکی با مارک آدی داس داشت پوشیدم. موهامو روی شونه ام ریختمو شونه کردم. نفس عمیقی کشیدمو بالاخره دستگیره رو به پایین کشیدم، از اتاق بیرون زدم. بوی تلخ سیگار به دماغم خورد به طرف پذیرایی راه افتادم، رادمهر روی راحتی دونفره ای لم داده بود و سیگار می کشید شلوار گرمکن مشکی و تی شرت جذب تنش بود، رنگ لباساش برعکس لباسای من بود... با دیدن من کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:

بیا اینجا بشین.

به کنارش اشاره کرده بود، با شرم رفتمو جایی که گفته بود با فاصله ازش نشستم، دود سیگارشو بیرون فرستاد و گفت:

این حرفا رو باید قبل از رفتنم بهت می گفتم اما اتفاقاتی که افتاد باعث شد نتونم باهات حرف بزدم.

سیگارشو داخل جا سیگاری خاموش کرد و کاملاً به طرفم برگشت، موهاش هنوز نم داشت، دیگه ریشی رو صورتش نبود: حالا صورتش از صافی برق میزد... از نگاهش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم، صداشو شنیدم

میشه وقتی دام باهات حرف میزنم به من نگاه کنی؟-

آب دهنمو به سختی قورت دادمو سرمو بلند کردم لبخندی هرچند کوتاه به لباس نشست و گفت:

خوبه حالا شد.

نگاهشو به نقطه ای دوخت و شروع کرد به حرف زدن

از روزی که خودمو شناختم جای خالی مادرمو کنارم احساس کردم، جای خالی کسیو که تو تموم بچگی هام حسرت - دیدنشو خوردم... وقتی بابام با سوگند ازدواج کرد، اون اوایل اصلا ازش خوشم نمیومد فکرمی کردم نمی تونه برام مادری کنه، از بس تو خونه ی عزیزجونم زندگی کرده بودم و اونو به جای مادرم می دیدم که دیگه نمی تونستم یه دختره نوزده ساله رو به عنوان مادرم قبول کنم... اون موقع شیش ساله ام بود با اینکه بقیه فکر می کردن چیزی حالیم نیس اما من همه چیزو می فهمیدم. اوایل پاییز بود درست شیش ماه از ازدواج بابام می گذشت دیگه به سوگند عادت کرده بودمو بعضی وقتا مامان صداس می زدم از وقتی فهمیده بودم قرار بچه دار شه و من یه خواهر یا برادر داشته باشم دیگه ناراحت نبودم.

نفسی تازه کرد

ساعت 9 یه شب بارونی خواهره سوگند، سوگل با یه چمدون به دست و یه پسر بچه ی تقریبا هفت ساله به خونه مون - اومد... با تموم بچگیم فهمیدم یه چیزی این وسط درست نیس که سوگل با اون وضع بارداریش به خونمون پناه آورده سوگند گریه می کرد و دائم ستار نامی رو ناله و نفرین می کرد. به خواهرش می گفت نمی زاره برگرده پیش شوهرش... چند روزی پیشمون موند تو اون مدت من با شاهین دوست شده بود و باهم بازی می کردیم. تا اینکه یه شب از صدای جیغ و داد از خواب پریدم وقتی از اتاق بیرون اومدم سوگندو دیدم که با سرو وضعی آشفته داره لباس می پوشه و بابامو صدا میزنه... وقتی منو هاج و واج وسط پله ها دید کنارم اومد و ازم خواست کنار شاهین بمونم... بهم لبخند زد و گفت بچه ی... سوگل داره دنیا میاد.

لبخندی که با یادآوری خاطراتش به لبهاش نشست باعث شد منم لبخند بزنم. چشماش قفل شد تو چشمامو با همون لبخند ادامه داد:

وقتی برای اولین بار تو بیمارستان دیدمت، اصلا ازت خوشم نیومد... یه نوزاد قرمز زشت، همون یه لحظه ای که سوگند - آوردت پایین تا منو شاهین ببینیمت همش گریه کردی و جیغ کشیدی، طفلی شاهین با گریه توکلی گریه کرد.

یه تای ابرومو انداختم بالا و با چشم غره روبهش گفتم:

زشت بودنمو خوب یادت مونده-

لبخند شیطنت آمیزی رو لباش نقش بست و با لحن دوست داشتنی گفت:

اون موقع یه کوچولو زشت بودی خانمی، ولی الان خانم خوشگله خودمی-

با نگاهی خجل نگاهمو ازش دزدیمو لبمو گزیدم، (بیکاری دختر، تو حرف نزنمی گن لالی...) صدای ضربان تند قلبم رو داخل گوشهام می شنیدم، با اینکه از حرفش قند تو دلم آب کردن ولی همون اندازه سرخ و ملتهب شدم. وقتی نگاهمو به چشمای منتظرش دوختم حس کردم چشماش به طور عجیبی می درخشه، لبخند مهربونی نشست کنج لبشو ادامه داد:

از اون روز به بعد صدای گریه ات تو خونمون می پیچید. همه چی برام قشنگ شده بود حالا یه دوست خوب مئه شاهین - داشتم. دیگه با وجوده شماها تنها نبودم، همه چی خوب بود تا اینکه بابات اومدو از خونمون بردتون و من دیگه ندیدمت... وقتی دیدمت که کناره قبر مادرت نشسته بودی و اروم اشک می ریختی، زودتر از چیزی که فکرشو می کردم شناختم خودت بودی، همون دختر کوچولوی زشت که حالا نوزده سالش بود و برا خودش خانمی شده بود، هیچ وقت تصور نمی کردم تا به این اندازه به دلم بشینی. از اون روز به بعد شدی تموم زندگیم که باید هر جور شده بود به دستت میاوردم به هر قیمتی، چندبار اومدم شهرستان و از دور وقتی می رفتی دانشگاه تماشات کردم، دائم حواسم بود کسی دور و برت نپلکه، اما متأسفانه نفهمیدم چطور خواستگاری پرهام از زیر دستم در رفت.

(لبخند خبیثی نشسته بود رو لباش (آی آی آی چه جاسوسی دور و برم بوده خودم خبر نداشتم)

روزی که با پرهام رفتی کافی شاپ و از اون طرف سره خاک مامانت خوب یادمه، چیزی نمونده بود پیامو حسابی از -
خجالت پرهام بیچاره در پیام خیلی جلو خودمو گرفتم که کاری نکنم

مات ومیهوت با چشمانی از حدقه بیرون زده زل زدم تو صورتش، خواستم چیزی بگم اما زبونم قفل شده بود، فکرشم نمی
کردم تمومه این مدت یکی مئه پسرخاله ام زاغ سیامو چوب بزنه و بهم علاقه مند باشه، با صداش به خودم اومدم

مجبور شدم یه چند روزی بخاطره کارم برگردم تهران، هنوز دو روز نگذشته بود که یه شماره ی غریب بهم زنگ زد، -
وقتی گوشید جواب دادم، صدای تو رو شنیدم کم مونده بود قلبم از حرکت بیاسته، یعنی ممکن بود تو منو دیده باشی، تمومه
ذهنیاتم وقتی که گفتمی داری میای تهران دود شد رفت هوا. اون روز بهترین روزه عمرم بود، روزیکه با تموم وجودم
منتظرت بودم حتی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی راه افتادم، اما از شانسم زد و پنجر کردم، وقتی هم خواستم لاستیک
عوض کنم دیدم زاپاسم پنجره، تا با تاکسی برمو پنجری بگیرمو برگردم لاستیک عوض کنم دو ساعت طول کشید،
موقعی رسیدم ترمینال که...

دیگه ادامه نداد و عوضش دستشو مشت کرد و چندبار رو زانوش کوبید، صدای دندون قروچه ای که کرد به
وضوح به گوشم رسید، طولی نکشید به خودش مسلط شد و ادامه داد

دلم نمیخواست هیجان و خوشحالیمو نشونت بدم نباید می فهمیدی چی تو دلم می گذره... واسه همین سعی کردم تو ظاهر -
نشون بدم برام مهم نیستی و ازت دوری کنم اما غیرتی شدنم کار دستم داد و دستمو پیش چند نفر از قبیل اون زانیار
عوضی رو کرد. البته حقش بود، نمی تونستم همینجوری از اون کاری که باهات کرد بگذرم. چشمام از تعجب گرد شد و
پرسیدم:

زانیار؟-

با نگاهی که رگه های خون سفیدی شو پُر کرده بود بهم خیره شد و گفت

فردای روزی که همه چیزو بهم گفتمی رفتمو حسابی به خدمتش رسیدم؛ از مادر زاده نشده به ناموسم به عشقم، کسی چپ نگا -
...کنه، چه برسه به اینکه بخواد

پس بگو چرا دستشو باند پیچی کرده بود(سکوت کرد و با نگاهی که برام پر از معنا و حرف بود رو بهم گفت)

مقدمه چینی بسه-

لبخند عاشقانه و گرمی بهم زد، نگاه بی قرارمو به چشمای خمارش دوختم، حالم ملتهب شد و قلبم از شدت هیجان به لرزه
افتاد، خواستم نگاهمو زیر بندازم اما هرکاری کردم نتونستم از اون سیاهی شب بگذرم، فاصله شو باهام کمتر کرد تا جایی که
هرم نفسهاش میخورد تو صورتتم صورتشو نزدیک گوشم آورد وزیر گوشم با صدایی که برام قشنگترین آهنگ بود زمزمه
کرد:

دوست دارم عشقم...میخوام برای همیشه خانم بشی-

سپس لاله ی گوشمو به نرمی بوسید از برخورد لبهاش تتم پر از حرارت شد، نفهمیدم چطور گرمای لباش لبهای مرتعشمو
سوزوند. وقتی به خودم اومدم که تو آغوش امنش غرق عشق شدم

کات

برداشت آخر

وقتی رادمهر با خاله و عمو جلال صحبت کرد در کمال ناباوریم موافقت و ابراز خوشحالی کردن و خاله برام تقریباً سنگ تموم گذاشت.

قرار بود دوماه بعد جشنی داخل ویلای لواسون برامون ترتیب داده بشه، تموم مدت در تدارک عروسی بودیم به لطف رادمهر خونمون از قبل آماده شده بود و دغدغه دیگه ای جز تدارکات نداشتیم برای ماه عسل قرار بود به ویلای یادگاره مامان بریم.

درست روزه عروسیمون، وقتی که برای رقص تانگو همراه رادمهر وسط پیست رقص در حال رقص با همون آهنگی که برای اولین بار با هم رقصیدیم بودم رادمهر زیر گوشم با صدای نوازشگر و عاشقانه ای شعری را خواند:

شعری از یک غریب آشنا

:بغض سکوت

من بی صدا دارترین بغض سکوتم که اگر

افق پنجره پوشیده شود می شکم

سالها بودن بی فلسفه بیمارم کرد

نکند بسته شود دفتر باز آمدنم

ضربان سخنم گم شده در ساحل خاک

میل پوسیدن بی واسطه دارد بدنم

آسمان اسم مرا کنده به پهنای غروب

من بر این وسعت بی واژه یقین پیرهنم

با غریبانه ترین بوته غربت اینجا

درد ودل می کنم از دست عزیز چمنم

میوه کال محبت سبد خالی عشق

روح سرمازده ای دغدغه ی انجمنم

نامیدانه صدا می کنم ای قُمری عشق

ترسم آخر نرنی پَر به هوای وطنم

کاش پروانه برد شعر مرا خانه دوست

تا نفس هست مگر بشنود آه سختم

نگران است خدایا نکند شیوا چشم

عاقبت هجر رخ یار بدوزد کفتم

«مجنون»

و حالا این منم... شیوا ملکی دختری که تا چندی پیش حس تنهایی، بی کسی وجودشو فراگرفته بود، اما حالا با وجود رادمهر زندگیم پر از خوشبختیو عشقه... مردی که از قعر تاریکی و اندوه نجاتم داد. وقتی که دلم از دنیا و آدماش شکسته بود.

...پایان

6/3/1392

ساعت 1:52 بامداد

نویسنده: زهرا شجاع

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا ندارد



www.behtoop.com

ساخت کتاب توسط سایت به توپ